



کرستین بک

# گریز با چادر

امیرحسین اکبری شالچی





# گریز با چادر

(داستان گریز از آلمان شرقی به آلمان غربی از راه افغانستان)

---

نویسنده: کرستین بک

برگرداننده: امیرحسین اکبری شالچی

نشر روزگار

۱۳۸۸

شماره کتابشناسی ملی	۱۰۶۰۳۸	رده‌بندی دیوبی
رده‌بندی کنگره	DS ۳۷۱/۲/۴۸۴	شناسه افزوده
موضع	۹۱۵/۸۱۰۴۴۵	افغانستان - اوضاع اجتماعی.
موضع	۱۳۶۸-۱۳۵۸	افغانستان - تاریخ - اشغال روسیه شوروی،
موضع	۱۳۸۶	زنان - آلمان شرقی - سرگذشتname.
موضع	۲۰	داستان‌های آلمانی - قرن م.
موضع	Beck, Kerstin:	داستان گریز از آلمان شرقی به آلمان غربی از راه افغانستان.
موضع	۱۹۶۰-م	مهاجر زیر چادری.
موضع	۱۳۸۶	نویسنده کرستین بک؛ برگردانده: امیرحسین اکبری شالچی
یادداشت	978-964-374-109-9	عنوان اصلی: Verschleierte flucht: aus der DDR über Afghanistan in die Freiheit 2005
شابک		عنوان و نام پدیدآور: گریز با چادر: (داستان گریز از آلمان شرقی به آلمان غربی از راه افغانستان) /
مشخصات ظاهری		تهران: روزگار، ۱۳۸۶
مشخصات نشر	۲۶۲ ص.	تهران: روزگار، ۱۳۸۶
سرشناسه		بک، کرستین، ۱۹۶۰-م.



نشر و زگار

گریز با چادر

نویسنده: کرستین بک

برگردانده: امیرحسین اکبری شالچی

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

آدرس: خ فلسطین جنوبی - خ وحید نظری - کوچه افشار - پلاک ۴ - واحد ۴  
تلفن نشر: ۶۶۴۱۰۴۶۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۱۰۹-۹

## فهرست

۵	زینب
۷	پیش‌سخن
۱۵	پوشیدن چادری
۲۰	ناپدید شدن
۲۳	وارسی هواپیما
۲۹	اعتماد
۴۰	حزب، همیشه حق دارد!
۴۷	کوششی برای سوارکاری
۵۴	خاد به تکاپو می‌افتد
۵۷	کوششی برای نزدیکی
۶۳	کوششی در روشن‌سازی
۶۹	جن‌ها
۷۶	تصادف یا غیرتصادف
۸۵	گذر از رود
۹۰	خشم طبیعت
۱۰۱	گفتگو

۱۱۷	دغدغه سر اسب
۱۱۹	روستای روچان
۱۲۶	یادبودهای جنگ
۱۳۳	کابوس
۱۴۵	کوه سپید
۱۶۰	گذر از مرز
۱۶۹	پاکستان
۱۸۰	بازرسی گذرنامه
۱۹۰	اردوگاه پناهجویان
۲۰۰	پایگاه مجاهدین
۲۱۰	سوره‌های قرآن
۲۱۸	میشل آنگلو در پیشاور
۲۳۰	محمدنی بی محمدی
۲۳۷	روشنگری
۲۴۲	پدرود
۲۴۹	کنفرانس مطبوعاتی
۲۵۵	تحویل
۲۵۸	رسیدن به آلمان

## زینب

کابل / ۱۴ مارس ۱۹۸۴

ساعت شش و نیم آرام از پشت پارچه‌ای که مانند میله‌های زندان  
جلوی چهره‌ام را گرفته، به آن دو زن می‌گویم: «صبح به خیر.»  
یکی از آنها که در میان نشسته، مؤذبانه می‌گوید: «صبح به خیر،  
خوب خوابیدی؟»

«سپاس، آری، شما خوب خوابیدید؟»  
سرش را پایین می‌دهد و سپاسگزاری می‌کند.

روی به زن چادرپوشی که کنارم نشسته بود می‌کنم و حالش را  
می‌برسم و پاسخ معمول را می‌شنوم. او هم خوب است و امیدوار که من  
هم خوب باشم.

اسدالله می‌گوید: «ماشالله» و چنین خواستار یاری خدا در رهسپاری  
ما می‌شود. «آماده‌ای؟»

استوار می‌گویم: «آری، آماده‌ام!»

سپس می‌افزایم: «هیچ نمی‌پنداشتم گریز، کار چنین ساده‌ای باشد.»  
«صبر کن، تو هنوز راه درازی در پیش داری. اینک همچون یک  
خانواده، پنهانی به دیدار خویشاوندانمان در روستایی بیرون کابل  
می‌رویم. در میان راه پلیس ما را وارسی می‌کند. اگر کسی چیزی از تو

پرسید، بگو دخترعمو و از تاجیکان مزار شریف هستی - خب، نامت را  
چه بگوییم؟»

می‌گوییم: «زینب، نام سینمایی که دیشب روپرویش همدیگر را  
دیدیم.»

زن چادری که کنارم نشسته، می‌گوید: «چه نام قشنگی است.»  
اسدالله می‌گوید: «پس از هم اینک نامت زینب است.»

به جای آنکه سوار هواییمایی به آهنگ تاشکند شوم، سوار یک تاکسی  
زرد افغانستانی می‌شوم و از میان میله‌واره‌های چادری که همه تنم را  
پوشانده به روشنایی بامداد که بر کوه‌های دو هزار متری دور کابل افتاده،  
خیره می‌شوم. این کوه‌ها بسیار خیره‌کننده و زیبايند.

جلو میان اسدالله و راننده، پسری نشسته که پیوسته رویش را به پشت  
برمی‌گرداند.

اسدالله به او می‌گوید: «چنین کنجکاو نباش. و گرنه گردنت کج  
می‌ماند.» سپس روی به من کرده می‌گوید: «این پسر کوچک من است.»  
به زبان دری از او می‌پرسم: «نامت چیست؟»

با آوای اندکی می‌گوید: «عصمت»<sup>۱</sup> و زود رویش را برمی‌گرداند.  
راننده‌مان با چیره‌دستی تاکسی را می‌راند و با شتابی بسیار از راه‌های  
باریک و لغزنه و از میان کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خانه‌ای گلی که تنها چند  
سانتی از جلوی ما فاصله داشتند می‌گذرد و از کابل بر می‌آید. وی راه را  
به خوبی می‌شناسد و می‌داند کجاش چگونه است.

۱. «عصمت» در افغانستان نام مردان است (شالچی).

## پیش سخن

در خزان سال ۲۰۰۱ پس از آنکه آمریکایی‌ها در جنگی آذربخشی، به فرمانروایی هراسناک طالبان پایان دهند و در ماه دسامبر فرمانروایی افغانستانی تازه‌ای را سر کار آوردند، خبرنگار آژانس خبری رویتر در پایان دسامبر همان سال راهی کابل شد. از او سراغ پیتزاسرایی را گرفتم و پرسیدم که آیا صاحب آن را می‌توان پیدا کرد. همچنین از او خواستم که به گذر کارتة سه کابل هم سری بزند.

اما هیچ کس و هیچ چیزی آنجا نبود. هیچ کدام از کارکنان جوان آژانس افغانستانی چیزی درباره آن پیتزاسرا نمی‌دانست، کارتة سه کابل یکسره ویران شده بود و هیچ باشندگانی نداشت. امیداور بودم، یک کسی، یک چیزی از کابل سال‌های هشتاد در آنجا باشد، اما هرچه دیدم شیخوار و ترسناک بود، از شهری که گریز با چادرم را از آن آغازیده بودم، چیزی جز ویرانه بر جای نمانده بود.

بیست سال گذشته. جهان دگرگون شده: آن دیواری که بیست و هشت سال آسمان را به دو بخش کرده بود و مردم جمهوری دمکراتیک آلمان را به اندیشه گریز می‌انداخت، دیگر هستی ندارد. از سال ۱۹۸۹ در افغانستان هم دیگر سپاهی از روس‌ها نیست که سازمان‌های رنگارنگ مجاهدین بخواهند با آن بجنگند. دیگر شوروی همسایه نیست، آنچه هست جمهوری‌های اسلامی آسیای میانه است.

بر کابل رئیس جمهور تازه‌ای با ریش مرتب و جامه شیک فرمان می‌راند. اما در افغانستان صلح نیست.

طالبان در آغاز سال‌های ۱۹۹۰ شکل گرفتند. آنان با استبدادی ده ساله مردم افغانستان را ترور کردند و به هراس افگندند، آزادی شخصی‌شان را گرفتند، موسیقی این کیمیای زندگی افغانستانیان را منوع کردند، به مردان دستور گذاشتند ریش بلند دادند، زن‌ها را زیر چادری‌های آبی کردند و بچه را تنها گذاشتند قرآن را به عربی که زبانی بیگانه است، بیاموزند.

یک انسان در زیر بار مجموعه‌ای چنین از فرمان‌های متعصبانه و خردناپذیر چه خواهد کرد. چگونه یک افغانستانی آزادی‌دوست می‌گذارد که دیگری، اندیشه‌هایش را برای او دستور کند؟ آیا می‌توان به گونه‌ای دریافت که چنین چیزی چگونه شدنی گشته؟

سنگ بنیادین همه اینها در سال‌های ۱۹۸۰، روزگار زورگیری روسیه گذاشته شده. اسلام باید وزنه‌ای در برابر فرمانروایی اشتراک‌گرای کابل می‌شد. این کار در درازای سال‌ها جا افتاد، جلوی انگیزه درونیش را دیگر نمی‌شد گرفت؛ مولوی‌ها، واعظان، سیاستمداران و سردمداران اصلی به آن دامن می‌زدند، سوداگران مواد به آن یاری مالی می‌رسانند؛ و از سوی متعصبان افراطی و دوآتیشه‌هایی که از زندگی چیزی جز جنگ درنمی‌یافتنند، پشتیبانی می‌شد. یک افغانستانی که امروز ۲۵ ساله باشد، تنها جنگ را دیده، زندگی دیگر گونه‌ای را نمی‌شناسد، کاری جز جنگیدن سر زندگی خود و در برابر دشمن، هر دشمنی که باشد، از دستش ساخته نیست.

مردم در این کشور شخصیتی ویژه دارند که سخت از وضعیت زندگی‌شان شکل گرفته. یکی سرخورده شده و بانیاش خود را آرام می‌سازد، یکی دیگر با همه چیز کنار می‌آید، دیگری دنبال برتری می‌گردد و از تهیه‌ستی همسایگان سوءاستفاده می‌کند. سنجه چیزها در

افغانستان به گونه‌ای دیگر است. در گیری‌ها زودتر گسترش می‌یابد، اما چاقو سر جایش آرام‌تر می‌ماند. مجاهدین اسیر نمی‌گیرند و زود می‌کشند. در پایان سپتامبر ۱۹۸۳ یک افسر افغانستانی لشگر پیاده و دو روس را یزنش در کابل ریوده شدند و چون تیر زدن آوای بلندی داشت، زنده به گور گشتند! آدم باید هوشش به کلاهش باشد. مصرف مواد مخدر حال و هوش را دگرگون می‌سازد و چنان که خود به چشم دیده‌ام هرگونه مانعی را در انجام چنین تبهکاری‌هایی از راه بر می‌دارند و از این روی باید بسیار از آن هراسید. زندگی چیزیست لگام‌گسیخته، سرکش و سخت. معمولاً همه جستار سر زنده ماندن است و در زنده ماندن این کار، بهره‌گیری از هرگونه ابزاری بجا و بسزاست.

اما افغانستان، تنها از متعصبان گشنة قدرت ساخته نمی‌شود. کسانی نیز هستند که خون و توحش دلشان را سنگ نساخته، کسانی که زندگی خود را در خطر می‌اندازند تا به دیگری یاری کنند، کسانی که می‌توانند شیفته شوند، در برابر احساس خود و دیگران دل نرمند و آن را با خویشتن داری بسیار نشان می‌دهند.

من در دسامبر ۱۹۸۳ برای یک دوره زیان از راه مسکو و تاشکند به کابل پرواز کردم. پیش از آن در دانشگاه همبولدت برلین، شش نیمسال آسیاشناسی با گرایش به افغانستان با اوضاع سیاسی آن هنگامش خوانده بودم. اما تنها برای خوانش به کابل نرفته بودم، این را نیز در نگر داشتم که دیگر به آلمان دموکراتیک بر نگردم. می‌خواستم به پاکستان بروم و از آنجا خود را به آلمان باختری برسانم. برای همین هم یک رشتہ پیوسته به برون‌مرز برگزیده بودم. امکان گریز از مرزهای دو آلمان صفر صفر بود، اما از مرز افغانستان و پاکستان می‌شد گذشت. برای آنکه امکان چنان پراکتیکومی را به من بدهند، باید کاری می‌کردم که در چشم کسی ویژه ننمایم، کرداری از خود نشان می‌دادم که بپندازند به خط آنان وفادارم، سر همه کلاس‌های مارکس‌گرایی و لنین‌گرایی و مانند آنها

حاضر می‌شدم و دنبال گواهینامه و خودرو می‌بودم. کاری در وزارت فرهنگ پیدا کردم تا خود را به دولت و فادار بنمایانم و کسی در بازگشتم از افغانستان شک نداشته باشد.

پندارهای که در آن هنگام از گریز داشتم این بود که تنها سر راه بایstem و سوار خودرویی شوم و سپس چون پاکستان پیمانی با جمهوری دموکراتیک آلمان نداشت که بتواند مرا برگرداند، به پای پیاده به آن کشور برسم. اما تا چشمم در فرودگاه کابل به چرخهای جنگی روسیه افتاد، دریافتیم که این پندار یکسره بیهوده بوده. هواپیما باید از بلندای هشت هزار متری بر فراز پهنه کابل دور مارپیچ می‌زد تا از راکتهای مجاهدین رسته باشد. نخستین چیزی که از بالا درست دیده شد، زندان کابل بود و چند کیلومتر پس از آن باند فرودگاه. چپ و راست باند پر از تکه‌های لشهای هواپیما و بالگردها بود. چه خوشامدگویی هولناک و شوخی‌آلودی!<sup>۱</sup> این پرواز، نگاره‌ای را پیش چشمانم آورد که بروشنى نشان می‌داد در این کشور وضعیتی دیگرگونه چیره است. همه گزارش‌های تلویزیون آلمان خاوری درباره بُن‌گشت (انقلاب) صلح آمیز و سوسياليستى روستایيان، دروغی بزرگ بود. فرمانروایی بیرک کارمل تنها در پایتخت کاروکردن داشت و تازه آن هم با یاری ارتش روسیه بیرون از کابل، دست قوم‌ها و رزمندگانشان بالا بود. مجاهدین بیشتر خاک افغانستان را زیر کنترل داشتند، یعنی با عملیات جنگی هر روزه‌شان وضع کابل و مرکزهای استان‌ها را آشفته می‌ساختند.

۱. در آلمان باختری که قبله‌گاه نویسنده است هم هرگز به هیچ دانشجوی خارجی خوشامدگویی نشده، برعکس معمولاً برخوردهای نژادپرستانه آلمانی‌ها در همان فرودگاه به هر غیر آلمانی درمی‌یاباند که به کشور نژادپرستان آمده. اما این کار در آلمان شرقی معمول بوده است (شالچی).

برای آنکه بتوانم بگریزم، باید با افغانستانی‌هایی که می‌توانستند به من یاری کنند، ارتباط می‌یافتم. ما هفت دانشجوی آلمان خاوری دو ماه نخست را با دستورهای سفارت آلمان دمکراتیک که همه‌اش دریاره امنیتمان بود، گذراندیم. نباید سوار تاکسی یا اتوبوس‌های همگانی می‌شدیم. خطر ریوده شدن، بسیار بود. برای رسیدن به دانشگاه باید سوار اتوبوس استادان می‌شدیم که هر بامداد از گذر ما و گذر مکروریان می‌گذشت تا آموزگاران افغانستانی مدرسه‌های عالی را گرد آورد.

در بازار یا در شهر نو که چندان دور نبود دکان‌های بسیاری بود، باید دست کم دونفره می‌رفتیم و از این رو من نتوانستم ارتباطی با دکانداران به هم رسانم. اگر می‌خواستیم به فراخوانی دانشجویان، آموزگاران یا دکانداران پاسخ داده مهمانشان شویم، باید نخست از سفارت جویا می‌شدیم که اجازه این کار را داریم، یا باید آن را پس بزنیم. نیز نباید با مردم اروپای باختری از شهروندان آلمان باختری گرفته تا مجارستان پیمان‌شکن ارتباط می‌یافتیم، حتی اگر گاه ناچار در کاری همراهشان درمی‌آمدیم. اگر همزمان با آنان در دکانی می‌افتدیم، باید هیچ محلشان نمی‌گذاشتیم. اگر کار به بحث با افغانستانی‌ها می‌افتداد، بایست برتری‌ها و امتیازهای سوسيالیسم را بر آنان روشن می‌ساختیم. دیدار با آلمانی‌های باختری، انگلیسی‌ها و گروه ملل متعدد بر ما ممنوع بود. اگر وسوسه می‌شدیم و فراخوانی را می‌پذیرفتیم و نزدشان می‌رفتیم، شاید بسی درنگ به آلمان خاوری پس فرستاده می‌شدیم و آنگاه دیگر خوانش دانشگاهی و آینده پیشه‌مان بر باد رفته بود.

با گذشت زمان این‌گونه بالابینی‌ها را آسان‌تر گرفتند. با از راه رسیدن زمستان نه تنها درجه گرما فرو می‌کاست، بلکه کلاس‌ها هم برای خرابی یا بی‌سوخت ماندن شوفاژها، یا برای کمبود آموزگار کمتر تشکیل می‌شد. از این روی، برنامه آموزش زیانمان در دکان‌های بازار و یکی از رستوران‌های کابل برگزار می‌شد. من در این میانه دری، پارسی

افغانستانی را به گونه‌ای که کم و بیش خوب سخن بگوییم آموختم و چشم‌براه زمانی نشسته بودم تا تنها با یک افغانستانی سخن بگوییم و می‌دانستم که وی نه تنها این گریز را در خواهد یافت، بلکه یاریم نیز خواهد کرد.

در نخستین کوششم برای گفتگو تیرم از هر نگاه به نشانه خورد! آغاز نوامبر ۱۹۸۳ بود. تازه‌گل، دکانداری آرام و دلنشیں و دارنده پیتزاسرایی در کابل، به من گفت که در این زمینه آگاهی خواهد جست، اما همانجا افزود که گذشتن از هندوکش در زمستان کاری شدنی نیست و باید تا بهار چشم‌براه بنشینم. به او گفتم که تاریخ تعیین شده برای برگشتم به آلمان خاوری، چهاردهم مارس ۱۹۸۴ است. در پاسخ گفت که باید شکیبا باشم، و هر زمان که آگاهیش به جایی رسید، به من خواهد گفت. تا کریسمس ۱۹۸۴ همه چشم امیدم تنها به او بود، و نیز به پیوندش با مجاهدین که می‌دانستم دارد، و پیوندش با امنیت که از آن چیزی نمی‌دانستم.

در یکی از خیابانهای پرده‌کان کابل با یک دیپلمات جوان آلمان باختری آشنا شدم. اتفاقاً کنسول سفارت درآمد. نامش را بر روادید تازه‌گل که همراهش در پایان نوامبر به آلمان رفته بود، خوانده بودم. آیا می‌شد که او راه گریز ساده‌تری بشناسد تا وادار نگردم پای پیاده از کوههای افغانستان بگذرم؟ او چند کوچه آن سوتر زندگی می‌کرد؛ با همه خطرها چندبار با او دیدار کردم و از او پرسیدم که آیا می‌تواند به من یاری کند تا با گذرنامه آلمان باختری بگریزم؟ نیز درست به همین سادگی می‌توانستم بپرسم که آیا نمی‌تواند در آپولویی که به ماه می‌رود، برایم جایی بگیرد؟ «نه»‌ای که گفت تدافعی می‌نمود، نمی‌خواست آینده‌اش را به بازی بگیرد. از این گذشته گفت بهتر است که دیگر همدیگر را نبینیم. اما این را با سفیر در میان گذاشت و او هم وابسته

نظامی اش را آگاهاند. او هم همکارانش را در سفارت آمریکا ناگاه نگذاشت.

این دومین رهنمود بر کوشش برای گریز از سوی من بود که به امنیت درز کرد. نخستین دسته گل را تازه گل چند هفته پیشتر به آب داده بود و مرا در میان دستگاه چرخ دنده‌هایی که هیچ گمان نمی‌بردم هستی داشته باشد گیر داده بود.

گاه از این یا آن پیشامد، از این یا آن اشاره یا آگاهی در شکفتی فرو می‌رفتم. سال‌ها بر آن بودم که گریز کامیابانه‌ام مدیون گروهی کوچک از رزم‌نده‌گان از خود گذشته و خداترس است و یک پرس شانس درست و حسابی! تازه پس از گذشت زمانی دراز به شانس و وابستگی آن به موقعیت اندیشیدم.

کابل امروز، در موقعیتی همگون کابل ۱۹۸۳ است. تنها برخی دست‌ها عوض شده‌اند. فرمانروایی حامد کرزی تنها با یاری‌های فرستادگان نظامی ملل متحد سر دستگاه مانده. اگر مانند شوروی سال ۱۹۸۹ نیروها را بیرون کشند، افغانستان نخست گرفتار هرج و مرج خواهد شد و سپس با آشتفتگی به دامان گونه‌ای از فرمانروایی طالبان سقوط خواهد کرد. کارگری رویدادهای افغانستان را تا اروپا هم می‌توان دید. اینک سربازهای آلمان نیز همانند سربازان شوروی بیست سال پیش، زندگی شان را به خطر می‌اندازند.

من با کتابم نمی‌خواهم تنها داستان گریزم را بازگویم، بلکه می‌خواهم کشور بسیار دوری را بر پایه آنچه که دیده‌ام، نزدیک بیاورم. زمانی که در کابل گذراندم و گریزم از راه کوه‌های افغانستان به من نشان داد که میان مسلمان معتصبی که بی ارجنه و همدردی با دیگران، حتی خود را نیز می‌تواند بکشد، تا مسلمان باورمندی که قرآن را راهنمای زندگی خداپسندانه می‌بیند، جهان‌ها شکاف و فاصله است.

باور به اینکه در هر انسانی نیرویی یاریگر و آفریننده نهفته است، مرا به انجام کاری کم و بیش نشدنی سرافراز کرد. من کوهها را جابجا نکرده‌ام، اما راهی بر فراز آنها یافتم و آگاهی‌های بسیاری اندوختم.

## پوشیدن چادری

کابل، چهارشنبه ۱۴/۳/۱۳۸۴

ساعت ۶ و نیم. در ۱۳ مارس که شب سه‌شنبه بود همراه اسدالله یکی از قوماندان‌های [فرمانده‌های] بومی مجاهدین افغانستان، به خانه مادرش، در کناره جنوبی کابل رفتیم. از خوشامدگویی بسیار دوستانه خانواده‌شان برخوردار گشتم، مانند دختری که به خانه خود برگشته باشد، پیشواز شدم و همراه زنان خانه بر روی زیرانداز پنهانی نشتم و تا نیمه‌شب چای نوشیدم و با آنان درباره بزرگترین جستاره‌ها سخن گفتیم: خانواده، آنان هم درباره هر چیز که به آن دلبسته بودند از من پرسش می‌کردند.

«پدر و مادر هم داری؟»  
«آری.»

«هنوز زنده‌اند؟»  
«آری.»

«خواهر و برادر هم داری؟»  
«آری، یک خواهر دارم.»  
«شوهر یا بچه داری؟»

«نه.»

«چرا؟ تو بیست و چهار ساله هستی، باید زود شوهر کنی و گرنه دیر می‌شود.»

«از کی در کابل می‌باشی؟»

«از شش ماه پیش.»

«در دانشگاه چه آموختی؟»

«پشتو و دری خواندم.»

«چرا می‌خواهی به پاکستان بروی؟»

«چون نمی‌خواهم به جمهوری دمکراتیک آلمان برگردم.»

«همان آلمان خاوری است؟»

«آری.»

«آنجا هم اشتراک‌گرایان سر کارند؟»

«آری.»

سرانجام زنی که سالم‌ترین بود، گفت: «خوب است که کارت را با اشتراک‌گرایان یکسره کرده‌ای. می‌خواهند اینجا را هم اشتراکی کنند. اما این سنت‌ها و آیین‌های تازه در کابل برای کشور ما خوب نیست.

پس من به تو یاری خواهد کرد به پاکستان برسی. آنجا می‌توانی بیندیشی که می‌خواهی چه کنی. نماز هم آموخته‌ای؟»

گفتم: «آری» و در اندیشه استادم در دانشگاه همبولدت رفتم که در برلین اسلام‌شناسی را خوب آموزه می‌داد و این گونه چیزها را هم در میان آموزه‌ها گنجانده بود.

زنی دیگر از من خواست: «چیزی از نماز را برایمان بازگو!» برای خوشنودی آنان هر سه جمله‌ای را که برایم همچون ورد کار می‌دادند، باز گفتم:

«بسم الله الرحمن الرحيم. لا اله الا الله و محمد رسول الله. الله اکبر.»

زن‌ها مرا ستوده گفتند: «آفرین، شباز!» و سرشان را پایین داده به رویم  
لبخند زدند.

مادریز رگ از گوشه‌ای که نشسته بود به گفتار و کردارشان افزود:  
«به به، تو مسلمان شده‌ای، نمی‌خواهی با یک محمد زناشویی کنی؟»  
این پیشنهاد برایم خنده‌دار بود، چهره‌ام را پشت دست پنهان کردم.  
هیچ نمی‌دانستم که او تا چه اندازه این را جدی می‌گوید. و چیزی که در  
آن دم هیچ گمانش را نمی‌بردم این بود که پس از آن هم بارها و بارها  
چنین پیشنهادی را خواهم شنود!

پس از آنکه پرسیده و گفته شد، زن‌ها و دخترها تشک‌های دیگری را  
از انبوهه رخت خواب‌های گوشة اتاق برداشته پیش آوردن. سرانجام همه  
سرشان را گذاشتند تا بخوابند. زن‌ها و بچه‌ها در اتساقی خفتند، مردها و  
پسرهای بزرگی که اجازه نداشتند در اتاق زن‌ها بخوابند، در اتساقی دیگر.  
آن شب، پیوسته این پهلو و آن پهلو شدم و سرانجام به خواب رفتم.  
در دل شب از خواب پریدم، چون شکمم به پیچ و تاب افتاده بود و باید  
زود به دستشویی می‌رفتم. خانه‌های کهن افغانستان، دستشویی که بتوان  
سرش نشست و آب داشته باشد، ندارند، اگر بخواهم درست بگویم آدم  
باید به حیاط خانه برود. باید از چوبی خرد یا پله‌ای گلی بالا بروی تا به  
بام اتاقک دستشویی برسی. آنجا باید از سوراخ کوچکی را که در میان  
بام اتاقک است نشانه بروی، کارت در خاکریز فرود می‌رود و از آن به  
سوی جوی آلوده و بدبویی می‌رسد. سقفی بالای آن است تا خیس  
نشوی و آفتاب نخوری. دیواره‌های کوتاهی دورش را گرفته‌اند. هر چند  
هفت‌یک بار درونه آن اتاقک تهی می‌گردد و همچون کود در کشتزارها  
به کار داشته می‌شود.

پس از اندیشه‌پزی‌های بسیار، بلند شدم تا آهسته از اتاق بیرون بخزم.

بیدرنگ آوای مردی بیدار از گوشة حیاط آمد: «کجا می‌روی؟»

زیر لب گفتم: «به تشناب.»

آوا پرسید: «می دانی کجاست؟ یاری نمی خواهی؟»  
 تا می توانستم مصممانه گفتم: «آری، می دانم کجاست، نه، سپاس،  
 یاری نمی خواهم. می توانم» و از پله های چوبی آن بالا رفتم.  
 روشنایی تندی یکسره به من زد، انگار می خواست مرا غافلگیر کند.  
 اما آن تنها روشنایی یکی از دو نورافکنی بود که از فراز آسمانی در میانه  
 کابل بر شهر و کوه های پیرامون روشنی می انداختند تا مجاهدین یافته  
 شوند و کارهای شبانه شان آشفته گردد.

امروز بامداد، بیرون هنوز گرگ و میش بود و من باید جامه هایم را  
 می کندم و جامه افغانستانی می پوشیدم: یک شلوار سپید، بلند و بیژامه وار  
 که لبه پایینش نقش هایی داشت، با دور کمری بسیار گشاد که همراه  
 ریسمانی نگاه داشته و استوار می شد؛ ساقپوشی به رنگ سرخ میگون از  
 پارچه پنبه ای کلفت با نقشی از گل های خرد؛ کلاهی سپید و رویش یک  
 چادری<sup>۱</sup> پرچین افغانستانی و سبز و پاک، از همان هایی که بسیاری از  
 زن ها در خیابان می پوشیدند. برایم گفتند چگونه باید آن را بپوشم تا  
 بخش برابر چشم و پایینش درست بایستد و پشت آن از شانه های تا  
 پایین را بپوشاند، و اگر بخش بالای آن که همه جای چادری وابسته به  
 آن است، لیز خورد، چه باید بکنم.

بی بی جان از رازهای چادری پرده برداشت: «اگر چادری سوی واپس  
 رفت، پارچه ای را که از درون آویزان است، بکش. تازه اگر آب بینیت  
 آمد هم می توانی آن را با همان بگیری. هنگام راه رفتن با دست چیز  
 جلوی چادری را بگیر تا این سوی و آن سوی نشود.»

گفتم: «براستی چه چیز کارآمدی است این چادری. زیر آن همه چیز  
 را می توان پنهان کرد: برای نمونه مردها را یا جنگ افزار را، یا یک زن  
 خارجی را، کاری که من هم اینک می کنم.»

۱. چادری: برقع (شالچی)

پس از آنکه پوشیدنم به پایان رسید، بی بی جان شلوار جین، پولیور، کاپشن و موزهام را در پارچه‌ای پیچید و دستم داد. کاغذهایم برای نمونه گذرنامه، مدرک دیپلم و آموزه‌نامه، و افزون بر آنها دستمال کاغذی‌ها، خمیردندان، مسواک، کرم، قرص ضد سردرد و پول‌های افغانستانی خود را در کیف رکاب‌دار کوچک و افغانستانی خود گذاشتم.

آن کیف بوی ویژه‌ای می‌داد که به چرمگری سنتی بر می‌گشت و بسیار کهنه بود.

پرسش در حیاط چشم براه ایستاده بود و به هشدار می‌گفت که بشتایم. ساعت نزدیک شش و نیم بود و خورشید به پشت کوه‌های کابل می‌رفت. صمیمانه از هم خدانگهداری کردیم و آنان که مانند برايمان آرزوی کامیابی نمودند. سپس بی‌درنگ سوار تاکسی که آماده ایستاده بود، شدم. قوماندان اسدالله جلو، کنار راننده‌ای که از دیشب می‌شناختم، نشست.

## نایپدید شدن

کابل، سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان، ۱۹۸۴/۳/۱۴، ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه.

«اکنون می خواهید چه کنید؟» مسئول امنیتی سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان، رفیق روتسا شاد است که آن عامل نامطمئن پس از شش ماه آموزه خوانی سرانجام راهی می شود و می خواهد بی درنگ کسی را بفرستد تا او را از خانه اش در گذر وزیر اکبر خان بیاورد و به فرودگاه ببرد تا اوی سر ساعت ده با هواپیما از راه تاشکند و مسکو به برلین به پرواز درآید.

دو گونه چهره اش سرخ و پریشان می نمایند و گمان بدی می زند.  
«کرستین نیست. همه جا دنبالش گشته ایم، اما او به سادگی نایپدید شده، انگار آب بوده و در زمین رفته.» کاترین و یولیا می کوشند بر سراسیمگی ناگهانی خود چیره شوند.

رفیق روتسا با چشم های پرسنده، آنان را یکی پس از دیگری می نگرد. «چگونه نیست؟ یعنی چه؟»  
«امروز بامداد در اتاقش نبود. چمدان هایش آنجاست و خودش نیست.»

یولیا عصبی دست به دستهای از موهاش می‌مالد.

رفیق روتسا می‌پرسد: «از کی رفته؟»

کاترین آهسته می‌گوید: «از دیشب، ساعت شش و نیم پیدایش نیست.»

روتسا داد می‌کشد: «به کجا رفته؟ این را می‌دانید؟»

کاترین بی آنکه بخواهد فشاری به خود بیاورد، می‌اندیشد که چگونه باید بگوید. اگر برساند که می‌داند، خود را گیر انداخته است.

می‌اندیشد: «اگر اینک بگویم، کارم یکسره می‌شود. خواهند گفت چرا این را در دل نگاه داشتم و باید بیدرنگ گزارشش می‌کردم. اما او چون می‌دانست ما با پسرهای فلسطینی ارتباط داریم، ریش و قیچی‌مان را در دست داشت.» مرا ترسانده گفته بود: «از این جستار چیزی به کسی نمی‌گویی و گرنه همان بدبختی را سرت می‌آورم که خودت می‌دانی!» اشک به چشم‌های کاترین غلتید. سرانجام بسیار آهسته گفت: «می‌خواست از یکی دیگر هم خدانگهداری کند.»

«از کی؟ اکنون سرانجام بگویید کی! وای خدای من!»

«از یکی از آشنایانش در جمهوری آلمان فدرال» نام آن کشور در گلویش گریه می‌کند.

«دیگر چه از او می‌دانید؟»

«او چند زمانی بود که چنین دوستی داشت، گاهی پیشش می‌رفت، بیشتر نمی‌دانم.»

«خانه او کجاست؟»

«کوچه فرعی یکی مانده به آخر، چهارم، سمت راست.»

«نامش چیست؟»

«گرد تریلر. اما من آنجا هم رفته‌ام. کسی آنجا نیست. همسایه‌های تاجیکش گفتند کسی را ندیده‌اند. سپس به پیزارسرا رفتم تا مگر آنجا

باشد، چون با صاحب آنجا دوست شده بود، اما آنجا هم بسته بود. آنگاه به سفارت جمهوری آلمان فدرال رفتم تا بینم شاید آنان چیزی می‌دانند، آنها گفتند که تریلر در کابل نیست، مرخصی رفته تا میانه اوریل بر نخواهد گشت.»

## وارسی هواپیما

فروندگاه بین‌المللی کابل، ۱۹۸۴/۳/۱۴، ساعت ۱۰

تلفن فرودگاه زنگ می‌زند.

کسی از درون گوشی فریاد می‌کشد: «هواپیمای ایر ایندیا را بیدرنگ نگه دارید. این یک دستور است!»

عبدالوکیل کارمند کنترل در آن بامداد آفتابی ماه مارس پراندیشه می‌شود، سرش را این سوی و آن سوی تکان می‌دهد و با خلبان تماس گرفته از او می‌خواهد که هواپیما را از باند به جایگاه پارک برگرداند.

خلبان با کنجکاوی می‌پرسد: «چه شده؟»

عبدالوکیل، سرد می‌گوید: «اجازه پرواز نیست!»

چهار سال پیش، در خزان و زمستان سال ۱۹۷۹، دو رئیس جمهور تازه پشت سر هم، در پسی درگیری‌های حزبی به مرگ غیرطبیعی درگذشته‌اند. واپسین شاه در سال ۱۹۷۳ بیرون رانده شده. محمد داودخان پسر عمومیش که نخست وزیر بوده، هنگامی که شاه در ایتالیا بوده، کودتا کرده. ظاهر شاه به گونه‌ای پرسش‌انگیز هنوز هم همان جا زندگی می‌کند. معمولاً در افغانستان کودتا به مرگ فرمانروایان پیشین می‌انجامد. داود هم بی‌درنگ برای خود اسکناس چاپ کرد. اما آنها هم

پس از پنج سال بی ارزش شدند، چون چاپ کننده‌شان، خود در سال ۱۹۷۸ قربانی به دستگاه رسیدن حزب دمکراتیک خلق افغانستان شد. آنگاه فرمانروایی کنونی، پول تازه چاپ کرد. آنان گفتند که می‌خواهند کشور را مدرن کنند و دولتی سوسیالیستی و مستقل باشند. اما همه می‌دانستند که در پشت هر وزیر افغانستانی و هر کارمندی یک رایزن روس ایستاده است. از ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ نیروهای شوروی در همه جای افغانستان هستند و بر کشور فرمان هم می‌رانند. این چیزی است که هیچ افغانستانی آزاده‌ای در برابر خاموش نمی‌ماند.

عبدالوکیل، نهانی به گروه‌های پایداری افغانستان که به پیکار با شوروی زورگیر و دولت کابل برخاسته بودند، دلبستگی داشت. شهر هر شب نشان شلیک‌های مجاهدین از کوه‌های بلند پیرامون خود بود. فرودگاه هم هر شب آماج تاختهای آنان می‌شد. لاشه سوخته یک بالگرد می‌\_ هشت ارتش شوروی کنار باند فرودگاه افتاده و به روشنی به دیدارکنندگان کابل هشدار می‌دهد: اینجا جنگ است!

چند ماه پیش کارخانه نان ویران شد و سپس باز راه آبی که از کوه‌ها به شهر می‌آمد بسته شد تا کابل به هم بریزد.

در خود شهر هم سربازان و افسران روس دزدیده می‌شوند، از پشت کارد می‌خوردند یا آماج تیراندازان چیره دست می‌گردند. این روزگاری بود که یک ماه پیش سر دیبر یکم سفارت شوروی آمد. خودرویی که از میان بازار می‌گذشت، تیری به سرش زد. شوروی‌ها از آن هنگام یا گروهی یا با نگهبان در شهر می‌گردند. برخی از بخش‌های بازار برایشان قدغن گشته. شب‌ها هم راکت‌های نوری بیشتری به هوا زده می‌شوند. تانک‌های بیشتری در خیابان‌های خاکی شهر می‌گردند و کفش را خراب‌تر می‌کنند.

یک هفته پیش که او با خودرو کهنه‌اش سوی خانه می‌رفته، چرخ راست جلوییش در یکی از چاله‌های ژرف فرو می‌رود. آن را در تاریکی

شب ندیده بوده. گذشته از این شتاب هم داشته، ساعت نزدیک ده بوده. چیزی به آغاز منع رفت و آمد نمانده بوده. هر کس پس از ساعت ده در خیابان دیده می‌شده، دستگیر می‌گشته یا بی‌درنگ کشته می‌گردیده. باید تاکسی می‌گرفته تا پیش از ساعت ده در خانه باشد. فردایش سر ساعت پنج باز به پای خسته و دنبال خودروش رفته تا مگر چیزی از خودروش بازمانده باشد. هرگونه لوازم یدکی و خودرو در دوره بحران ارزش ویژه‌ای می‌یابد.

عبدالوکیل از پنجره به آن سوی برج می‌نگرد. یک خودرو سفید سیاسی با درفش از ساختمان فرودگاه بیرون می‌آید و مردی کت و شلواری از آن بیرون می‌پرد و به درون ساختمان می‌دود.

زیر لب با خود می‌گوید: «امروز چه دست‌پاچه شده‌اند!» و دو افسر روس کارت امنیتشان را برابر چهره‌اش گرفته، او را به استراحت می‌فرستند.

خلبان هوایی ایر ایندیا که کمی شگفت‌زده شده می‌تواند پس از گذشت یک ساعت همراه مسافران مات کابل به دهلی خود به پرواز درآید. پیش خود می‌اندیشد که در گزارشی چه باید بنویسد. شاید مردی دیوانه از آلمان خاوری با یاری یک سرباز روس می‌خواسته به هواییش تاخت آورد، پشت میکروفون نام کسی را ببرد و با باریک‌سنجه چهره رهسپاران را زیر وارسی بگیرد؟ حتی زنان چادری هم باید در برابر کلاشینیکوف چادریشان را بالا می‌گرفتند. به کمک خلبانش می‌گوید: «دیوانه‌اند!» و هواییما را راه می‌اندازد.

## گزارش

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان در کابل ، ۱۴/۳/۱۹۸۴  
تلگراف

فرستنده: کابل

فوریت: برق آسا

اندازه محرومگی و شماره بایگانی: ۱۲.۲۶ vd

دریافت کنندگان: ژنرال بورکرت، Sch

ژنرال لیندنر، Ssoa

ژنرال زیبر، ZK - iy

دانشجو کاترین برانکه در روز ۱۴/۳ ساعت ۰۹/۴۵ در میان  
گذاشت که دانشجو کرستین بک، زاده ۱۱/۲/۱۹۶۰ از روز  
ساعت ۱۹ دیگر در خانه اش پدیدار نگشته است.

در پیوند با پایان یافتن پراکتیکوم روی هم، هفت دانشجوی  
جمهوری دمکراتیک آلمان، هوایپیمایی برای روز ۱۴/۳ ساعت  
۱۰/۴۵ پیش بینی شده بود. تفتشیس بار کرستین بک روشن ساخت که  
گذرنامه جمهوری دمکراتیک آلمان او نیست (به شماره ۰۶۸۷۴۱)  
از مودن جایگاه های احتمالی باشندگی او به برآیندی نرسید.

گذشته از هوایپیمای ساعت ۱۰، هوایپیمای هند هم به دهلى  
پروازی داشت. همکاران سفارت سرنوشتینان هوایپیما و برگه های  
پرواز را وارسی کردند- بی برآیند.

کاردار نمایندگی جمهوری فدرال آلمان در میان گذاشت که نامبرده در پنهان نمایندگی و یا در خانه هیچ کدام از دیپلمات‌های جمهوری فدرال آلمان نیست.

اقدامات انجام شده:

۱) سفارت اتحاد شوروی آگاهانده شده.  
۲) سازمان امنیت جمهوری دمکراتیک افغانستان آگاهانده شد، پیگیری آغاز شد.

۳) بازمانده‌های بار نامبرده ضبط شد.  
۴) سفارت نامبرده را در بیمارستان‌های شهر جست.

۵) ویژگی‌های شخصی:  
کرستین بک، زاده ۶۰/۲/۱۱، در گرا نشانی در میهن: خیابان ینسر، شماره ۱۰۳۵ برلین.

دانشجوی دانشگاه همبولدت

کروگر  
۲/۱۴

این تلگراف برای وزارت امنیت دولتی جمهوری دمکراتیک آلمان  
فرستاده شد:

*HVA N/g*      *TAK (Tel. 27351)*  
تاریخ رسیدن تلگراف: *84/03/15*  
فرستنده‌گان:

تیمسار وزیر سپهبد میثیگ  
سپهبد نایبر  
سپهبد گایزر

سرلشگر گروسمان

سرلشگر ینیکه

سرلشگر پروزتسکی

سرلشگر فوگل

*HAD*

*Abt. x*

*ZAIG*

*ZOS*

## اعتماد

۱۰ ساعت، ۱۹۸۴/۳/۱۴

در این میانه ما به کوهها رسیدیم و در برابر واپسین ایستگاه بازرگانی ارش افغانستان درآمدیم. سربازی خوابآلود از اتاقک چوبی کنار راه برآمد و راننده تاکسی مان را درود گفت. وی صندوق عقب را برایش باز کرد. سرباز نگاهکنی به درون خودرو انداخته پرسید:

«به کجا می خواهید بروید؟»

راننده آسوده پاسخ می دهد: «پیش برادرم که در موازه ده است می رویم.»

سرباز می گوید: «خیر پیش!» و پشتstab به اتاقک گرم نگهبانی اش بر می گردد.

راننده مان با دل آسوده سوار می شود و راه می افتد. پس از بیست مترا ناگهان می ایستد.

می اندیشم: «وای خدا من، چه شد؟ آیا نگهبانان چیزی را بو برده‌اند؟ یا کسی به آنان زنگ زده؟»

راننده خشک می گوید: «پنچر کردیم.» اسدالله همراهش پیاده می شود، ما زن‌ها در خودرو می نشینیم و آنان با شتابی آذربخش وار لاستیک را

عوض می‌کنند. با بالا داده شدن جک ما هم در خودرو و این سوی و آن سوی به واپس هل داده می‌شویم. آن دو زن اندک اندک به من می‌چسبند.

نرم خود را کنار می‌کشم و خودرو باز در راه نامهوار روان می‌شود. با آوای نیمه بلند می‌گوییم: «اگر برای کسی بگوییم، کسی باور نخواهد کرد!»

از تنگه‌ای باریک می‌گذریم که اسدالله با سرفرازی بسیار به من می‌گوید: «اکنون دیگر در پنهان آزاد هستیم. اینجا در دست مجاهدین است.»

سرانجام در برابر دروازه سیاه بزرگی که دیواری چهارمتری دارد از تاکسی پیاده می‌شویم. آنان کلون چوبی بزرگی را بر می‌دارند و جوانی از ما می‌خواهد که درآییم.

اسدالله به ما می‌گوید: «شما زن‌ها در آن اتاق بمانید.» «تو لطفاً گذرنامه‌ات را به من می‌دهی؟ کار که پایان یافت آن را به تو بر می‌گردانم.» این را می‌گوید و با گذرنامه‌ام از در می‌گذرد و به اتاق رو برویمان پا می‌گذارد.

چادری‌هایمان را از سر بر می‌داریم و به میخ بزرگ کنار در می‌آویزیم. سپس بر بوریایی که در اتاق پهن است، آسوده می‌نشینیم. این اتاق همچون اتاق خواب و انبار نیز به کار داشته می‌شود.

زنی که از دیگری جوان‌تر است، لبخندزنان به من می‌گوید: «تا اینکه همه چیز به خوب و خوشی گذشته، بی‌گمان خدا همراه ماست. در کابل از گم شدن تو آگاه خواهند شد. بی‌شک آنجا گپ‌هایی هست.» «امیدوارم در راه بازگشت با دشواری رو برو نشود. از شما سپاسگزارم که همه چیز را برای من بر خود بار کردید.» «بسیار خوب، این کار را از دل و جان کردیم، با ما آسوده باش.»

در آهسته باز می‌شود و دختری جوان با شلوار سرخ و پیراهنی رنگ و وارنگ که آینه‌دوزی دارد، همراه سینی چای می‌آید.

دروودگویان می‌نشینند و در سه استکان چای می‌ریزد. در این کار روسریش اندکی پس می‌رود و یک دسته از موی بلوندش پیدا می‌شود. این هم نیز در چشم می‌زند که مژگان و ابروهاش هم بلوند روشن هستند و پوست همهٔ تنش همچنین بسیار سپید است. نگاهی بر زن جوان‌تر می‌اندازم و ابروهاش را به نشانهٔ پرسشی بی‌آواز بالا می‌دهم.

در گوشم می‌گوید: «همین جور است. خواهر دوقلویش سپیدپوست می‌باشد. خدا می‌داند چرا. همین گونه است دیگر.»

دختر از صندوق چوبی بزرگی یک پیاله دیگر فند و چند بیسکویت بیرون می‌آورد و آنها را هم روی سینی می‌گذارد. سپس آهسته و بی‌هیچ سخنی از اتفاق می‌براید.

زن بزرگ‌تر به من می‌گوید: «کمی خستگیت را بینداز. هنوز راه درازی در پیش روی داری. از کوه‌های بلند هندوکش خواهی گذشت، برخی از گذرگاه‌ها، هنوز برف‌پوش خواهند بود، از این گذشته اکنون هنگام بارش و گداختن برف‌هاست. کفش دیگری همراهت نیست؟» می‌گوییم: «چرا. اینهاست.» بعچه‌ام را بر می‌دارم و آنها را نشان می‌دهم. می‌پرسد: «این چیست؟ جوراب است؟» سرم را پایین می‌دهم.

«شوهرت در واپسین دیدارمان گفت که باید آنها را همراه داشته باشم، و این کاپشن را نیز.»

«بهتر است هم‌اینک آنها را پایت کنی. میان راه بسیار سرد می‌شود.» چند چای سیاه و سراسیمگی، کار خود را می‌کند، باید به دستشویی بروم. دختر فراخوانده می‌شود و مرا از میان حیاطی بزرگ به ساختمان کناری رهنمون می‌شود و از چند پله گلی بالا می‌رویم. پله‌ها به اتفاقی

می خورند که در میان کفش سوراخی است و نه مانند خانه کابل جای بدرفت دارد.

شکاف، بالا تا پایین دیوار را گرفته و کار پنجره را می کند و برای دید زدن حیاط هم بد نیست. از میان آن می توان همه حیاط را نگریست. دست راست، آغل گاوها و گوسفندان و بزهast، و بر سقف آن تاپاله گاو و شاخه هاست. هر دو را همچون سوخت به کار می برنند. دست راست، ساختمان مهمانان است و دو اتاق دارد، یکنی همکف است و دیگری دو پله بالاتر. از رویرو، چشم به دروازه چوبی کلانی می افتد که در کوچکی دارد و ما از همان در، درآمده ایم. در پشت دیوارها، کوهها را می توان دید، کوههایی که بزودی باید از آنها بالا بروم. به بیرون شکاف که می نگرم، هزار اندیشه در سرم دور می خورد. من به مجاهدین اعتماد کرده جانم را به دستشان سپرده ام. به کسانی که در تبلیغات اشتراک گرایان، دشمن شماره یک دانسته می شوند. آنان همه راهزن، بدوى و ضد بن گشت خوانده می گردند. اما من، تا اینک نتوانسته ام چنین داوری بکنم، آنان با من رفتار مهمان نوازانهای دارند، کشورشان را دوست دارند، از سازماندهی خوبی برخوردادند و حتی کارهایشان سر دقیقه و زمان خود انجام می پذیرد.

از اتاق ک تشنب که پایین می آیم، می بینم همه چشم برآهند. دختر بلوند می گوید: «اکنون باید درآیید.»

با کنجکاوی به اتاق پای می گذارم، کفش هایم را کنار در می نهم و به مردانی که بر زمین دور هم نشسته اند، درود می گویم.

مردها آهسته پاسخ می دهند: «درود بر شما.»

اسدالله به خواهش می گوید: «بنشین» و بی درنگ دنباله سخن خود را می آید: «این چهار کس ترا به پاکستان می برنند. اینان عطا، علی، مجید و غلام نام دارند. عطا و علی دوبار این راه را رفته اند، راه را می شناسند. گذشته از این تازه همین امروز از پاکستان آمده اند. در میان راه، شب را

نzd روستاییانی که به پیکار ما یاری می‌رسانند، یا در یک چایخانه یا مسجد می‌گذرانند. یک اسب دارید و گذشته از آن پول بسنده‌ای که برای شب گذرانی و خوراک به روستاییان بدھید. همه‌اش را دانستی؟»

«آری، دانستم، و هنوز افغانی دارم.» خواستم آنها را به او بدهم. «پولت را در جیب بگذار، ما از تو چیزی نمی‌خواهیم، تو کارت را با اشتراک گرایی یکسره کرده‌ای، ما از همین پشتیبانی می‌کنیم. به تو یاری می‌کنیم تا به پاکستان برسی. هر زمان به آلمان رسیدی، می‌توانی در رادیو یا تلویزیون مصاحبه و هم‌پرسی داشته باشی و درباره پیکار، درباره جهاد ما، سخن راست را بازگویی. می‌دانی این چیست، جهاد؟» سرم را پایین دادم و دنباله گفتارش را گرفت: «نبرد مقدس مسلمانان افغانستان در برابر روس‌های زورگیر است. کسی تاکنون نتوانسته کشور ما را بگیرد، انگلیسی‌ها هم نتوانسته‌اند. سه بار با ما به جنگ درآمده‌اند، سه بار آنها را بیرون رانده‌ایم. یک بار حتی تنها یک انگلیسی را زنده گذاشتیم تا برای دولتش بازگوید دیگران چگونه نابود شده‌اند.

این کشور ماست نه دیگری. افغانستانیان رزمندگانی راستینند. ما از آن پدافند می‌کنیم، حتی اگر در این کار جان خود را ببازیم. دانستی؟» باز سرم را پایین داده می‌گوییم: «آری، دانستم.»

آنک برایم باز می‌گوید: «در آن سوی مرز، پیش صوفی چاک‌سر که در اردوگاه پناهندگان است می‌روید. او می‌داند که شما راهی آنجا هستید. او شما را به دفتر ما در پیشاور خواهد برد. در آنجا خواهی توانست با سفارت آلمان باختری تماس بگیری و خواستار پناهندگی شوی.»

همه می‌خواهند برخیزند که می‌گوییم: «گذرنامه‌ام چه؟» اسدالله به عطا نگریسته می‌گوید: «عطای سالار گروه شماست. تا در افغانستانید، کاغذها پیش اوست. در پیشاور آنها را پس خواهی گرفت.»

عطای به من نگاه می‌کند و من به او، سپس می‌گوید: «به من اعتماد کن، من به تو اعتماد می‌کنم!»

این گفتار را یک بار دیگر هم شنیده بودم، دیشب، هنگامی که در گذر شهر نو کابل، در برابر سینما زینب از اسدالله و دوستش جدا شده در خودرو پریدم.

سر شب ده دقیقه به هفت از خانه‌مان در گذر وزیر اکبرخان برآمده بودم، شب پیش از بازگشت. یولیا نبود. تنها کاترین و من می‌دانستیم که او واپسین شبش را پیش دوست چکش می‌گذراند. از نگاه من بسیار خوب بود. چون نخست آنکه پیش از من از خانه می‌رفت و من وادر نبودم به او بگویم که من نیز برخواهم آمد، و دو دیگر به خاطر منع رفت و آمد نمی‌توانست تا ساعت پنج بامداد برگردد.

زندگی ششماهه ما در کابل بخاطر مسائل امنیتی، تنها از محدودیت‌ها ساخته می‌شد. اگر می‌خواستیم به بازار یا برای خرید به گذرهای پیرامون برویم، نه می‌توانستیم اتوبوس سوار شویم و نه تاکسی، تنها باید پیاده می‌رفتیم و دوتایی. ارتباط با خارجی‌ها باید به مردمان اردوگاه سوسياليسیم کرانه‌مند می‌شد، فراخوانی‌های افغانستانی‌ها، نیز دانشجویان باید اظهار می‌شد و پیشتر، کارش با سفارت روبراهم می‌گشت. برای دیدار از موزه‌ها و نگارخانه‌های ملی نیاز به همسازی پیشکی سفارت داشتیم. برای رفتن به سینما هیچ کوششی نکردیم. هر چند فیلم‌های هندی که نشان داده می‌شدند، برابر با سلیقه همه کس نبودند، تفنن خوبی می‌توانستند باشند. به باغ وحش کابل هم نرفتیم و پس از آن بسیار پشیمان شدیم. افسردگی جانوران آن را به دشواری می‌توان به پنداشت درآورد.

در شهر نو دو کتابفروشی هم بود که آنچه را که از رهسپاران سال‌های ۶۰ و ۷۰ بر جای مانده بود، با بهایی پایین می‌فروختند. از توماس مان تا آگاتا کریستی، از استفان تسوایگ تا چارلز م. شولتس همه

را خواندم، آن هم زیر روشنی شمع، البته نه برای رومانتیک شدنش، بلکه چون برق، بسیار می‌رفت. زمستان باید اتاق نشیمن را با بخاری کاشی‌داری که در آن بود، همراه پاره‌چوب‌های کلان گرم می‌کردیم. همیشه باید یکی هشیار می‌ماند که آتش خاموش نشود. کلاس‌های دانشگاه، بیشتر تشکیل نمی‌شد، نه تنها برای رفتن برق و خرابی شوفاز، بلکه نیز از این روی که بسیاری از استادان کم‌کم از افغانستان بیرون می‌زدند و راهی پاکستان، آمریکا، استرالیا، فرانسه یا آلمان می‌شدند تا زندگی تازه‌ای را بیاغازند.

کوشیدیم از برخی از محدودیت‌هایمان شانه تهی کنیم و باشدگی شش ماهه‌مان را اندکی پرخداد نماییم. البته با این کار می‌توانستیم تا اندازه‌ای سفرات را به خود دل‌چرکین سازیم. پیشنهاد آنان کرانه‌مند می‌شد به: والیال که نخست در زمین ورزشگاه خاکی پلی‌تکنیک، و سپس در سفارت بازی می‌شد، چند برنامه با درونهای برای تکمیل دانش سیاسی؛ و نمایش دو فیلم. چون ماسه دانشجوی دختر در خانه‌مان دستشویی نداشتیم، به گونه‌ای نمی‌توانستند چندان ما را زیر نگر داشته باشند. داربست بسیار استواری از بهانه‌ها می‌ساختیم و گواه می‌آوردیم که در دستشویی بوده‌ایم؛ چنین بود که هیچ کدام از دوستان دانشجویم از برنامه گریز من و پیوندهایی که برایش درست کرده بودم چیزی نمی‌دانست؛ دوست‌پسر یولیا که از گروه دانشجویان دمکراتیک آلمان بود، اما در خوابگاه دانشجویی دیگری در آن سوی شهر می‌زیست، از اینکه او دوست‌پسر چک هم دارد، ناآگاه مانده بود؛ از سوی دیگر فراخوانی‌های افغانستانی‌ها، کوبایی‌ها و فلسطینی‌ها را هم بسی‌آنکه سفارت را بیاگاهانیم، می‌پذیرفتیم.

کاترین هم آن شب هوشش جای دیگر بود. یک مهمان افغانستانی داشتیم، وی نگاره‌گری بسیار باستعداد و آموزگار دانشکده هنر دانشگاه کابل بود و برای هر کدام‌مان نگاره‌ای کشیده بود تا به یادگاری دهد. من

نگاره شتر خواسته بودم، و او نگاره بزرگ بسیار زیبایی از یک زن چادرنشین و یک شتر برایم کشیده بود. بسیار افسوس خوردم که نمی‌توانم آن را همراه خود ببرم. شوریختانه در کیف کوچکم جایی برای هنر نبود.

به کاترین گفتم که پیش گرد تریلر می‌روم و در لای این سخن او را پدرود کردم، سپس بیرون در برابر دریمان ایستادم و اندیشیدم از کدام راه باید بروم. اگر از میدان کوچک به سوی راست می‌رفتم، در چهارراه به جایگاه کترول منع رفت و آمد که از ساعت ۲۲ کار خود را می‌آغازید، بر می‌خوردم. راه خطرناکی بود. از این روی بر آن شدم که سوی چپ بروم و پای در راهی بگذارم که پیشتر نگذاشته بودم، اما می‌دانستم به شهر نو و سینما می‌خوردم. آسمان کم و بیش زود تاریک شد و من شکی نداشتم که در آن راه پنهانی، چشم کسی را به سوی خود نخواهم کشید. کمی پیش از شش و نیم که زمانی بود که برای خدانگهداری تعیین کرده بودیم، به پشت سینما رسیدم. گام‌هایم آهسته‌تر شد و برای واپسین بار اندیشیدم که آیا براستی باید کاری را که پیش روی گرفته‌ام انجام بدهم یا نه؟ اگر همین راهی را که آمده‌ام، بگیرم و برگردم، کسی هشیار کارم نخواهد شد؟ وجدانم در برابر خانواده‌ام آسوده نبود، که چارشاخ خواهند ماند و بسیار از دستم آزده خواهند شد، این برای زمانی گذرا مرا در خود فرو برد و اندیشناک ساخت. اما خودخواهی دیرزمانی است که بر من چیره گشته. روزگاری است که با برنامه‌ای که زندگی سوسياليسنی از پیش برایم ریخته، ناسازگارم و خواستار زندگی تازه، ناشناخته و شاید ماجراجویانه‌ای گشته‌ام. به هیچ‌روی نمی‌خواستم به جمهوری دمکراتیک آلمان برگردم. دور سینما گشتم و چند دمی با دلی ناآسوده و شک‌آلود در برابر کسانی که پیش روی در ایستاده بودند، خیره ماندم. برخی از آنان کارگزاران سیا بودند و تنها آنجا ایستاده بودند تا همه چیز را زیر نگر داشته باشند و ببینند چه روی می‌دهد و من هیچ این را نمی‌دانستم.

همه ساعت‌هایم درست شش و نیم را نشان می‌دادند، از خیابان گذشتم، از روی جوی پریدم و به سوی چپ رفتم. به خود گفتم: «اگر سر و کله‌اش پیدا نشود به پیتزافروشی تازه‌گل خواهم رفت.» اما اسدالله ناگهان در برابرم سبز شد. او مرا پیوسته زیر نگر گرفته بود و برایم شکنیده بود. می‌خواستم دمی درآورم و او را درودی دوستانه بگویم، اما با دیدن چهره پس‌زنده‌اش، واژگانم را فرو خوردم. از کنارم گذشته آهسته گفت: «کمی پیش برو!»

کمی سرم را پایین دادم و ساده رفتم. چند دم پس از آن یک تاکسی زرد از من پیشی گرفت. انگار دست روحی بود که در عقبش را باز کرد. در یک دم دانستم که این کار تنها برای من تواند بود. به درون خودرو جستم و در را بستم. اندیشیدم: «همین بود. دیگر برگشتنی نیست. اگر دامی بود از آن جستم.»

اما چون کمی سبک شدم و در ژرف صندلی فرو رفتم، گفتم: «وای، این که فیلم جیمز باند شد!»

اسدالله رویش را سویم برگرداند و لبخندی معنی‌دار کرد. روشن است که هر دومان می‌ترسیدیم که مبادا در دام افتاده باشیم. او نمی‌توانست درست گمان زند که آیا من در آهنگ گریزم راست می‌گوییم یا نه، آیا جاسوسی نیستم که بخواهد یکی از رهبران مجاهدین را سر به نیست کند؟ نیز درست نمی‌دانستم که آیا او براستی مرا یاری خواهد کرد یا نه.

از او پرسیدم: «اکنون کجا می‌رویم؟  
«گمان می‌کنی کجا برویم؟»

با خوشمزگی دردامیزی گفتم: «امیدوارم به سفارت شوروی نرویم!» وی لبخندی زد: «نه، سوی جنوب می‌رویم، در حومه کابل، به خانه مادرم.»

دلم سبک شد و گفت: «خدا را سپاس. من با چشمان بسته به تو اعتماد می‌کنم.»

«من هم باید درست همین گونه به تو اعتماد کنم، تو می‌توانستی کارگزار کا.گ.ب باشی!»

این سخن تا به ته دلم نشست و با چشم‌های گردشده گفت: «من؟ نه! پناه بر خد! من یکی نه، تا زنده‌ام نه!»  
دل هردومن بسیار سبک شد.

عطای مردی کوچک و لاغر، اما زورمند است، سرشتی آرام دارد  
چهره‌اش، جدی و همیشه اندیشناک است. چشم‌های اندوهبارش درد  
بسیار کشیده. شاید چهل ساله باشد، شاید هم بسیار جوانتر. زندگی  
سخت است و آب و هوای بسیار گرم و بسیار سرد، آژنگ‌های ژرفی بر  
چهره مردم می‌اندازد. او می‌داند چه چیزی چشم‌براه ماست و اگر در  
میان راه پرسش‌های بیجایی از او بکنم، برای نمونه اینکه اکنون کجاییم،  
آن کوه چه نام دارد، آن روستایی که آن پشت است چه نامیده می‌شود،  
چه اندازه دیگر باید راه برویم و سرانجام کسی خواهیم رسید، همیشه  
پاسخی می‌دهد تا شانه تهی کرده باشد و مرا در تاریکی فرو می‌گذارد.

«باید راه افتید، نیمروز است. امشب باید به روستای ملنگ برسید و  
آنچا شب را بگذرانید.» اسدالله چنین به ما فشار آورد که راه افتیم. با  
نیایشی کوتاه به درگاه خدا، برمی‌خیزیم.

«چیزهایت را از اتاق دیگر بیاور و سپس به امید خدا برو!» اسدالله مرا  
پدرود می‌گوید.

به زنانی که هنوز شکیبا در اتاق همسایه نشسته‌اند، می‌گوییم:  
«خدانگهدار» و همدیگر را در آغوش می‌کشیم. زن بزرگتر می‌گوید:  
«هر روز برایت نیایش خواهیم کرد تا با تن درست با پاکستان برسی.

خدا شما را در راه رهبری می‌کند و نگهدارتان خواهد بود، در این شک نکن. همه کارها خوب خواهد شد. خدانگهدار زینب!»  
خندان و امیدوار گفت: «به امان خدا!!»

کنار درب بزرگ بار دیگر با اسدالله و دوستش، راننده، خدانگهداری کردیم. او گفت که همراه زن‌ها و آن پسر بی‌درنگ سوی کابل باز خواهد گشت. بی‌شک در آنجا کسان در جستجوی من خواهند بود و او باید کلک‌هایی سوار کند تا آنان بپذیرند که ما تازه از چهار هفته پیش هم‌دیگر را می‌شناسیم.

برای واپسین سخن به اسدالله گفت: «از کابل هم هر آینه باید برود. پلیس امنیتی بی‌شک سراغ او هم خواهد رفت. هزار بار درود به او برسان و امیدوارم او را در پاکستان باز ببینم.»

## حزب همیشه حق دارد!

فروودگاه کابل، ۱۴/۳/۱۹۸۴، ساعت ۱۱

عبدالوکیل دستش را سوی آسمان دراز کرده نیایشی می‌کند تا در فرود هواییما جنجالی پیش نیاید. چهار بالگرد نظامی روسیه با جنگ‌افزارهای سنگین مانند زنبورهای سرخ خطرناک بر فراز فرودگاه کابل چرخ می‌زنند. این بالگردهای غول‌آسا از برآمدن تا فرو رفتن خورشید بر فراز شهر و کوه‌ها دور می‌زنند تا آنها را از تاختهای مجاهدین بی‌گزند نگاه دارند.

وزیر تنی وال همراه خانواده‌اش می‌آید. دمی ژرف می‌کشد و هواخشک می‌بین را روانه سینه‌اش می‌کند، به آسمان آبی و درخشان نیمروزی نگاهی انداخته می‌گوید: «سپاس خدای را که باز در خاک خود هستیم!» شاد است که سرانجام به اینجا برگشته.

وی کم و بیش سه سال در دانشگاه همبولدت در برلن خاوری زیان مادری خود، پشتور را آموزش داده. پیشتر نتوانسته سوی می‌بین خود پرواز کند. تنها اندکی پیش از پرواز توانسته دانشجویان برلین را در فرودگاه ببیند.

اما از شور و غوغایی که چشم دیدنش را داشت، نشانی نیست. چهره همه کش آمده و کسی نمی‌خواهد بگوید چرا.

چون می‌بیند که کرستین در میان دانشجویان نیست، می‌پرسد: «کرستین کجاست؟» پاسخی که می‌یابد یک شانه بالا انداختن است و بس. دکتر لمن استادیاری که از آلمان خاوری در آنجا مهمان است و در دانشکده اقتصاد دانشگاه کابل کار می‌کند، او را کنار می‌کشد و می‌گوید: «او دیشب گم شده. شاید او را دزدیده باشند. هیچ کس نمی‌داند کجاست. خواهش می‌کنم درباره‌اش با هیچ کس سخن نگویید، و گرنه فردا در بی‌بی‌سی پخش می‌شود.»

وزیر تنی وال بسیار اندوهناک می‌شود، اما نمی‌تواند به پنداشت آورد که کرستین درست یک روز پیش از روز بازگشتش ریوده یا کشته شده باشد. چندان شدنی نیست. گمان دیگری در سر دارد.

به یاد یکی از نخستین گفتگوهایی که با او داشت می‌افتد، هنگامی که تازه یک ماه از رفتنش به برلین خاوری گذشته بود. سه سال پیش بود تا کرستین او را تا یکی از شعبه‌های بانک دولتی همراهی کرده بود تا به وی در کارگشایش حساب بانکی یاری کند و همه چیز را برایش به انگلیسی برگرداند. از همان نگاه نخست به دل همدمیگر نشسته بودند و وزیر از همان دم دانسته بود که در پشت آن چشم‌های قهوه‌ای چیزی بیش از آنچه که دیده می‌شود، پنهان است. وی پس از انتظارهای بسیار و پرکردن هزار پرسشنامه، توانست در همان روز یک حساب جاری باز کند.

سپس بر پایه روش اندیشه افغانستانی، کرستین را به کافه‌ای در خیابان فریدریش فراخوانده بود تا همراه او چایی بنوشد و درباره این و آن کشور با او گپ بزند. سرانجام این را می‌خواست بداند که قرص ضدبارداری را از کجا تواند خرید. کرستین از این پرسش او شگفت‌زده شده بود. اما وزیر با این کارش به او نشان داده بود تا چه اندازه‌ای وی را نزدیک به خود می‌شمارد. از نگاه کرستین روشن بود که قرص را می‌شود با نسخه‌ای رایگان دریافت داشت. زود همه چیز را برایش

روشنگری داد و نشانی یک پزشک زنان را که بانو روزه نام داشت، در دستش گذاشت. سپس سر نام آن پزشک زنان با هم شوخي کرده بودند و به جستارهای جدی‌تر پرداخته بودند.

وزیر تنی‌وال از نخستین هفتۀ باشندگیش در برلین خاوری بسیار خوشش آمد. برای خود، همسر و پسر دو ساله‌اش، خانه‌ای بزرگ و دریست و رویراه در برلین - مارتسان دریافت کرده بود، پولش را بی‌شک می‌گرفت؛ از بیمه درمانی برخوردار بود؛ و در دانشگاه همبولدت تنها برای هفت دانشجوی دختر و پسر که رشتۀ حذف شده افغانستان‌شناسی را می‌خواندند، آموزه می‌داد.

وی چشم‌براه نشست و سرانجام توانست گارسون را یافته به او بگوید که چای می‌خواهد، چایی که نیم ساعت پس از آن سر میزش آمد. کرستین گفت: «می‌بینی وزیر؟ اینجا همین‌گونه است. باید برای هر چیز کمی چشم‌براهی بکشی. برای یک چای نیم ساعت چشم‌براه می‌مانی، اگر بخواهی یک تلفن درخانه‌ات داشته باشی، هشت سال باید بایستی. تلویزیون هم می‌خواهی داشته باشی؟ پس پول‌هایت را برایش کنار بگذار تا سال دیگر یک تلویزیون رنگی به بهای ۶۰۰۰ مارک بخری. اما برنامه‌های آلمان باختری را نباید نگاه کنی، بسیار خوب، اگر می‌خواهی باید پنهانکی باشد! برای گرفتن گواهینامه باید چهار سال بشکیبی، خودروش را هم دوازده سال پس از آن گیر خواهی آورد، و خودرو تنهای دوگونه است، هر دوشان مانند دودکش هوا را به گند می‌کشند. اگر یک دانه تمبر بخواهی بخری، باید در صف درازی بایستی؛ اگر بخواهی در سوپر مارکت پول به صندوق بدهی، باز یک صف دور و دراز پیش رویت است. باری، هرجا صفحی دیدی، زود برو تهش بایست، شاید چیزی بدهند که نه هر روز گیر هر کس می‌آید: موز، سوس گوجه‌فرنگی، شلوار جین، دستمال کاغذی، قفل ایمنی، هر چه باشد فرقی نمی‌کند... باز هم باید برایت بگویم؟»

وزیر تنی وال از این همه دغدغه‌ای که در پشت چهره‌ای چنان زیبا نهفته بود، شگفت‌زده شده پاسخ داده بود: «آری، باز هم بگو. اما هشیار باش، اینجا یک کس دیگر هم سر میز نشسته و شاید گوش بکشد.»

کrstین با تکان دست، سخن او را پس زده دنباله دیدگاهش را درباره سوسیالیسم گفته بود: «این گارسون از نگاه تو چگونه بود؟ مهربان بود؟ نه، دماغش را بالا گرفته بود، چون برایش کار درست کرده بودیم. به یک اداره‌ای پای گذار، از این گونه کسان بسیار خواهی دید. اگر رابطه نداشته باشی، هیچ کاریت در اینجا درست نمی‌شود: می‌خواهی گرمابهات را نوسازی کنی، برای همین نیاز به یک روشنی دارد؟ پس برو دنبالش بگرد و حال کن، نخستین چیزی که باید فراموش کنی هم رنگش است. می‌خواهی در روزهای مرخصیات به سویی رهسپار شوی؟ پس همین امروز درست بیندیش که سه سال دیگر به کدام سوی می‌خواهی بروی، اما خود را برکشورهای بلوک خاور کرانمند کن، و اگر آن هم نشد بیهوده اندوه مخور. همیشه می‌توانی به کناره دریاچه موگل همین برلین بروی. کمتر از ۵۰۰ متر آن سوی از اینجا جهانی بسیار دیگر گونه هستی دارد، و من نمی‌توانم به آنجا بروم. این چیز چرنلی نیست؟ از این گذشته این دیوار هم دیواری ساده نیست، دیواری دوچاره است و میانش دام مرگ. تازه نامش هم دیوار نیست، باروی محافظت از فاشیسم است.<sup>۱</sup> از همه بدتر این است که کسی به تیر یک نگهبان کشته شود یا دستگاه خودزنی به او شلیک کند، شاید هم کسی به چنگال یکی از سگ‌هایی که میان دو دیواره می‌گردند بیفت و تکه‌تکه

۱. سوریختانه آلمان خاوری در این زمینه هم به جایی نرسید، زیرا که فاشیسم در خون و رگ و ریشه مردم هر دو آلمان بود و با فرو ریختن دیوار روشن شد که مردم آلمان خاوری بسیار فاشیست‌تر و بیگانه‌ستیز‌تر از مردم آلمان دیگرند. این مسئله تاکنون همچنان پایدار مانده است. (شالچی).

شود. اگر کسی بخواهد به آن سوی برود، بهترین کیفرش زندان است. تازه تنها خودت نیستی که کیفر می‌بینی، پدر همه خانوادهات را درمی‌آورند، این را کیفر خاندانی می‌نامند. از نگاه تو چگونه است؟ انسانی، مردم‌سالارانه، سوسیالیستی؟»

وزیر یک قلب از چایش را بالا رفت تا بتواند این همه واژگان باورناپذیر را پایین دهد. اما درد دل کرستین هنوز به فرجام نرسیده بود. «از همه چیز ناگوارتر کیش شخصیت دیوانه‌وار اریش هونه‌کر است. او می‌پندارد خود خداست! در هر تعطیل رسمی رژه راه می‌اندازند، هم شورای دولت جمهوری دمکراتیک آلمان بالای تریبون می‌نشینند و می‌ایستند و همه باید جلویشان رژه بروند و چه بخواهند چه نخواهند برایشان دست تکان بدھند. اگر به آنجا نروی، در مدرسه گریبانت را می‌چسبند یا سر کار یا در دانشگاه برایت دشواری درست می‌کنند. به خوبی هوشیارند که چه کسی می‌آید و چه کسی نمی‌آید. و فراموش نکن که در این روزها درفش سرخ جمهوری دمکراتیک آلمان را از پنجره بیاویزی، و گرنه برای این هم، کار دستت می‌دهند. من برای چنین مناسبت‌هایی باید یونیفورم سازمان دولتی جوانان را بپوشم، اگر آن را فراموش کنم، یک برگ به پرونده‌ام افزوده می‌شود. سرودهایی برای چنین برنامه‌هایی هست، که برای نمونه می‌گوید:

حزب، حزب،

همیشه حق دارد

آهنگ از حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان است. یک سرود دیگر می‌گوید:

ما رزمندگان ذخیره حزبیم

وای خد!! این سرود بیخود را که می‌خوانند مو بر تنت سیخ می‌شود. گاه این یادآور تاختهای قهوه‌ای پیراهن‌هایی است که چندان زمانی از روزگارشان سپری نشده.»

وزیر تنی وال جلوی دهان خود را گرفت تا به کرستین دریابانده باشد که او هم بهتر است جلوی زبانش را بگیرد، و نگاهی بر پیرامون کافه انداخت. اما مردی که سر میز نشسته بود، باز لبخندی دوستانه زد، قهوة سومش را خورد و خود را چنان وانمود که گویی چیزی نشنفته.

از کرستین پرسید: «یک چای دیگر می خواهی؟»  
وی گفته بود: «آری، چرا که نه؟» و با آوای بلند آن را از گارسون که می گذشت، خواست.

«یک سر به پشت حیاطهای<sup>۱</sup> برلین بزن و بین مردم چگونه زندگی می کنند. اگر خانه بمب نخورده باشد، می بینی که حیاط و خانه در همان حال و روز سال ۱۹۱۰ است. در پشت حیاطی که من زندگی می کنم، پدریز رگ پیری هم، اتاقی دارد. در همان اتاق زندگی می کند، خوراک می پزد، می خوابد. سقف اتاقش آویزان شده، بخاطر اجاق کنهای که سال هاست در آنجاست، همه چیزش را زنگار گرفته. از دستشویی لجن باید بهره گیرد، آن هم همراه شش کس دیگر. تابستانها بوى گند دستشویی به آسمان بلند می شود، زمستانها هم لوله هایش بخ می زند. او استثنای نیست. همه پشت حیاطها همین گونه است. این زندگی سوسياليستی است!» کرستین رود گفتارش روان شده بود. مردی که سر میز نشسته بود، قهوة چهارم را خواست و کرستین به او شک کرد.

«می بینی؟ تازه باید هشیار چیزهایی که می گویم هم باشم. در اصل هیچ اجازه اینجا نشستن را ندارم و نباید با تو سخن بگویم، چون تو از یک کشور سوسياليستی نیستی!»

۱. خانه های کهنه برلین از سه بخش ساخته می شود: بخش روی به خیابان را «جلوی حیاط» می گویند که چند اتاق یا چند دستگاه آپارتمان را در بر می گیرد. پس از آن حیاط چارگوشی جای دارد. در پشت آن، پشت حیاط است که مانند جلوی حیاط چند آپارتمان دارد، اما معمولاً به خوبی جلوی حیاط نیست (شالچی).

به ساعتش نگاه کرد و با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «بیخشید، اینک باید به گردهمایی دیگری در دانشگاه بروم. آنجا باز یک کم «روشنی سرخ» از حزب اتحاد دریافت خواهم داشت.»

مرد قهوه‌نوش را خدانگهدار گفتند. او هنوز لبخند دوستانه‌ای می‌زد و به انگلیسی روانی گفت: «برایتان اقامت خوبی را در برلن آرزو می‌کنم.» وزیر به کرستین نگاه کرد و دید دهانش برای گفتن یک آه باز شد، اما چیزی از آن برنیامد. هیچ کس بلند نشد، هیچ کس نیامد و آن دو را دستگیر نکرد. «به، یک بار دیگر یاری بخت!»

وزیر تنی وال بیست فنیک داد و با متروی روزمینی در درازنای نیم ساعت به خانه تازه‌اش در ساختمانی بلند رفت، جهان را با چشم‌هایی بسیار دیگرگونه می‌دید. از پیش روی سوپرمارکت جلوی خانه‌شان که می‌گذشت، دید که مردم بسیاری در صف ایستاده‌اند. او یک استاد پرداش دانشگاه بود، به ته رسته آنان پیوست و به خود گفت: «بیبینیم چه می‌دهند.»

از داستان‌هایی که در آن زمان شنیده به خنده در می‌آید. شکی ندارد که کرستین کجاست: در راه پاکستان!  
«خدا همراحت باشد.»

## کوششی برای سوارکاری

۱۳ ، ساعت ۱۴/۳/۱۹۸۴

عطा از من می خواهد: «سوار اسپ شو!»

از زیر چادری می گویم: «سوارکاری یاد ندارم.»

باز می گوید: «فرق نمی کند، سوار شو.»

«چگونه آن بالا بیایم، بسیار بلند است. نمی شود پیاده بیایم؟»

عطा کوتاه نمی آمد: «نه، باید سر اسپ بنشینی. این تسمه را استوار

بگیر و خودت را بالا بکش.»

گفتم: «آن گونه نمی توانم بالا بیایم. باید پایم را روی چیزی بگذارم.»

عطای بی درنگ پایین می پرد روی زانوهاش زده می گوید: «پاهایت را

اینجا بگذار.»

من هم همین کار را می کنم، جستی می زنم و یک دم روی اسپ، بند

می مانم. سپس سنگینی ام به دیگر سوی می افتد مانند یک گونه

سیب زمینی سبز فرو می افتم. همه می خندیم و علی از زمین خوردن من

چنان خوش می شود که گویی از خود بی خود شده باشد.

می گویم: «هه هه هه!» و آرنجم را می مالم. «تو برای خودت روی

اسبت بنشین، من دوست دارم پیاده بیایم.»

عطای آدم شکیبایی است و به این سادگی‌ها کوتاه نمی‌آید. «نه، باید سوار اسب شوی. بیا، یک بار دیگر بیازما.» آن چهار کس سرانجام هم‌اواز مانند گروه کر می‌گویند: «الحمد لله، نشست.»

باز می‌خندیم و من خیره دست راستم که هنگام فرو خوردن خراش برداشت و درد هم می‌کند، می‌گردم.  
من هم می‌گویم: «الحمد لله» و راه می‌افتیم.

غلام که جوان‌ترین همراهی‌گر من است، می‌گوید: «خوب است که تو دری می‌دانی، می‌توانیم دست کم با هم گفتگو کنیم.» وی خوش‌چهره است و دست بالا (حداکثر) بیست‌ساله، چشم‌های درشت قهوه‌ای دارد و مژگان بلند، بینی راست و باریک و دهانی زیبا. به روشنی دیده می‌شود که تازه چهره‌اش را تیغ انداخته و نه مانند آن سه‌تای دیگر بروت دارد. موهای سیاه و پُرپشتیش از دور لبه کلاهش بیرون زده و ته هر دسته‌اش تاب برداشته. سر شانه‌هایش یک کلاشینیکوف است، مسلسلی که خود آن را کلاشینیکوف می‌نامد، و یک قطار قشنگ.

«انگلیسی هم می‌دانی؟»

به انگلیسی می‌گویم: «آری» و به پشتو می‌گویم: «پشتو هم درمی‌یابم.» علی در میانه می‌آید و می‌گوید: «روسی هم می‌دانی؟» «خوب دیگر، یک کمی می‌دانم، هر چه باشد هفت سال آن را در مدرسه آموخته‌ام. اما نمی‌توانم آن‌گونه که اینک با شما به دری سخن می‌گویم، به آن گپ بزنم. می‌توانم متن‌های سیاسی را برگردان کنم و بپرسم ایستگاه بعدی کجاست، اما در اینجا چندان کاربردی ندارد، نه؟»

علی رک می‌گوید: «به کسی نگو که روسی می‌دانی!» و یک قوطی خرد سیمینه را از جیب کش بیرون می‌کشد. گرد سبز درون آن را کمی تکان می‌دهد و کمی نسوار [ناس] زیر لب پایینش می‌ریزد. نسوار توتون آردشده‌ای است همراه خاکستر و کمی چرس، حشیش افغانستانی، یا

کمی تریاک، و براستی کله‌پایت می‌کند. مغز را خوب منگ می‌کند و اگر به آن خو نگرفته باشی، سردد بدی می‌آورد. از این گذشته به دندان و پوست لب هم آسیب می‌زند. در کابل در هر دکانی که مودبانه خواستارش شوی، می‌توانی آن را بخری.

علی سرخوش از نسوارش سوی راه سنگی که به کوه می‌خورد، می‌شتابد. هندوکش مانند دیواری سر به آسمان کشیده روی‌رویمان ایستاده، امتداد باختری هیمالیا که نیمی از افغانستان را برداشته و دره‌های بی‌شمار، تنگه‌ها، صخره‌ها، گذرگاه‌ها و غارهای بسیاری دارد. از بالا، از هواپیما که نگاه می‌کنی، افغانستان را مانند دستمالی مچاله می‌بینی. در میان راه پرشیب، نزدیک دهانه‌ای می‌شویم، که چشم‌های ناآموخته من آن را از دور، هیچ باز نشناخته بود. کنچکاوم که پشت آن چه خواهد بود. رشته‌کوهی شانه‌مانند و لخت، تا چشم کار می‌کند. خانه‌ای نیست، خیابانی نیست، درختی نیست، تنها گاه اینجا و آنجا بوته خشکی هست، و گرنه جز کوهی از تخته سنگ‌ها چیزی نیست.

علی دست‌هایش را باز می‌کند و پرسش می‌گوید: «این افغانستان است. اکنون تو در افغانستان آزاد هستی. باید چادریت را برداری تا بهتر آن را ببینی.»

از غلام که بیشتر کنار من و اسب می‌آید، می‌پرسم: «از کجا می‌دانید که از کجا باید برویم؟»

وی می‌گوید: «این خاک ماست، هر کوهی را می‌شناسیم، هر راهی را می‌دانیم. ارتش روسیه نمی‌تواند بر ما پیروز شود.»

عطای کمی شتابمان را می‌افزاید و می‌گوید: «با این همه باید هشیار باشیم. روس‌ها یک جاها بی نیروی نظامی گذاشته‌اند، کارشان را از آسمان می‌کنند. اگر آوای بالگرد یا هواپیمای جنگی شنیدیم، زود خود را در جایی پنهان می‌سازیم!»

به پیرامونم می‌نگرم. «یک جایی» خوب است. اما تنها تخته‌سنگ است و بس. کجا باید خود را پنهان سازیم؟ از او می‌پرسم: «چرا شب راهنوردی نمی‌کنیم؟ آنگاه هیچ کس ما را نتواند دید.»

علی می‌گوید: «شب خطرناک‌تر است. از آن گذشته تو نمی‌توانی شب چیزی از سرزمین زیبای ما را ببینی.»

می‌خواهم بپرسم چرا خطرناک‌تر است، اما سپس منی‌اندیشم شاید بهتر باشد برخی چیزها را ندانم. اگر خطر حتمی نباشد، سایه‌ای شوم از اندیشه خودت پدید خواهد آمد. هنوز نمی‌دانم که در همه راهمان در افغانستان، تا مرز پاکستان خبرچین سیا شمرده خواهیم شد!

بالای اسب این سوی و آن سوی می‌شوم و به روپروریم، راهی که پیوسته تنگ‌تر می‌شود، می‌نگرم. اسب باید گاهی تازیانه‌ای به پشتش بخورد. روشن است که تاب رفتن در راهی ناهموار و سنگلاخ را که در پیرامونش هیچ گیاه خوردنی پیدا نمی‌شود، ندارد. مجید، جوانی کم و بیش بزرگ‌پیکر و سپیدپوست و بیست‌ساله، نخست خوب با اسب سخن می‌گوید، اما سپس در گزینش واژگان خود سخت‌دل‌تر می‌شود.

به دشnam می‌گوید: «برو، بی‌پدر!» و سپس ناسزایی می‌گوید که برای آن اسب ماده، سزاست!

به مجید می‌گوییم: «بگذار پیاده شوم. دوست دارم به پای راه بروم.» اما مجید هم نرم‌شدنی نیست. می‌گوید: «نه، نه، تو بنشین. پس از این خواهی توانست به پای بیایی.»

کاری نمی‌توانم بکنم جز اینکه سرنوشتیم را به دست اسب سپارم و دل‌آسوده آن بالا بنشینیم.

دو ساعت پس از راه افتادنمان، باران می‌گیرد. هوا هم بسیار سرد می‌شود و بر آن می‌شوم که چادریم را جمع‌تر کنم تا گرما را بیشتر در آن

نگه دارم. می‌اندیشم: «یک خوبی دیگر چادری این است که چتری نفر و رواندازی بی‌همتا هم می‌شود.» از میان پنجره‌های مانند میله‌داری که در برابر چهره‌ام هست، به جامه‌های چهار همراهی گرم می‌نگرم. آنان جامه اصیل مردان افغانستان را به تن دارند: شلوار سبز یا زیتونی بیژامه‌های مانندی که با بنده استوار می‌شود، پیراهنی تا زانو به همان رنگ و به نام کمیس که مانند پیراهن مردانه یک راسته دکمه تا شکم دارد. روی آن جلیقه یا پلیور پوشیده‌اند. تابستان و زمستان یک چیز را می‌پوشند، اگر گرما تا ۴۰ درجه باشد، شاید کت‌شان را دربیاورند. جوراب، پوشانکی لوكس است، نه عطا پوشیده، نه علی. هر چهارتایشان کلاه‌های قهوه‌ای روشن بر سر گذاشته‌اند که لبه‌هایشان سوی بالاست. آنان نیز مانند پشتون‌ها خود را آریایی می‌دانند و نیز می‌گویند که خون الکساندر در رگ‌هایشان روان است. در درازنای دهه‌های واپسین، شهریانی که ریشه قومی کهن خود را اندک اندک از دست داده بودند، این گونه کلاه را کارآمد دیده، بر سر گذاشته‌اند، و بسیاری از مردان مانند مجاهدین کابل و شمال آن را همچون بخشی از جامه و پوشش خود پذیرفته‌اند. این کلاه نماین هم مانند چادری من، خوبی‌های خود را دارد، در آغاز سال، موی‌های کوتاه شده مردها را زیر خود گرفته، سرشان را خوب گرم نگه می‌دارد.

سنت‌ها از آزمون‌های کارآمد سرچشمه می‌گیرند. تنها دریاره موها چنین نیست، جامه افغانستانی هم با آن سرزمین و مواد در دسترس هماهنگ است. در افغانستان پشم بیشتر از گوسفند، بز و شتر است و از نم آنها روانداز، کلاه، چادر و قالی درست می‌کنند. رنگ‌ها هم با طبیعت هماهنگ است، هر پنج تاییمان جامه سبز و قهوه‌ای پوشیده‌ایم.

یکی از مهمترین چیزهایی که مردان افغانستان می‌پوشند، پتویی است که از نخی کلفت بافته شده و می‌تواند به رنگ‌های سبز، خاکستری و

آبی باشد. کسی که آن را دارد اگر هوا سرد باشد، می‌تواند تا کف سرشن را زیر آن بپوشاند، نیز می‌تواند آن را بر شانه‌ها بیندازد یا از یک شانه فرو آویزد، آن را می‌توان به جای دستمال، رواندار، زیرانداز و بالش به کار برد و با وجود همه این کاربردهای گوناگون باز هم شیک و مرتب به نگر می‌آید. پتو گونه‌ای رواندار نیست، نمادی برای هر مرد افغانستانی است.

اما از همه چیز شگفت‌تر کفش‌هاست. علی کفش بی‌بند پلاستیکی به پاهای لختش کرده، عطا صندل‌هایی پوشیده که از لاستیک کهنه خودرو ساخته شده، غلام کفشی زمستانی تا قوزک به پای دارد که بندھایش را سه بار گره زده، و مجید پاهایش را در کفش چرمی زواردرفتة قهوه‌ای رنگی کرده و تنده می‌رود.

باز مجید رشته گفتگو را به دست می‌گیرد: «پاهایت به این همه راه رفتن خوی گیر نیستند، ما افغانستانی‌ها اگر بخواهیم می‌توانیم تا پاکستان هم پیاده برویم.»

با آوایی جدی می‌گوییم: «شماها براستی مردان سخت‌جانی هستید. مجسم کن در آلمان مردها و زن‌ها موزه‌های ویژه می‌پوشند، تا تنها به بالای تپه پشت خانه‌شان بردند!»

غلام از من می‌پرسد: «مردهای آلمان چگونه‌اند؟ می‌توانند مانند ما بجنگند یا ترسوینند؟ می‌توانند راه بپیمایند، اسب بدوانند یا همه روز با خودرو این‌جا و آن‌جا می‌روند؟»

می‌گوییم: «خب دیگر، چند تایی شان درست و حسابی‌اند، اما اگر بخواهی پیدایشان کنی باید ریزبین دستت باشد و اگر بخواهی آنهایی را که می‌توانند اسب‌سواری کنند و راه‌پیمایی می‌نمایند پیدا کنی، نیاز به میکروسکپ داری!»

علی می‌گوید: «درست است که در آلمان می‌توان زن‌ها را در سوپر مارکت خرید؟ این را عمومیم برایم گفته که چند بار آلمان رفته.» خنده‌لده می‌گوییم: «یعنی مانند خیار و گوجه‌فرنگی؟ نه! در سوپرمارکت زن نمی‌شود خرید، اما زن‌هایی هستند که می‌توانی پول بدھی و برای چند ساعت کرایه‌شان کنی. چرا چنین شگفت‌زده خیره شده‌ای؟ من که می‌دانم در کابل هم چنین کاری می‌توان کرد. اما در اینجا چندان مانند آلمان آشکار نیست و آن را پنهان می‌کنند.»

## خاد به تکاپو می‌افتد

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان، ۱۹۸۴/۳/۱۴، ساعت ۱۴

«همه خیابان‌ها را بیندید و هر خودرویی را که از کابل بیرون می‌رود، بازرسی کنید!» رفیق یعقوبی، کارمند افغانستانی خاد، سازمان امنیت و دستیارش رفیق نجیب، دیگر پیشگامی‌های خود را با مسئول امنیتی و سفیر جمهوری دمکراتیک آلمان در میان می‌گذارند: «یکی باید خانه آن دیپلمات آلمان باختری را زیر نگر بگیرد و ببیند او در آنجا چه می‌کند. در این کابل همراه چه کسانی پیوند داشته؟ هر کسی را می‌توانیم دستگیر کنیم، حتی اگر سیگارفروش کنار خیابان باشد، برایمان یکسان است. او را به روش خود سزا خواهیم داد.» لبشن را گاز می‌گیرد. هر کس می‌داند که این گونه سرکشان، این ضد بن‌گشت‌ها، در کابل هم بیکار نیستند، کارت شناسایی و کاغذ ساختگی دارند، همیشه از سربازی و اداری می‌گریزند، به ارتضی پشت می‌کنند و به دشمن پناه می‌برند، و باز در کابل آفتایی می‌شوند.»

کورت کروگر، سفیر، می‌داند چه سرش خواهد آمد: «شما که نمی‌توانید نیمی از بازار را دستگیر کنید!» هفته‌های آینده نمی‌توانستند برای او خوب باشند. کارهای بسیاری باید انجام می‌داد و گزارش‌های بی‌شماری باید می‌نوشت.

«آیا پیش از آنکه دخترها برگردند، از آنها خواسته بودید بنویسند با چه کسانی رفت و آمد داشته‌اند؟ من فهرستی از نام‌های کسانی می‌خواهم که در نیمسال گذشته در این کابل با آنان رفت و آمد و یا دیدار داشته‌اند. از کدام نانوا، گوشت‌فروش و میوه‌فروش چیز می‌خریده‌اند. کجا خوراک می‌خورده‌اند، روزها و شب‌ها کجا بوده و می‌رفته‌اند. در دانشگاه با چه کسانی دیدار تازه می‌کرده‌اند.» یعقوبی وظیفه‌های رازآمیز خود را به پایان نمی‌برد. آیا براستی او باید همراه سرکشان در راه پاکستان می‌بود؟

مسئول امنیتی که انگار اندیشه یعقوبی را خوانده، می‌گوید: «نخست باید چنین بیانگاریم که وی هنوز در کابل است. از همه بیمارستان‌های شهر جویايش خواهیم شد، شاید تصادف کرده باشد و نتوانسته باشد تاکنون سفارت را بیاگاهاند. این که او پیش کسی خود را پنهان کرده و نمی‌خواهد به جمهوری دمکراتیک آلمان برگردد، را همچون امکان دوم در نگر می‌کشیم. اینکه دزدیده شده باشد هم می‌شود، اما بیشتر نشدنی است تا شدنی. توان گریز از راه کوه‌ها را هم هیچ ندارد. هیچ گمان چنین توانی را از او نمی‌برم.» پرونده آن دانشجو را برگ می‌زند، و یعقوبی به هر کجایی زنگ می‌زند و رهنمودهایی برای بستن خیابان‌ها می‌دهد.

رفیق بائر، وابسته فرهنگی، نشانی یکی از کسانی که نامش بر فهرست کسان مرتبط با اوست، را در برابر آن دو سالار امنیتی می‌گذارد. وی توانسته بود در آن آشفتگی فرودگاه، دانشجو کاترین برانکه را زیر پرس و جو بگیرد.

«اینها کسانی هستند که او بیشتر همراهشان پیوند داشته و هر چند که برایش ممنوع بوده دست کم یک بار به دیدارشان هم رفته: نانوایی در گذر وزیر اکبرخان در پشت مسجد، فروشنده‌ای در دکان کوچکی که کنار آن نانوایی است، میوه‌فروش آن سوی خیابان، دارنده پیتزافروشی

شهر نو، کارمند اداره برق جلوتر از آن، سر چهارراه، اینها همه به آن کارمند چیزی داده بوده‌اند تا یک ساعت دیرتر از دیگران برقرار را قطع کند، آنان از همان جا هم زنگ می‌زنده‌اند، بویژه دوشیزه بک و اپسین روزها این کار را به گونه‌ای چشمگیر بیشتر از پیش انجام می‌داده، از این گذشته همیشه تنها به دانشگاه می‌رفته و به دیدار یکی از استادان دانشکده باستان‌شناسی می‌رسیده.» رفیق با اثر هر کدام از نشانه‌های فهرست را یکی پس از دیگری روشنگری داد.

«آن کارمند برق را درست زیر بازجویی خواهیم گرفت، شاید وی دانسته بوده که سخن سر چه بوده.» رفیق یعقوبی، نگاهی به سر تا پای فهرست می‌اندازد و سرش را این سوی و آن سوی تکان می‌دهد، برخی از نام‌ها برایش بسیار آشناست.

## کوششی برای نزدیکی

۱۹۸۴/۳/۱۵

در این میانه چشم اندازها دگرگون شد. دیگر آن همه شن و خردمند نبود، روی جای بسیار بلندی بودیم که جایی در آن دور دست‌ها به افق تاریک می‌رسید. در آن دور دورها روشنایی خورشید فرورونده، بار دیگر اندک زمانی پرتو نارنجی خود را بر تیغه‌های کوه می‌افگند و سپس یکباره همه جا تاریک می‌شود.

عطای می‌گوید: «خب، تو پیاده شدی. من با اسب به پیش خواهم تاخت و به روستاییان خواهم گفت که آمده‌ایم.»

در برابر پرسشیم که کی بر می‌گردد، می‌گوید: «کم و بیش یک ساعت راه است.» پرسشی پاسخ نمایم! پس از دو روز در می‌یابم که این پاسخی همیشگی برای هر پرسشی است که از زمان می‌کنم. سه ساعت بیشتر در راه می‌بودیم. برای من که بیشتر بالای اسب می‌نشینم، به زمان اندیشیدن کاری خسته‌کننده است. بارها سر هر پیچی نزدیک است فرو افتاد، اسب بیشتر، پایش روی سنگ‌ها سُر می‌خورد و کمتر پیش می‌رود و باید پیوسته به او سیخونک بزنند تا راه برود.

آهی بر می‌آورم: «کاش می‌شد به پای راه می‌پیمودم. کفشهایم تنگ است. اما دوست دارم آنها را بپوشم.»

عطابغچه‌ام را از سر اسب به دستم می‌دهد و مانند باد چارپاکنان  
می‌تازد.

فریاد می‌کشد: «ببین اسب چه تیز می‌دود!»  
مجید برایم می‌گوید: «خب دیگر، تا که رویش نشته باشد.» با دلی  
پر درد جوش می‌آورم: «سیب زمینی بی‌رگ، هان؟ بسیار سپاسگزارم. یا  
می‌گویی چیز دیگری می‌خواستی بگویی؟»

علی به من می‌گوید: «چه چکمه‌های زیبایی داری.»  
«به پاکستان که برسیم، آنها را به تو پیشکش می‌کنم.» این رانه تنها  
گشاده‌دستانه می‌گوییم، بلکه نیز می‌دانم که او از دیدن کفش‌های چرم  
سمندریم شگفت‌زده شده و آنها را می‌خواهد.

چون مجاهدین به روشنی پول از من نمی‌خواهند، می‌خواهم از این  
راه خود را نمک‌شناس نشان دهم. علی که در برابر پرخاشی نکرده، از  
این سخنم بسیار شاد می‌شود.

عطابرشتاب در دل کوه ناپدید می‌گردد، و ما نابرخوردار از  
سرپرستی او راه جنوب را دنباله می‌گیریم و پس از یک ساعت در دل  
تاریکی به آماجگاه‌مان می‌رسیم، روستایی با چند خانه گلی. آن در  
دره‌ای گسترده با رودی خرد، چند درخت سپیدار چند درخت با میوه‌ای  
کمال، و تخته‌سنگ‌هایی که مانند سنگ‌گور کنار هم جای دارند، می‌باشد.  
در همان خانه نخست چشم‌براهمان ایستاده‌اند. پس از درود‌گویی  
کوتاهی از راه پلکانی چوین به طبقه یکم خانه‌ای دهقانی پای  
می‌گذاریم. پس از آنکه کفش‌هایمان را دم در، درمی‌آوریم و من چادرم  
را سر میخ می‌آویزم، خود را بر روی قالی کهنه‌ای که روی کف چوبی  
اتاق انداخته شده، می‌اندازم. اتفاق گرمای دلپذیری دارد، اما بوی زنده‌ای  
در آن می‌آید.

غلام در گوشم می‌گوید: «آغل جانوران درست زیر اینجاست، برای  
همین اینجا بو می‌دهد، اما خوب گرم هم هست.» او نغز دریافته بود که

من چگونه بینی ام را جنبانده‌ام. مرا نازک‌سنجهانه زیر نگر دارد و یک دم هم از من چشم بر نمی‌گیرد. آیا برنامه‌ای در سر دارد؟

دختر کوچک آن دهقان که خود با سرفرازی ملائی می‌خواند، با یک کاسه، یک کوزه آب گرم، صابون و یک رویمال به درون اتاق می‌آید. دختر آب را از کتری بر روی دست‌هایمان می‌ریزد، یک بار برای خیس شدن و سپس یک بار برای آب کشیدن صابون، و اینچنین یکی پس از دیگری دست‌هایمان را می‌شویم. هیچ سرشکنی از آب هرز نمی‌رود.

تا این کار پایان می‌یابد، زیراندازی پلاستیکی در میان اتاق، هموار می‌کند، برای زمانی اندک بیرون می‌رود و همراه نان تازه که در میان سفره تکه می‌شوند و به کسانی که دور تا دور نشسته‌اند، بخش می‌گردند، باز می‌گردد، باز باشتافت بیرون می‌رود، آب آشامیدنی می‌آورد، سپس پدرش همراه کاسه‌ای بزرگ پر از سوس که سیب‌زمینی، هویچ، پیاز و تکه‌های گوجه‌فرنگی در آن شناورند، می‌آید. همه با «آ» و «اوه» گفتن او را می‌نگرند و از خوراک شامگاهی خوش می‌شویم. به هم‌دیگر «نوش جان» می‌گوییم و هر کس با تکه‌ای نان که میان انگشت‌های شست و اشاره و میانی خود می‌گیرد، به دل سوس می‌زنند، انگار ماهی می‌گیرد.

خوراک، سیر، نمک، فلفل، زیره، هل و جعفری خوبی دارد و بسیار خوشبوست. با نان بسیاری که می‌برد، خوب هم سیر می‌کند. خمیر را با آرد نرم گندم سبوس‌دار، آب، نمک و خمیرترش می‌آمیزند و در دیواره تنوری گلی می‌پزند. در شهر نانوایی‌هایی هست که این‌گونه نان را می‌پزند و می‌فروشنند. چهار مرد در آنجا بالای تنوری می‌نشینند، یکی‌شان خمیر را می‌زنند و از آن گوله می‌سازد، دومی آن را گرد و هموار می‌کند، سومی آن را روی تخته‌ای می‌کشد و با جهشی آن را از سوراخی بزرگ می‌گذراند و به دیواره تنور می‌چسباند. چهارمی کمی پیش از آنکه نان فرو افتند، آن را با سیخی دراز از تنور بیرون می‌کشد و

به کسی که برایش ایستاده می‌فروشد. در روستا هر خانواده‌ای برای خودش یک تنور نان‌پزی دارد. نان‌ها با دست از درون تنور گرفته برآورده می‌شوند، درون آن مانند دوزخ داغ است. من یک بار خواستم نانی را از تنور بیرون آورم، که موهای دستم سوخت.

پس از شام همه برای خوراک و نوشیدنی، خدا و دهقان را سپاس می‌گویند، در پایان چای سبزی همراه هل و شکر بسیار می‌آورند تا خستگی از تنمان برآید.

همراه مرد خانه دریاره هوا، وضع کابل و دره لوگر، جایی که فردا روانه‌اش خواهیم شد، گپ می‌زنیم.

عطاطا می‌پرسد: «در روزهای بازپسین هوا پیمایی به اینجا نزدیک شده؟» «آری، هر روز بالای روستایمان پرواز می‌کنند. همیشه آوای بالگردها و جست‌ها را می‌شنوی که از بلندای بسیاری می‌گذرند. اما اکنون زمان بارش می‌آغازد، و پرواز بالای دره‌ها برای روس‌ها بسیار خطرناک خواهد شد.

پارسال یکی شان به کوه خورد. پنداشتیم می‌خواهند ما را بمباران کنند، اما آنها بیش از اندازه پایین آمده بودند.» سپس دهقان نگاهی پرسش‌آمیز سوی من می‌اندازد. «آیا این براستی مسلمان است؟»

علی به او پاسخ می‌دهد: «نه، ترساست، اما می‌خواهد مسلمان بشود. نماز را یاد دارد. اکنون باید نیایش کردن را به او بیاموزانیم.»

غلام هم برایش بازگو می‌کند: «یک نام افغانستانی هم دارد، درست است؟ زینب؟»

می‌گوییم: «آری.»

مرد خانه ناگهان با شگفتی می‌گوید: «دری هم که می‌داند!» عطا برایش می‌گوید: «شش ماه در کابل دانشگاه رفته و دری و پشتون آموخته.»

دهقان می‌گوید: «اکنون می‌خواهی مسلمان شوی؟ خب، خوب است. اسلام تاج همه دین‌هاست. دین ترسایی و یهود را بیرنگ ساخته. الله محمد را همچون واپسین فرستاده‌اش بر زمین فرستاده تا اسلام را در همه جهان بگستراند.»

علی از من می‌خواهد: «اکنون نمازت را بخوان!» و من آهسته همان سه جمله‌ام را بر زیان می‌آورم.

چون فردایش باید بامداد زود روانه شویم و همه روز را هم در راه باشیم، مردها بر آن می‌شوند که همان هنگام بخوابند. چند تشك نازک روی کف اتاق گسترانده می‌شوند. روانداز بزرگی هم در دست من نهاده می‌شود و باید کنار دیوار بخوابم. برای چهار همراهیم این چندان عادی نیست که با زنی بیگانه در یک اتاق بخسپند. از این روی علی که کنار من دراز می‌شود، کلاشنیکوف را نمایشی می‌انمایم می‌گذارد.

بلند به گونه‌ای که همه خوب بشونند، می‌گویند: «برای این است که کسی نتواند چیزی بگوید، همین، درست است؟»

می‌گوییم: «آری، اگر تو بگویی روشن است که چنین است. مهم این است که این، امشب خود به خود تیر نزند.»

نخست نگاهی شوختی و شک‌آمیز به او می‌اندازم و سپس به کلاشنیکوفش. شاید او می‌پنداشد که می‌توانم شب رویش غلتی بزنم و آبروی خود و او را ببرم؟ یا می‌خواهد با این کار راهم را بسته باشد؟ پس چرا جای دیگری دراز نشده؟

«شب خوش!» برای همدیگر شب خوبی آرزو می‌کنیم و همان جور با جامه‌هایی که هنوز از باران نمناکند می‌خوابیم. بزودی نخستین خُر و پف‌ها بلند می‌شود. بوی جانوران از کف اطاق به بالا می‌زند. کمی به روز سپری شده می‌اندیشم و در میان پنداره‌های پیوسته به آینده خوابم می‌برد. امیدوارم کسی به پدر و مادرم گفته باشد که دنبالم به فرودگاه نروند.

خوابی ناآسوده و سبک است. با هر آوای تازه‌ای از خواب می‌پرم و می‌کوشم دوباره بخوابم. پاسی از شب گذشته که با تماسی بیدار می‌شوم. می‌اندیشم تنها پنداری بوده، اما نه، دستی که بی‌شک از آنِ علی است، بسیار آرام زیر رواندازم می‌آید و به دستم می‌رسد.

می‌اندیشم: «آهان! نخست چنان نمایشی با کلاشینیکوف به راه می‌اندازند و اینک چنین می‌کنند! چرت و پرت به هم باfte بود! این شگرد این کار است. اگر بخواهی از کار علی سر در بیاوری، باید چهار بار کله‌معلق بزنی! نمی‌خواهم بلند شوم، چون کار به جنجال می‌کشد و گناه را به گردن من می‌اندازند، پس خودم را به آن راه می‌زنم و انگار در خواب نیم‌غلتی می‌زنم. رواندازم را سخت دور خود می‌پیچانم و تا خود دیوار می‌غلتم. علی بی‌آوا دستش را پس می‌کشد و خودش را به آن راه می‌زند که یعنی اشتباهًا دستش به دنبال کلاشینیکوف زیر روانداز من آمده بوده. بقیه شب مرا آرام می‌گذارد.

## کوششی در روشن‌سازی

۱۹۸۴/۳/۱۵، ساعت پنج و نیم

عطای بیدارم می‌کند: «زینب خانم بخیز!» بیرون هنوز نیمه‌تاریک است.  
مؤدبانه از من می‌پرسد: «خوب خوابیدی؟»  
می‌گوییم: «خب دیگر، سپاس، بد نبود» و نگاه تند و تیزی به علی  
می‌اندازم. اما علی از نگاه‌هم روی می‌گرداند و برای من شکی نماند که او  
دانسته بوده چه می‌کند.

با اندیشه آسوده کلاشنيکوفش را بر می‌دارد، آن را باز می‌کند و آغاز  
به پاکیزه کردنش می‌نماید. همه ۶۰ فشنگ را از خشاب بیرون می‌کشد،  
آنها را روی هم می‌ریزد، به درون خشاب‌ها می‌نگرد و فشنگ‌ها را باز  
درون آنها می‌نهد. تقتق، برایش مانند بازی است. او و غلام هرگاه  
می‌آسایند و کار دیگری ندارند، تفنگشان را از هم باز می‌کنند، دور ده  
فشنگ را که به هم چسبیده‌اند از خشاب تھی می‌کنند و بازی‌کنان همه را  
باز سر جای خود می‌نهند.

بر آن می‌شوم که محلش نگذارم و نمایشکارانه بر می‌خیزم که از اتاق  
بیرون روم تا جایی کوزه آبی و سوراخی در زمین بیابم!  
غلام هشیارانه از من می‌پرسد: «کجا می‌روی؟» به او نگاهی اندادته  
می‌اندیشم: «وی با آن چشم‌های خواب‌الودش چه با نمک شده!»

می‌گوییم: «می‌روم اگر بشود جایی سر و چهره‌ام را آبی بزنم.» به اندرز می‌گوید: «سوی پایین برو و از یکی از زن‌ها بپرس آشپزخانه کجاست.»

با لبخندی به او پاسخ می‌دهم: «اندیشه خوبی است.»

پایین که می‌روم می‌بینم آشپزخانه با یک چراغ نفتی روشن است. در آنجا تند و پرشور نان‌های نازکی بر سینی شیرینی‌پزی پخته می‌کنند تا ما برای صبحانه بخوریم و همچون راه‌توشه همراه خود بیبریم. دیگری پر از شیر داغ روی تنور گلی خردی می‌جوشد.

به سالم‌ترین زن که بر زمین نشسته و خمیر نانی را با دست‌های خوش می‌کشد تا نازک‌تر شود، می‌گوییم: «بامداد خوش‌ا بیخشید، می‌خواهم به تشناب بروم.»

وی به ملائی که کنارش نشسته می‌گوید که مرا به دستشویی رهنمون شود. آن دختر یکی از کوزه‌های کنار دیوار را برمی‌دارد و می‌گوید: «همراهم بیا!» و مرا سوی تشناب می‌برد. دیوار و دستشویی پنجره کوچکی دارد و سوراخ خردی در پایینش است. آن بدررفت کاسه چهارگوشی است که برابر با بلندای زمین می‌باشد. در یک سوی دیوار هیزم‌ها روی هم انباشته شده‌اند، در سوی دیگر چند ظرف آلومینیمی و چند کاسه است.

آن اندازه که باید، خود را شست و شو می‌دهم و خود را از راه آن سوراخ کوچک، سبک می‌سازم. دیگران هم دست و روی خود را بیرون زیر بته یا کنار جوی می‌شویند.

پس از آنکه خود را گریه‌شوی کرده پس می‌آیم، می‌بینم که صبحانه روی سفره‌ای که بر زمین انداخته گشته، چینده شده. نان تازه هست و شیر گاو. شیر را چنان که باید و شاید با شکر شیرین می‌کنیم. این اندوخته توان و زور ماست تا برآسودن دیگر، که روشن نیست کی باشد. شتابزده صبحانه‌مان را فرو می‌دهیم. عطا ما را به شتاب بر می‌انگیزیم.

می‌گوید: «اینک بباید، باید برویم!» و روی به من گردانده می‌گوید: «ازینب، کفشهای چادرت را بپوش، باید راه را دنباله بگیریم.»

یکی به گردن اسب می‌زنم و به او درود می‌گویم، اما او با غرّی رویش را برمی‌گرداند. این بار پای بر سنگ‌های بزرگی که در برابر خانه است می‌گذارم و بالایش می‌روم و با همان کوشش نخست رویش می‌نشینم.

«خب، می‌بینی؟ می‌شود!» مجید شاد می‌شود و به پشت اسب می‌زند و اسب به پیش می‌جهد.

با هراس جیغ می‌کشم: «هی! می‌خواهی دوباره زمین بخورم و به ریشم بخندی؟» شادی از کتف شدن دیگران در افغانستان هم خوشمزه‌ترین گونه شادی است!

در آن بامداد گرگ و میش راه باریکی را از میان کشتزارهای آیشی، سوی کوه بلندی که سرش در ابرهاست و چندان دیده نمی‌شود، در پیش می‌گیریم. زمانی دراز می‌گذرد و کسی چیزی نمی‌گوید، همه سرشان در رهوردی خودشان است، من هم نشسته می‌روم.

غلام از من می‌پرسد: «خانواده‌ات می‌داند که روانه پاکستان هستی؟» «نه، هیچ کس هیچ چیزی نمی‌داند.» چادرم را بالا می‌زنم تا آوایم را بهتر بشنود. «کمی شکفت‌زده خواهند شد. همه شکفت‌زده خواهند شد. خوشبختانه هیچ کدام از کارکنان سفارت و هیچ کدام از همدانشگاهی‌ها و استادانم نتوانسته‌اند اندیشه‌ام را بخوانند. نه در جمهوری دمکراتیک آلمان و نه در کابل. جلوی دهانم را از چند سال پیش گرفته‌ام و خودم را دوتا کرده‌ام، در می‌یابی؟»

غلام خشک می‌گوید «خب، نه!»

«نگاه کن، تو بی‌شک مرا تنها یک بار دیده‌ای، اما من در دلم دو کرستین دارم، یکی کرستین آلمان دمکراتیک و یکی هم کرستین دانشجو که می‌خواهد آزاد باشد. کرستین آلمان دمکراتیک تا می‌شد بی‌آنکه خود

را انگشت‌نما کند در آنجا آموزه خواند و زندگی کرد، چون اگر تو خودت را نشان بدھی و ناسازگاری کنی و اندیشه‌هایت را بازگو نمایی، سرانجام کارت به زندان می‌کشد.

کرستین دانشجوی آلمان دمکراتیک کلاهش را قاضی کرد و با همه چیز کنار آمد و برنامه ریخت و نمایشکارانه پای در راهی گذاشت، تا کسی درنیابد که من می‌خواهم از آلمان مردم‌سالار بروم. تو هم نمی‌توانی این را دریابی، اما اگر اشتراک‌گرایی چند سالی در اینجا بپاید، آنگاه یاد من خواهی افتاد.» دستم را پس می‌زنم و غلام هم شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

باز می‌پرسد: «مگر در آلمان نمی‌شود از مرز گذشت؟» «نه، به سادگی نمی‌شود از آلمان خاوری به آلمان باختری رفت.

سوی آلمان خاوری سیم‌خاردار است و مین، و هر کس نزدیک شود تیر می‌خورد.» مرز بسیار بیهوده آلمان با آلمان را اینچنین برایش روشن می‌سازم: «برای شما هم از این مرزها خواهند کشید و سپس تو هم دیگر خواهی توانست به همین سادگی به پاکستان بروی.» غلام به من خیره می‌شود و چشم‌هایش لو می‌دهند که او چه درباره‌ام می‌اندیشد: «چرند می‌باشی!»

پس از درنگی به بازگویی درمی‌آیم: «مردی را می‌شناختم که در سفارت آلمان باختری در کابل کار می‌کرد، یک بار از او پرسیدم که آیا می‌تواند به من یاری کند اما...»

در میانه سخنم می‌پرد و می‌گوید: «اما چه؟»

شانه‌ام را بالا انداخته می‌گوییم: «... سخن مرا باور نداشت، یا نمی‌خواست یاریم کند، نمی‌دانم.» آن سرودی که وی هنگام دیدارم با آهنگ خوانده بود یادم می‌آید، سرودی از بیلی جول بود، برای چند دم چشم‌هایم را می‌بندم و خود را همراه یاد آن می‌کنم. اما سکندری خوردن

اسب مرا سوی پشت هل می‌دهد و به هم اینک باز می‌گردم. باید خود را استوار نگاه دارم تا پایین نیفتم.

«می‌بینی؟ فرق ما هم همین است. ما مجاهدین گپ تو را باور می‌کنیم، به تو اعتماد می‌کنیم و ترا به پاکستان خواهیم برد. هیچ اندوه مخور! همه چیز خوب سازماندهی داده شده است. هر روز مردم بسیاری، خانواده‌ها، می‌گذرند و ما مجاهدین نیز هر زمان که بخواهیم می‌آییم و می‌رویم. بازرسی نیست، نرده و سیم خارداری نیست، هیچ چیز نیست. به سادگی می‌روی و می‌گذری و می‌بینی که در پاکستان هستی.»

برای اینکه به دلم نیرو می‌بخشد، او را سپاس می‌گزارم و برای اعتمادش سپاسنده‌ام. اندیشه‌هایم را گم می‌کنم و به پیش رویم را می‌نگرم. «آنها همان کوههایی هستند که امروز باید پشت سرshan گذاریم؟»

«آری، آری، پشتستان کوههای بلندتری هم هست. این پیاده‌روی در بوستان کابل که نیست.» نوچی می‌کند تا بر سخن‌پاشاری کرده باشد.

عطای از من می‌پرسد: «کوه سپید را می‌شناسی؟»

چشم‌هایم پیوسته گردد و بیدارتر می‌شوند. «آری، یک چیزی درباره‌اش خوانده‌ام. باید به آن کوه برویم؟ دور و درازی سفرمان آهسته آهسته بر من روشن می‌شود، و بیشتر درمی‌یابم آن چهار کس با همراه بردن من به پاکستان چه باری را بر دوش گرفته‌اند.

## گزارش پیگرد

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان در کابل، ۱۵/۳/۱۹۸۴

تلگراف

فرستنده: کابل

فوریت: برق آسا

اندازه محramانگی و شماره بایگانی: ۸۲.۲۷ دل

دریافت کنندگان: تیمسار بورکرت، Sch

تیمسار لیندنر، ssoa

تیمسار زیر iy - ZK

آگاهی‌های به دست آمده در پی بررسی پرونده شخصی و رهنمودهای رابطه‌های وی با افغانستانیان و دیگر خارجی‌ها در کابل و نیز یک عکس گذرنامه‌ای همراه مشخصات برای بررسی و استفاده به جمهوری دمکراتیک افغانستان داده شد.

جمهوری دمکراتیک افغانستان پیگرد را در کابل و جلال‌آباد - استان وردک (گذرگاه پاکستان) پی خواهد گرفت.

بازجویی جمهوری دمکراتیک افغانستان از سه افغانستانی که با نامبرده پیوند داشته‌اند، از کجایی نامبرده، آگاهی بدست نداد.

جمهوری دمکراتیک افغانستان پروازهای به سوی شمال - جنوب - باخترا زیر نگر خواهد داشت.

کروگر

۱۵/۳

## جن‌ها

ترين، ۱۵/۳/۱۹۸۴

پس از آنکه چند ساعت زیر نم نم باران از کوه بالا می‌رویم و گهگاه می‌گذارند من پیاده بیایم، عطا بر آن می‌شود که کمی بیاساییم. جای خوبی را برگزیده، چون سنگ تخته‌ای کلانی بالای سرمان را گرفته که بخش پایانی آن همانند غار می‌نماید. مجید می‌گذارد که اسب، گیاهان اندک‌رسته در پیش روی در را بخورد و ما بی جایی هموار برای نشستن می‌گردیم. چادریم را بالا می‌زنم و به تاریکی غار می‌نگرم.

به دیگران می‌گوییم: «کمی هراس‌انگیز است. آن پشت‌ها چیست؟» علی جدی می‌گوید: «جن است. بهتر است آنجا نروی. همه کسانی که آنجا رفته‌اند، دیگر برنگشته‌اند و از آن هنگام آواره دوزخند. اکنون نیایشی خواهیم کرد تا جن‌ها به ما آسیبی نرسانند.»

با دیگران به گفتگو درآمد که کعبه در کدام سوی تواند بود، چون هنگام نماز باید روی به آن می‌کرد. زیراندازها را سر زمین انداختند، کفش‌هایشان را درآوردند و دست‌هایشان را بر شکم گرفتند و تنگ هم ایستادند. جمله‌های تازی را زیر لب می‌خوانند که از همه‌شان من تنها الله اکبر را در می‌یابم. سپس دستانشان را به گونه‌ای که شستشان به نرمه گوششان می‌خورد پشت گونه می‌گذارند و سوره نخست قرآن، فاتحه را می‌خوانند. پس از آن بی‌درنگ به خاک افتدند.

پس از نماز علی از من می‌پرسد: «تو نمی‌خواهی نماز بخوانی؟»  
عطای می‌گوید: «ولش کن، نماز او گونه دیگری است.»  
شک‌آلود می‌پرسد: «اما با آن گونه نماز می‌تواند آزار جن‌ها را براند؟»  
تاکنون که چیزی نیامده، یا شاید تو می‌بینی و ما نمی‌بینیم؟» بی‌آنکه  
نگرشی بر دیدگان ترس‌آلود او اندازم دنباله سخنم را می‌آیم: «من دوست  
دارم خودم آنجا بروم و ببینم آنجا چیست که شما را چنین بر زمین  
چسبانده. شاید ابزاری از هزار سال پیش در آنجا باشد یا نگاره‌گری‌هایی  
بسیار کهن بر دیوارش. کسی چه می‌داند؟»

«تو به هر روی به درون غار نمی‌روی. چون جن‌هایی را که آنجا  
هستند کسی نمی‌تواند ببیند، تنها می‌توان حسنان کرد یا آوای  
هراس‌انگیزان را شنید.» می‌خواهد مرا بترساند. «اگر آنان را آزده  
سازی، از تو کینه خواهند جست.»

می‌کوشم علی را در تنگنا گیر اندازم: «پس چرا ما درست همین  
جایی که آنان هستند، می‌آساییم؟»

با پافشاری می‌گوید: «یکسان است که کجا بنشینیم، آنها همه جا  
هستند، در خانه، سر درخت، در آب، در هوا و تنها با نمازی درست  
می‌توان از آنان بی‌گزند ماند. تو هم باید نماز را یاد بگیری، هم برای  
خودت بهتر است، هم برای ما.»

باز می‌رسم: «از این گونه غارها بسیار است؟»  
علی بی‌درنگ می‌گوید: «روشن است، جن‌ها هم بسیارند، و همیشه  
هم بیشتر می‌شوند.»

به او می‌گوییم: «کارشان هم بسیار درست است. هیچ هواپیمای جنگی  
روس نمی‌تواند آنان را در اینجا بیابد. با خودرو هم نمی‌توان به اینجا  
آمد.»

اینک این عطااست که برایم می‌گوید: «اینها را به هیچ کس نگو، چون  
هر زمان روستاهای بمباران می‌شوند، روستاییان و ما در اینجاها پنهان

می شویم.» برمی خیزد، دست‌هایش را تند باز می‌کند و می‌گوید: «باید راهمان را دنباله گیریم.» باز همه چیز را گرد می‌کنیم و غار جن‌ها را می‌گذاریم و می‌رویم.

پس از یک ساعت به کوهی پرنشیب و سنگی می‌رسیم، با گذرگاهی که بیشتر مناسب بزهای کوهی است تا اسب‌ها، عطا با مجید رایزنی می‌کند که بهتر است من بر اسب بنشینم یا پیاده بیایم.

می‌گوید: «بهتر است همان روی اسب بنشیند. توانش را ندارد که تا بالا بیاید و از آن سوی پایین برود. بین که اسب نمی‌تواند ایستاده بماند، اگر بماند کمی می‌اندیشد و به واپس برمی‌گردد.»

نمی‌دانم کدام کار آسان‌تر است. خودم راه بروم یا بردۀ شوم؟ خود را بر اسب به دو تسمه لغزان و ناستوار بار، بند نگاه داشتن مرا به سته می‌آورد. ماهیچه‌های دستم از نیم ساعت پیش به سختی منغبض هستند. پاهایم را به رواندازها و بارهایی که به هم بسته شده‌اند، فشار می‌دهم. با دست‌هایم چنان تسمه‌ها را استوار گرفته‌ام که بند انگشت‌هایم سپید شده‌اند. همهٔ تنم چنان کوفته است که روی اسب مانند مرده‌ای می‌نمایم. اسب سر برخی از تخته سنگ‌ها می‌ایستد و تنها همراه با سقلمه و فشار مجید و کشیده‌ای بر کپلش است که می‌تواند از سر سنگی به دیگری برسد.

می‌اندیشم: «همین بس است که کوتاه نیایم و کوششم را بکنم. به هر روی یک هنگامی به آن بالا می‌رسیم. ای اسب گرامی، خواهش می‌کنم مرا تندرست به آن بالا برسان، نیمی از نام را به تو خواهم بخشید!» سرانجام واپسین زورم را می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم و همهٔ اندیشه‌ام را به دست‌ها و بازوام می‌سپارم.

اسب دارد جان می‌کند، اما سرانجام از پس کار برمی‌آییم و به بالا می‌رسیم. سبک شده‌ام و می‌خواهم تسمه‌ها را باز کنم، اما باید خود را باز سفت نگاه دارم، چون در آن سوی راه نیز تیغه‌ای سنگی با راهی

باریک هست. اسب با پاهای لرزان جاپایی میان پاره‌سنگ‌ها می‌جوید. از عطا خواهش می‌کنم که سرانجام بگذارد پیاده شوم. اما او نوچنی بلند می‌گوید. این به روشی همان «نه» است. هنگامی که سرانجام به تکه‌زمین مطمئن می‌رسیم، همه خدا را برای یاری که در گذر از گذرگاه به ما کرده، سپاس می‌گوییم و من هم ستایش‌کنان دستی بر گردن پر عرق اسب می‌کویم.

عطا مؤدبانه از من می‌پرسد: «اسب خسته و کوفته است و پاهایش کمی می‌لغزند، می‌توانی اکنون کمی راه بروی؟» دلشاد از اینکه سرانجام می‌توانم پیاده شوم، دلش را استوار می‌کنم: «نه، هیچ هم نه.» خود را از اسب فرو می‌اندازم. چادرم را بالا می‌دهم و دم ژرفی بر می‌آورم. دست‌ها و پاهایم را تکان می‌دهم تا ماهیچه‌های خشک شده‌ام تازه شوند.

غلام خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «در اینجا می‌خواهی برایمان ژیمناستیک کنی؟»

کارم که پایان می‌یابد، عطا به من می‌گوید: «اکنون راه فروسو می‌شود، پس از آن در روستایی خواهیم برآسود و سپس باز خواهیم رفت تا شب شود.»

خاموش و بی‌سخن پشت سر هم راه می‌افتیم، راه باریک به سوی دیگر کوه فرو می‌رود. هر گام لغزش‌آمیز می‌تواند پیامد ناگواری داشته باشد. تخته‌سنگ‌های سرتیز می‌توانند سخت افگارت کنند، حتی استخوانت را ببرند یا فرو افتد و بهمنی از سنگریزه‌ها به راه اندازند.

علی پس از همه این سختی‌ها نسواری زیر لبیش انداخت و مانند پرنده‌ای از دنبال دیگران شتافت.

هیچ کس چیزی نگفت. گرداگردمان چنان آرام است که گوش‌هایم سوت آرامی می‌کشنند. ناگهان می‌شنونم که از پشتمن آوای فروریختن سنگ‌ها می‌آید. بر می‌گردم، می‌بینم که اسب بیچاره چه سخت از میان

سوراخ‌های بینی خود دم می‌کشد و چشم‌هاش از هراس چه بیرون جسته. پای راست عقبیش در راه سر خورده بوده. دلم از ترس می‌ایستد و شادم که دیگر سر آن ننشسته‌ام.

مجید با مهربانی به اسب می‌گوید: «هو بچه، آرام بچه!»<sup>۱</sup> و تسمه را می‌کشد و بارها را باز سفت می‌کند.

به غلام که کنارم ایستاده می‌گوییم: «دلم ریخت!»

سرد می‌گوید: «آری دیگر، اسب‌ها کمی دست و پا چلفتی‌اند، هیچ نمی‌توانند درست از کوه بالا بیایند و درست هشیار نیستند که پاهایشان را کجا می‌گذارند.»<sup>۲</sup> رو به همه می‌گوییم: «خوب شد که این را تازه اینک به من گفتی، و گرنه سوار بر این اسب از گذرگاه تدرست بر نمی‌آمدم. اما از اینکه تنها به پای خواهم آمد و بس!»

علی می‌گوید: «اکنون که چنین می‌گویی، خود می‌توانم سر آن بشینم. همه استخوان‌هایم درد می‌کند. بویژه زانوی راستم.»

نخست از من می‌پرسد: «گمان می‌کنی یاریم کند؟ قرص‌هایت آلمانی‌اند یا افغانستانی؟» چون اینها می‌پندارند که هر چند ترکیب‌های قرص‌های آلمانی و افغانستانی یکی باشد، باز هم آلمانیش دو برابر بیشتر کارگر می‌افتد!

می‌گوییم: «از داروخانه‌ای در کابل خریده‌ام.»

۱. بچه در افغانستان معمولاً بی‌تشدید و به معنی «پسر» است. بسیاری از تاجیک‌ها بویژه کابلی‌ها همسالان خود را «بچه» یا «بچیم» یعنی بچه‌ام می‌گویند و این کاربردی مهرآمیز است در برخی گویش‌ها مانند بدخشنانی «بچه» خطاب مهرآمیزی برای خر و بز و احياناً چارپایان دیگر هم هست (شالچی).

۲. در افغانستان برای چنین سفرهایی از خر کار می‌گیرند، نه اسب. روشن نیست چرا نویسنده خر را اسب گفته. آنچه درباره اسب می‌نویسد کم و بیش همه جا بیشتر به خر می‌خورد (شالچی).

«پس برای خودت باشد. تازه من خودم داروی سبز ضد درد خودم را همراه دارم. آن مرا وانمی گذارد.»

با دندان‌های قهوه‌ای خود به من می‌خندد و تف سبزی بر کنار راه می‌اندازد. حالم به هم می‌خورد و بینی ام را می‌جنبانم و چشم‌هایم را از او می‌گردانم. عطا از دور آواز می‌دهد: «می‌آید یا می‌خواهید لنگر بیندازید؟»

همه زود به جنبش درمی‌آیم و پشت سر عطا در راهی که پیوسته پهن‌تر می‌شود، راه می‌افتیم. تخته‌سنگ‌های لخت دیگر چندان تهدیدکننده در کنارمان نایستاده‌اند، همه چیز را گردنتر می‌بینم. اینجا و آنجا گاه بوته‌ایی هم دیده می‌شود که البته هیچ برگی از هیچ کدامشان نرسته.

غلام از هنگام لغزش اسب، کنار من راه می‌آید. زمانی دراز با هم هیچ سخنی نمی‌گوییم، اما دلم می‌گوید که او از من نگهداری می‌کند و می‌خواهد چیزی برایم بگوید.

«این گفتارها و کردارهای علی را به دل نگیر. او همیشه از آنچه که می‌زند کله‌اش گرم است. این خوب نیست و مغز را تباہ می‌کند.»  
می‌گوییم: «بسیار خوب. من که نباید با او زناشویی کنم.»

«او بدبهختی‌های بسیاری کشیده. یگانه پسرش در ارتش افغانستان بوده و مرده. از هم‌اینک هشیار خواهم بود که ترا نرنجاند.» این را که می‌گوید سنگی بر می‌دارد و آن را مانند علی به دور پرت می‌کند.

روشن است اسب که داشت چرت می‌زد سخت رم می‌کند و فراپیش تا نزد عطا می‌دود. مجید سوت کوتاهی می‌زند. عطا آن را می‌شنود و یکباره سوار آن می‌شود.

از غلام می‌پرسم: «راستی علی و دیگران از کجا بایند؟»

«عطای عمومی من است، در یک خانه زندگی می‌کنیم. از من پرسید که آیا همراهش می‌روم؟ من هم آری گفتم. علی پسردایی من می‌شود و مجید پسر عمومیم است.»

باز می‌پرسم: «پس قوماندان اسدالله را از کجا می‌شناختید؟»  
«او پسر عمومی پدرم است.» غلام می‌کوشد یک نسبت پیچیده خویشاوندی را برای من روشن سازد.

روشنگری‌های او را دلچسب می‌یابم: «گمان می‌کنم همه مردم افغانستان یک جورهایی با هم خویشاوند باشند!»  
می‌پرسد: «در آلمان چنین نیست؟»

«نه، در روستاهای اندکی هست، اما در شهرهای میلیونی کسی کسی را نمی‌شناسد.»

آهسته می‌گوید: «چرا می‌خواهی جایی بروی که کسی ترا نمی‌شناسد؟ بهتر است در همین افغانستان بمانی، اینجا بسیار زیباتر است.» و با چشم‌های درشت و فریبنده‌اش مرا می‌نگرد.

## تصادف یا غیر تصادف

۱۹۸۴/۳/۱۵

سرانجام پس از پشت سرگذاشتن کوههای کلان، تکههایی از چند خانه و درخت از بالای سرمان پدیدار می‌شود. از آنها که بگذریم تا دوردست‌ها هیچ نشانی از مردم نیست. نه خیابانی، نه خاکرویه‌ای و نه کشتزاری. ناگهان از میان هیچ، دو سگ کلان و ترسناک سویمان می‌دوند و زهره‌مان را آب می‌کنند. عطا افسار اسب ترسو را می‌گیرد تا نگریزد. دیگران خم می‌شوند و سنگ‌های بزرگی را به دست بر می‌دارند.

همین جنبش بس است، تا آن چارپایان نگهبان سر جایشان بایستند. هر چه نزدیک‌تر می‌شویم، پارسشان دیوانه‌وارتر می‌شود. بسیار می‌ترسم و خود را پشت غلام پنهان می‌کنم. وی مرا آرام می‌سازد. «آنها کاری نمی‌کنند. تنها سر و آوایشان بسیار است و بس.»

مجید، نخستین سنگ را به سگی که پیشتر است نشانه می‌رود و فریاد می‌زند: «برو گم شو!» سنگ درست نیم‌متر پیش از سگ به زمین می‌خورد، سگ دمش را پس می‌کشد و کمی به واپس می‌رود. غلام می‌خواهد بنمایاند که آهنگ زدن سنگی را در سر دارد. اما به هر روی، سگ‌ها بسیار واپس می‌روند. آنها با پارس‌های پرخاش‌آمیزی از آنجا می‌روند و به خانه‌هایشان بر می‌گردند.

سرانجام به روستا می‌رسیم و پیرمرد ریش سفید خردپیکری به پیشوازمان می‌آید و درودمان می‌گوید. ما را سوی مسجد راهبر می‌شود تا بیاساییم و ماندگی رهنوردی بسیارمان را بیندازیم. مسجد با دیگر خانه‌های گلی، یکسان است. خانه‌ای است گلی، ساده، چارگوش و قهوه‌ای با دو پنجره در دو سوی، دربی در پیشانی و محرابی که درست رو به جنوب باختری است. یگانه زیور درون آن نام محمد است که بر تخته چوب گردی، زرینه‌رنگ کنده شده. این نیایشگاه برای هر رهگذری سرپناهی گرم است و جایگاهی آرام برای نیایش. بر کف آن قالی بسیار زیبای سرخ و سیاه و کهن و دیرینه‌ای با نگاره‌هایی قشنگ همواره گشته، ما پاهای خسته‌مان را نخست روی آن دراز می‌کنیم، سپس روی آن چارزانو می‌زنیم.

عطابه من می‌گوید: «گوش کن زینب خانم، بار دیگر که پای به مسجدی یا خانه‌ای گذاشتی، با پای راستت به آن درآی، و گرنه بدختی و شومی به بار می‌آید.»

پوزش خواهان می‌گوییم: «آری، روشن است، من نمی‌خواهم بد بیاوریم، آن هم با گامی نادرست. نمی‌دانستم و تاکنون به این جستار، نگرش نکرده بودم.»

پیرمردی که ما را پیشتر درود گفته بود، همراه با یک کتری چای داغ می‌آید. بسیار هشیارم تا بیینم وی با کدام پای به درون اتاق می‌آید. روشن است که با پای راست! در دستش یک سینی است و بر آن شش پیاله شیشه‌ای چای و یک پیاله توت خشک. از بالای بالا چای سبز را در پیاله‌ها می‌ریزد. روی چای‌ها را کف می‌گیرد. با دو انگشت لبه پیاله را می‌گیرم تا دستم نسوزد. همه یک دانه توت در دهان می‌گذارند و چای را سر می‌کشند. توت‌ها بسیار خوشمزه‌اند و یک خوبی دیگرشان این است که بر خلاف شکرها سپید، چند ویتامین بویژه ویتامین سه نیز دارند. از نگاه غذایی هم خوبند و تفتنی خوب‌تر.

پیرمرد را می‌ستایم: «چه توت‌های خوشمزه‌ای آورده‌اید. از کجا هستند؟»

«از حیاط خودم، آنجا سه درخت توت هست سه تا سپید و یکی آبی. در تابستان گذشته آنها را برداشت و خشک نکردم. برادرم در خزان به کابل رفت و می‌خواست پنج گونی آن را در بازار بفروشد. هر چند برف‌ها آب شده و راه‌ها باز، تاکنون هنوز پس نیامده. نمی‌دانم چه به سرش آمده است. خانواده‌ام را به هر روی راهی پاکستان کرده‌ام.

چرخکی‌ها هر روز بالای دره‌مان پرواز می‌کنند و گهگاه توسن‌وار به این سوی و آن سوی شلیک می‌نمایند. من می‌توانم خود را در غاری پنهان سازم، اما زن‌ها و فرزندانم بسیار در این کار کنندند. همه زندگی‌مان ترس است. این که زندگی نمی‌شود! پیشم گله‌گزاری می‌کند.

می‌گوییم: «آری، کاری که می‌کنند بسیار بد است، همه مردم روستا را نمی‌توانند برانند. پس چه کسی سر کشتزارها بماند و این توت شگفت را به برداشت برساند؟» دیگر چه باید برایش می‌گفتم؟ باید داستان شیوه جنگی «خاک سوخته» روس‌ها و راندن مردم از خاک کهنه‌شان را برایش باز می‌گفتم؟ اگر روس‌ها می‌توانستند دست به چنین تبهکاری بزنند، همه ساختار چند صد ساله بخش شدن زمین، کرایه‌اش، دارایی، وام‌گیری و وام‌دهی، مالیات، قول و قرار زناشویی و نام و ننگ را از میان می‌برند. اگر سرکردگان قوم‌ها رشوه نمی‌گرفتند، مانند دیگران کشته می‌شدند.

چون توت‌هایش را بسیار می‌ستایم، چند دانه‌اش را بر کف دستم می‌ریزد و می‌گوید: «این‌ها را همچون یادگاری من و افغانستان همراه خود به پاکستان ببر.»

به او می‌گوییم: «بسیار سپاسگزارم» و آنها را در کیف می‌گذارم. عطا خاموشی‌مان را می‌شکند. «باید دنباله راه را بگیریم، اما می‌خواهیم نخست نماز بخوانیم.» آه و ناله‌کنان برمی‌خیزد و همراه بابه به

نمایزگزاری درمی‌آید. سپس پیرمرد را خدانگهدار می‌گوییم و از روستای کوچکش برمی‌آییم. در پشت سرمان آوای پارس سگی نیست. پس از سپری شدن راهی، عطا از من می‌خواهد که روی اسب تازه نفس بنشینم. می‌گویید: «وگرنه تا شب از پای در می‌آیی!»

پیوسته بیشتر در جهان کوههای هندوکش فرو می‌رویم، از میان تختهسنگ‌های کلان، از خارای کمرنگ به بستر رود خشک شده‌ای که در روزهای آینده پس از گداختن برفها، رودی خروشان خواهد گشت، می‌رسیم. پرنده‌ای پشت بوته‌ای خشک، ناله‌های کوتاهی سر می‌دهد و علی آن را می‌یابد.

پرشتاب کلاشنیکوفش را از دوشش برمی‌گیرد، آن را روی تک‌تیر می‌گذارد و پرنده را نشانه می‌رود. دلسوزانه می‌گوییم: «پرنده بیچاره!»، اما او تیرش را می‌زند. گرد و خاک بسیاری در پس بوته به آسمان می‌خیزد اما خوشبختانه تیر به پرنده نخورده. پرپر می‌زند و خود را به پشت تختهسنگی می‌رساند و نخست اندکی هراس را در دلش فرو می‌نشاند.

عطای به هشدار به او می‌گویید: «از این تیراندازی‌های بیهوده‌ات دست بردار.» آوایش همه‌جا می‌رود. «از این گذشته نباید فشنگ‌ها را بیهوده هرز دهی!»

پس از شنیدن آوای چرخکی‌ها (هلی‌کوپترها) خندان و خاموش سوی چنگالک بستر رود می‌رویم. راه راست آن را که اندک شیبی سوی بالا دارد، پیش می‌گیریم. ناگهان عطا دستش را بالا می‌گیرد و سر جایش میخ‌کوب می‌شود. از دور آوای هواپیمایی شنیده می‌شود. اما نزدیک نمی‌گردد دورتر می‌رود. سبکدل راه سنگلاخ کوه را به سوی بالا دنباله می‌گیریم.

پس از کم و بیش سه ریع به پیرمردی برمی‌خوریم که زن پیرترش را روی خرس نشانده. رادیوی چمدان‌مانندی را در دست دارد و به آهنگی سنتی گوش می‌کند. این نخستین بار است که در میان کوه‌های تنها و آرام افغانستان با کسی روی رو می‌شویم.

دروود دوستانه‌ای به او می‌کنیم: «مانده نباشید!»<sup>۱</sup>

وی پاسخ می‌دهد: «زنده باشید.»<sup>۱</sup>

عطاطا به پشتو به پیرمرد می‌گوید: «خسته نباشید» و با او دست می‌دهد. می‌پرسد: «بابه‌جان از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟»

پیرمرد برایمان می‌گوید: «به روستا بر می‌گردم هم اینک از پاکستان برمی‌گردیم، از اردوگاه پناهندگان. اما آنجا برایمان جای خوبی نیست. پیریم و بیشتر دوست داریم در همان یک وجب خاک خودمان باشیم.

دوست داریم همین جا بمیریم، نه یک ناکجایی در پاکستان.»

عطاطا دنباله پرسش‌هایش را می‌آید: «بابه‌جان، بگو ببینیم این بهترین راه علی‌خیل یا کوه سپید است یا نه؟»

به عطا می‌گوید: «این راه به علی‌خیل و به پاکستان می‌رود، اما به کوه سپید نمی‌خورد. ما که با خر چنین راهی را بر نمی‌گزینیم.»

عطاطا باز پافشاری می‌ورزد: «پس از اینجا به گذرگاه نمی‌رسیم؟»

«نه، نه، گمان می‌کنم از اینجا نمی‌توانید به آن برسید.»

علی دوباره می‌پرسد: «روس‌ها در راه جایگاهی دارند؟»

«آری، ها! باید بسیار هشیار باشید. اما آنها با یک پیرمرد سالخورده و

خرش می‌خواستند چه کنند؟ ما را آسوده گذاشتند.»

---

۱. نویسنده گهگاه واژگان و جمله‌ای کوتاه پارسی را به همان گونه که گفته شده بوده آورده و سپس آنها را به آلمانی برگردانده است (شالچی).

«راه اینجا از راههای دیگر گذرگاه کوتاهتر است؟» گویا راه برای علی خسته‌کننده شده و می‌خواهد دسته‌گل تازه‌ای به آب دهد و بر من روشن می‌شود که چنان راهی در اینجا هستی ندارد.

چرا باید راه نادرست را در پیش بگیریم؟ چندان پندارپذیر نیست، آنان کوههای خود را می‌شناشند و باید چپ و راست را از هم باز شناسند. از گفتگویشان که به پشتواست، سر درنمی‌آورم.

بابه که دارد راه خود را پیش روی می‌گیرد، می‌گوید: «چه می‌دانم. شاید هم کمی کوتاهتر باشد.»

عطاطا می‌گوید: «سپاس از راهنمایی تان» و با «به امان خدا» پیرمرد را بدرود می‌گوید.

علی و عطا بی‌درنگ به رایزنی درمی‌آیند تا روشن سازند چه باید کرد. یکی‌شان سرزنش‌کنان به دیگری می‌گوید: «پیش از این سر چنگالک راه نادرست را در پیش گرفتیم.»

علی پیشنهادکنان می‌گوید: «اما باز هم می‌شود از همین راه برویم؛ بابه‌جان هم که گفت راه تا اندازه‌ای خوب است و تازه نزدیک‌تر هم هست.»

«نه! این راه آرام نیست. باید برگردیم پای را در راه دیگر بگذاریم.» عطا تصمیمش را گرفته. به ساعتم نگاه می‌کنم، دو و نیم پس از نیمروز است. کارم را می‌بیند و می‌گوید: «نیم ساعت بیهوده گذشت و همین پایین ماندیم، و باید به رشته‌کوههای آن پشت برسیم، آن هم همین امروز. پس باید اینک کمی بشتاییم تا زمان ازدست‌رفته را سربسر کرده باشیم.»

شگفت‌زده و سبکدل به عطا می‌گوییم: «چه خوب شد که پیرمرد از همان راه آمده بود. چه تصادفی که درست در همین جایی که هیچ جانور دوپایی یافت نمی‌شود، پیش آمد.»

او با منش آرامش برایم روشن می‌کند که پیوند رویدادها را چگونه می‌بیند: «تصادف نیست. خواست خدا بود، می‌دانی؟ خدا آن پیرمرد را برایمان فرستاد تا به راهی که به پاکستان می‌خورد، برگردیم.»

من هم برایش فلسفه‌بافی می‌کنم: «پس خدا همان تصادف است و زن را برای من بر خر پیرمرد نشانده بود!»

«نه، خدا تصادف نیست. خدا پیش‌آورنده تصادف است. تازه تصادف هم نیست، کاری است که او دستی می‌کند و خودش فرو فرستاده.» عطا از آنچه که گفتم، هیچ به شرم نمی‌آید.

اندیشناکانه می‌گوییم: «در می‌یابم چه می‌گویی» و سپس می‌افزاییم: «خدا را سپاس!»

علی می‌گوید: «این گونه خوب است، اما خدای تو هم می‌تواند چنین کاری انجام دهد؟»

«آری، گمان می‌کنم بتواند. اما گویا نمی‌دانسته که من را گم کرده‌ام. این بار خدای شما به ما یاری رسانده. بار دیگر خدای من یاریمان خواهد کرد.» این را می‌گوییم و می‌دانم که دهان او بسته می‌شود. «گذشته از اینها خدای من، ترسا نیست، بلکه در دلم است و درست از آن خود خودم است و هرگاه او را فرا می‌خوانم، خودباوری را برایم پیشکش می‌کند.»

او نیرو و توان من است، و بزرگ‌تر از خدای آنان. اما این را نمی‌توانم برایشان بازگوییم، چون بی‌دین شمرده خواهم شد، که از نگاه آنان به پشیزی نمی‌ارزد. راهبری یک زن ترسا در کوهستان کاری نبود که بتواند در افغانستان روی دهد. آنان امیدوار بودند که شاید بتوانند سرانجام مرا مسلمان کنند.

چون دوباره به دره رسیدیم، از میان قلوه‌سنگ‌ها گذشتیم تا به آن سوی بستر رود برویم و راه تازه‌ای را در پیش گیریم.

باز می‌پرسم: «پشت سر گذاشتن کوه‌ها تا کی به درازا خواهد کشید؟» و عطا پاسخ از پیش آماده شده‌ای را به من می‌دهد: «کم و بیش یک ساعت.»

به او لبخندی می‌زنم: «آهان! خب یک ساعت چه اندازه به درازا می‌کشد؟»

علی خود را ناگهان به میان گفتگویمان می‌اندازد: «آن اندازه که به آن بالا برسیم. اکنون دیگر از پرسیدن بس کن، با این کارها راه نزدیک‌تر نمی‌شود.» او کم و بیش خشنناک است که چرا زمان بسیاری را از دست داده‌ایم.

به مجید می‌گویید: «اسب را به من بسپار تا کمی سواری بخورم.» و نسواری زیر لبیش می‌اندازد.

غلام را می‌نگرم که همان دم نگاهش را به آسمان می‌اندازد و دم ژرفی بر می‌آورد. از چهره‌اش پیداست که چندان دلستگی به علی ندارد.

## پیشنهاد

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان، ۱۹۸۴/۳/۱۵

تلگراف

فرستنده: کابل

فوریت: معمولی

اندازه محramانگی و شماره بایگانی: Vd 28/84

دریافت کننده: تیمسار اتیل یورگ، mhf

دانشجوی دانشگاه همبولدت، کرستین بک، زاده ۱۱/۰۲/۶۰ در گرا، بر خلاف آنچه که می‌پنداشتیم در روز ۳/۱۴/۱۴ از کابل به آهنگ جمهوری دمکراتیک آلمان راهی نگشته. شاخ و برگ‌های این سفر را باید از بخش حفاظت و امنیت وزارت امور خارجه جویا شد.

کروگر

۱۵/۳

## تلگراف

فرستنده: کابل

فوریت: برق آسا

اندازه محرومگی و شماره بایگانی: ۲۹/۸۴

دریافت‌کننده: تیمسار بورگرت، sch

در پیوند با پیگرد دانشجو کرستین بک پیشنهاد می‌شود، بازپرسی دامنه داری از دانشجو کاترین برانکه به عمل آید.

کاترین برانکه دوست نزدیک کرستین بک بوده است. آن دو در کابل پیوند‌هایی با افغانستانی‌ها و دیگر خارجی‌ها داشته‌اند. ما در این کار تنها تا اندازه‌ای توانستیم کارگر باشیم، چون از زمان دانسته شدن گم شدگی کریستین بک تا زمان راهی شدن کاترین برانکه تنها چند دقیقه زمان داشته‌ایم.

کروگر

۱۵/۳

## گذر از رود

۱۹۸۴/۳/۱۵

راهمان به سه توده بزرگ پر از سنگ می‌خورد. در میانشان تیرهای چوبی است که پارچه‌های رنگارنگی به آنها بسته شده. اینها گورند. بر پایه باورهای اسلامی، مرد را باید تا یک روز پس از مرگ به خاک سپرد. اگر نشود که گوری بکنند، سنگ‌های بسیاری بر مرد می‌ریزند و چنین آرامگاه همیشگی او را می‌سازند. هر چند شتاب داشتیم، ایستادیم. چون افغانستانی‌ها هم مانند مردم‌های دیگر فرهنگ‌ها و کشورها به مردها و بویژه جان‌باختگان خود ارزش بسیار می‌نهند.

آن چهار کس با دست‌های برافراشته نیایشی برای جان‌باختگان جنگ می‌خوانند تا روان‌های مردگان آرامش یابد.

علی از من می‌پرسد: «باز هم نیایش نمی‌کنی؟»  
از زیر چادری می‌گوییم: «چرا. تو نمی‌توانی آن را ببینی.» روشن است که من هم سر خاک آن همه جان‌باخته سرد نمی‌مانم و به آنانی که زیر خاک خفته‌اند می‌اندیشم، کسانی که نتوانسته بودند بر یک ابرقدرت تا دندان جنگ‌افرازمند پیروز آیند. تنها می‌توانم امیدوار باشم که خودمان آماج تاخت‌ها نشویم.

هر کدام از مردها سنگی برمی‌دارد و بر سنگ‌توده‌ای می‌گذارد. من هم همین کار را می‌کنم و امیدوارم علی و مردها آمرزیده شوندا! علی که می‌بیند من چه می‌کنم، سرش را پایین می‌دهد و سپس دنباله راه را در پیش می‌گیریم.

چند دقیقه از سرایشی بی کوه بالا می‌رویم و ناگهان بند می‌مانیم. یک رودخانه خروشان و سرخ - قهوه‌ای سر راهمان را می‌گیرد.

عطاطا به ما می‌گوید: «این دو هفته پیش آب‌باریکه‌ای بیش نبود. اکنون باید به دنبال راهی دیگر برای گذر باشیم. کمی بالاتر می‌رویم، آنجا پهنه‌ای رود کمتر است. مجید تو باید همراه اسب همین جاهای از جایی گذر کنی، بالا برای این جانور بسیار پرشیب است.» چند متر بالاتر جای خورندی را می‌یابیم که سنگ‌های هموار کلانی در میانش است.

عطاطا از من می‌پرسد: «می‌توانی تا آنجا بپری؟»

می‌گوییم: «بایست! بگذار نخست من بپرم، سپس می‌توانم ترا بگیرم تا در آب نیفتی!» کلاشنیکوف بر دوش، پرش بزرگی به سنگ کلانی می‌کند.

از میان رود خروشان جیغ‌کشان به او می‌گوییم: «تو به درد سیرک می‌خوری!»

تنها می‌خندد و فریاد می‌کشد: «اکنون بپر!»

پس گردی می‌کنم و تنها می‌توانم تا لبه سنگ بپرم. غلام دستم را می‌گیرد و بالایم می‌کشد. به خاطر رستن از این جنجال هر دو به هم لبخند می‌زنیم. در یک سفر ماجراجویانه در هر کجای جهان، از همه چیز معمولی‌تر همین است که مردی زنی را هنگام گذر از رود یاری کند. اما ما در سرزمینی هستیم که هیچ مردی در برابر دیدگان دیگران دست به زنی نمی‌زند، تنها مردها هستند که در کوچه‌ها شاید دست به دست هم نهند یا هنگام گفتگو دست هم‌دگر را بگیرند. و اینک تازه از من می‌خواهد که مرا بلند کرده به آن سوی رود ببرد!

راه تا آن سوی رود کم و بیش دو برابر اندازه پرش پیشین ماست.  
روشن است که نمی‌توانم خود را تا به آن سوی برسانم.  
می‌گوید: «کلاشینکوف را بر پشت بگیر. ترا فلمدوش کرده به آن  
سوی رود می‌برم. آنگاه بینیت هم خیس نخواهد شد.»  
می‌خواهم او را از آهنگش سرد سازم: «اما بینی خودت که خیس  
می‌شود.»

«برای من چیزی نیست. ما افغانستانی‌ها مردان سخت‌جانی هستیم،  
روی برف هم پابرهنه می‌رویم.» این را می‌گوید و مسلسلش را در دستم  
می‌گذارد که نزدیک است از دستم بیفتند.  
می‌پرسم: «این چه اندازه وزن دارد؟ چه سنگین است» و یک قطار  
قشنگ را از سر گذرانده بر شانه می‌گذارم.  
می‌گوید: «شاید پنج کیلو بشود.»

می‌پرسم: «پس تو باید بیش از شصت کیلو را بکشی، می‌دانی که این  
کار را انجام خواهی داد؟»  
«آری! و اینک بر پشت من بپرا!»

کمی خم می‌شود و من بر پشتیش می‌جهم. علی در آن سوی ایستاده  
و به ما می‌خندد. لابد به خواب و پندار این رفته که اگر جای غلام مرا  
می‌کشید، چه‌ها که نمی‌شد!»

با یاری خدا و غلام این مانع را هم می‌توانم از سر راه خود بردارم.  
در آن سوی، تا می‌شد مهرآمیز می‌گویم: «سپاس، غلام!» و کلاشینکوفش  
را پس می‌دهم.

با سینه‌ای پرباد می‌گوید: «اینک می‌توانی در آلمان برای همه بگویی  
که مردان افغانستان تا کجا زورمند و دلاورند.» در ژرفای خاموشیم، پیش  
خود می‌اندیشم: «رفتارش مانند مردهای پرباد و برتری‌جوی است، اما  
جایی که درست می‌گوید هم درست می‌گوید.»

پایین‌تر از آنجا مجید را همراه اسب که تا شکمش خیس شده بود، می‌بینیم:

به من می‌گوید: «می‌توانی باز سوار شوی. آنجا سنگ بزرگی هست که می‌توانی پایت را سرش بگذاری. کمی دیگر در راه خواهیم بود. آن پشت‌ها، جایی که هم اینک ابرآلود است، باید به گذرگاه بعدی برسیم.» به سویی که او نشان می‌دهد، می‌نگرم و چیزهایی از رشته‌کوه‌هایی که من برای رسیدن به آنها دست‌کم سه روز زمان می‌خواهم، می‌بینم. با شگفتی می‌برسم: «امروز باید به آنجا برسیم؟»

جدی به من می‌گوید: «باور کن که یک ساعت دیگر کم و بیش به آنجا خواهیم رسید.» اما چشم‌هایش برق ناقلایی می‌زنند.

به او می‌گوییم: «تو مرا دست گرفته‌ای، مجید! من هم دیگر هیچ نمی‌خواهم بدانم چه اندازه به درازا می‌کشد.»  
همه لبخند می‌زنند و راه می‌افتیم.

پس از اندک زمانی، ننم باران می‌گیرد و هرچه به آن کوه گران نزدیک‌تر می‌شویم، ابرها فشرده‌تر می‌شوند. ناگهان باران سختی در می‌گیرد و برف می‌آید. چادریم را دورم می‌گیرم تا کمتر خیس شوم. اما آن پارچه نازک نمی‌تواند راه آن باران را بیندد و بزودی جوراب شلواری، شلوار گشاد افغانستانی و کتم را آب بر می‌دارد.

روی پاهای بی‌حس شده‌ام دست می‌کشم تا آنها را گرم سازم، عطا می‌گوید: «شلوار دیگری همراهت نیست؟»  
می‌گوییم: «چرا، اما آن را نمی‌شود از میان این همه چیز خیس بیرون کشید.»

«بکوش این کار را بکنی، چون هوا سردتر خواهد شد.»  
با انگشتان بی‌حس شلوار جینم را از زیر بار بالا می‌کشم و می‌کوشم سوار بر اسب، تلو تلو خوران پاچه‌هایش را در پایم کنم. با این کارها باز گرم می‌شود و شلوار را به هر بدینختی تا به باستم بالا می‌کشم. بیشتر از

آن نمی‌شود. بستنش هم شدنی نیست. اما زیر جامه و چادری که به هر روی همه چیز یکسان است، همین که کمی گرم شود، بس است.

چهار مرد خود را سفت‌تر با پتوهای قهوه‌ای و زیتونی‌شان می‌پیچانند. پتو را بر سر می‌کشند و لبه‌های کلاهشان را که تا به نرمه گوششان فرو کشیده‌اند، با آن می‌پوشانند و سر دیگر پتو را روی شانه دیگرشان می‌اندازند. برای عطا و علی افسوس می‌خورم که یکی‌شان کفش پلاستیکی پوشیده و دیگری صندلی به پای بی‌جوراب، و پاهایشان باید از پاهای من که در کفش چرمی است، بیخ تر باشد. هر کس بی‌گفتگو به روش خود در برابر این سیاه‌دلی طبیعت پایداری می‌ورزد و ما ساعت‌ها و ساعت‌ها از کوه بالا می‌رویم.

## خشم طبیعت

۱۹۸۴/۳/۱۵، ساعت ۵

سرانجام، دیگر، به پنهانی بلند که خانه روستایی زوار دررفته و خردی که چند دیوارک سنگی و تک درختی بی‌برگ دارد، می‌رسیم. ابرهای بارانی تیره و فروآویخته آسمان را گرفته‌اند، چکادهای کوه‌ها آنها را پاره کرده و ابرها شر و شر روی سرمان باران می‌ریزند.

با توفان می‌جنگیم تا به در خانه که با قفلی کلان بسته شده، می‌رسیم. علی آسوده‌دل به درون خانه می‌رود و ما از پشت او در می‌آییم و سرانجام از باران رهایی می‌یابیم. خانه دو اتاق دارد، یکی کوچک و دیگری کمی بزرگ با دو ستون در میانش. کف خانه را پهن پوشانده. بلندای آنها به دست کم یک متر می‌رسد. بو کمی زننده است، اما ما را هیچ نمی‌آزاد.

همین که زیر باران نیستیم برایمان بس است.

می‌پرسم: «این چگونه خانه‌ای است؟»

عطابرایم می‌گویید: «این آغل گوسفندان است. چراگاه تابستانی شان آن بالاست. بهار بالا می‌آید و خزان، جانوران را فرسو به دره می‌برد. اکنون بیرون هنوز سیاه می‌زند، اما دو ماه دیگر همه چشم‌انداز آن، سبز خوش‌فامی می‌شود. آن را هیچ باز نتوانی شناخت.»

علی دارد با یک چوب کبریت یک توده از آن پهن‌ها را روشن می‌کند که می‌پرسم: «آیا او نخواهد رنجید که چرا ما درب چوبی و زیبای اینجا را شکسته‌ایم؟» شانه‌ای بالا انداده می‌گوید: «بار دیگر که به روستا آمدیم، پوشش را به او خواهیم داد.»

می‌پرسم: «چگونه؟» و نایاورانه به علی می‌نگرم. «اینجا نمی‌مانیم؟ همین روزها باید باز راه بیفتیم؟» همه خیس خیس هستیم و خسته خسته و دوست داریم در همین آغل بمانیم و از آن به جایی نرویم.

«نه. هنوز باید تا آن روستای پایین در آن سوی گذرگاه برویم.» چهره‌ام کش می‌آید، سپس غلام با شنگولی می‌گوید: «تو از پس این کار بر می‌آیی. کم و بیش یک ساعت دیگر راه است.» خود بخود می‌خندم و تنها می‌گویم: «از آن یک ساعت‌ها؟ بسیار بدید، می‌دانستید؟» غلام در اناق ایستاده و ما همه در میان دودها دور آتش نشسته‌ایم. عطا، علی و مجید پاهای خیششان را سوی آتش می‌گیرند، غلام جوراب‌هایش را خشک می‌کند. من هم از کار آنان پسروی می‌کنم، اما خوشبختانه نمی‌توانم جوراب‌شلواریم را درآورم. پاهایم را یکی پس از دیگری رو به آتش می‌گیرم و پشت می‌کنم تا شانه‌هایم نیز اندکی خشک و گرم شوند. چادریم از میخی که در میان آغل کوبیده شده، فروآویخته است و مانند شبھی است که پشت غلام ایستاده باشد.

علی مانده‌های نانی را از پارچه‌ای بیرون می‌آورد و میان ما بخشش می‌کند. چشم به اخگر نارنجی دوخته می‌نگریم چگونه چوب را می‌خورد و خاموش و بی‌آوا نان را گاز زده می‌خوریم. پس از گذشت کمتر از نیم ساعت باز پای در چکمه‌های سرد، خیس و سفید کزده خود می‌کنم و شبح یخ‌زده را از میخ بر می‌گیرم.

از عطا می‌پرسم: «راستی من چرا باید این را بپوشم؟ به هر روی کسی ما را نمی‌بیند، مگر نیست؟»

«چادری را پوش!» چنان استوار این را می‌گوید که دیگر دنباله سخن را نمی‌آیم.

من هم گردن می‌نمهم و بخش بالایی چادری را که خیس خیس است بر سر می‌گذارم و جاهای دیگر آن مانند پرده‌ای سنگین خود پایین می‌افتد. رگباری در جانم راه می‌افتد و آغاز به لرزیدن می‌کنم. نمی‌توانم چیزی گزنه‌تر از این هنگام را در پنداشت آورم: سرد، خیس، کرخت، یخ‌بسته، کوفته، گیج، و تازه در میانه راه گریز هم! می‌اندیشم: «براستی از این ناگوارتر نمی‌شود.» یگانه چیزی که دلم را نیرو می‌بخشد، مصمم بودن چهار همراهم است. رفتارشان به گونه‌ای است که انگار هیچ چیزی کارگر شان نیست، انگار همه اینها پیش‌پا افتاده است، تنها اندکی نم کشیده‌اند و بس! گمان می‌کنم یگانه کسی که می‌تواند دل مرا دریابد، همان اسب است.

از درب خانه یخ‌زده که پا بیرون می‌گذاریم، خشم طبیعت با تازیانه‌های برف و باد زمهریر به جانمان می‌افتد و بر من هویدا می‌سازد که آری از این ناگوارتر نمی‌شود. خود را اریب به دل چشم‌انداز روی‌یمان می‌زنیم، من که هیچ راهی را نمی‌بینم. اما روشن است که عطا می‌داند به کدام سوی می‌رود. هرچه به گذرگاه نزدیک‌تر می‌شویم، برف سخت‌تر می‌گردد.

گردانی سپید گشته. برف از لبه چکمه‌های کوتاهم به درون می‌زند، پاهایم که از گشتن اندکی گرم شده بودند، باز یخ می‌زنند و خیس می‌شوند. از میان برف‌ها گذشته به گذرگاه می‌رسیم. چادریم را باید سفت دورم بگیرم چون باد در آن می‌افتد و مانند بادباش می‌کند سوی من می‌کشاندش، پاره‌اش می‌کند و همراهم مج می‌اندازد.

«خدایا! براستی که کار دست خودم داده‌ام!»

اسب پیوسته بیشتر در برف انبوه فرو می‌رود و مجید بسیار می‌کوشد که او را وادار به راه رفتن کند. عطا در میان کولاك و سرما یکی از

پتوهایمان را به من می‌دهد و می‌گوید: «پایت را بر جای پای من بگذار تا آمدن برایت آسان‌تر شود و این همه در برف‌ها فرو نروی.»

از خویش می‌پرسم: «آن بیچاره با آن کفشهای پلاستیکی اش چه حالی باید داشته باشد؟» و همه هوشم را به جای پایش می‌دهم. مانند اسیمان نمی‌توانم به پیشتر از دو کام جلویم بیندیشم دیگر به پیرامون و هیچ کجای گیتی دلبستگی ندارم، تنها جای پای عطاست که برایم هستی دارد.

پس از پشت سر گذاشتن بلندی گذرگاه از میان راهی که تازه برف‌پوش شده به یک جنگل کاج می‌رسیم. بر شاخه‌های کاج‌ها لایه کلفتی از برف نشسته. بسیار خوب می‌توان دید که تا دره همه جا درخت‌پوش است.

علی یکباره از مسلسلش شلیکی به آسمان می‌کند که آوایش براستی مرا کر می‌سازد. پایم خشک می‌شود و می‌ایستم، انگار چیزی به دلم نیش می‌زند و به بالا نگاه می‌اندازم. عطا دستش را بالا می‌کند و با تکان دست می‌گوید: «آرام! شکیبا باشید!» جانم که ناگهان سراسر ش را آدرنالین برداشته، باز آرام می‌گیرد.

پس از دو دقیقه از جایی بسیار دور، آوای اندک شلیکی همچون پاسخ می‌آید.

عطا در استراحت کم‌مان برایم وا می‌گوید: «آنان چشم‌براهمانند، خطری در پیش نیست. علی و غلام پیشتر خواهند شتافت و آمدنمان را به آگاهی روستا خواهند رساند.»

پیشتر شتافتن؟! آنها این همه نیرو را چگونه می‌خواهند از یک نان و یک چای سیاه بیرون بکشند؟ براستی که باورکردنی نیست. در این میانه هوا هم کمی تاریک شده. از پشت نرده‌های چشم‌بند چادریم نمی‌توانم ببینم که پای به کجا می‌گذارم و از همین روی آن را کمی بالا می‌دهم. اما باد ناگهان دانه‌های برف را تازیانه‌وار بر رخسارم می‌کوبد، انگار میخ به

رویم می‌زنند. عطا پیوسته مرا به شتاب بیشتر می‌خواند، باید تندتر بیایم، اما در این میانه کوفته کوفته شده‌ام و دیگر نا‌ندارم. هیچ جاییم درد نمی‌کند، حتی پاهای بخ زده‌ام، اما براستی دیگر توان آن را ندارم که پاهایم را از برف‌ها بیرون بکشم و گامی دیگر بردارم. با دست‌های کرخت خود پتویم را که تهش از پشت روی برف‌ها کشیده می‌شود و گویی می‌خواهد جای پایم را ناپدید سازد، سفت‌تر دور خود می‌گیرم. چادر خیس در رهنوردی دمارم را درمی‌آورد و زیر پتو بسیار آزارم می‌دهد. کم کم دارد از آن بدم می‌آید. دیروز آن را بسیار بدردبهخور و بامزه می‌دیدم، اما امروز آن را شایسته سطل آشغال می‌دانم!

از کجا باید زور و توان بیاورم؟ نیروی اندکی که هنوز به جانم است را، مغزم می‌سوزاند تا خشم‌آلود فرمان دهد: «به پیش!» از ساعت کم و بیش شش بامداد در راهیم، تنها اندکی چیز خسوردۀ‌ایم و نوشیده‌ایم، پیوسته رفته‌ایم و تنها اندکی برآسوده‌ایم. من کمی ورزشکارم، اما براستی اینک و اپسین زورم است که فراخوانده می‌شود. شاید باید بایستم و چادریم را جروا جر کنم؟ اما چنین می‌شود: «پایم بر گوشۀ پتویم می‌رود و چون نمی‌توانم خود را به چیزی بند کنم، با بینی به میان برف‌ها فرو می‌خورم. سرم داغ است از اندیشه‌های گوناگون و نقش بر برف‌های زمین مانده‌ام. دوست دارم همین جور بمانم و دیگر هرگز بلند نشوم. چنان خسته و کوفته‌ام که می‌توانم همان جا به خواب روم. خدایا! من که کاوشگر قطب نیستم تنها می‌خواهم به پاکستان بروم، همین! اما این گونه که نمی‌توانم بمانم. امیدوارم معجزه‌ای بشود، اما چیزی روی نمی‌دهد. عطا یک بار دیده بود که من پشتش نبودم و مجید هم بسیار کوشیده بود مرا به پیش براند. همه توانم را فرا می‌خوانم و به کار می‌بندم. آیا گناه من نیست که همه اینان اینجا بیند و چنین کار دشواری را در پیش گرفته‌اند؟ آنان این کارها را برای من می‌کنند، نمی‌توانم حال آنها را بگیرم و سستی کنم. باید و باید دوباره سر پای آیم و راه را دنباله

گیرم. باید تا ته این راه را به پای خود بپیمایم. کاش کسی از اینجا می‌گذشت و مرا بر کجاوه گرم و خشکی می‌گذاشت و همراه خود می‌برد.

سرانجام به خود می‌آیم و عطا را پیش از آنکه از برابر چشمانم ناپدید گردد، به آواز فرا می‌خوانم:

«عطایا عطا بایست، من افتاده‌ام، نمی‌توانم برخیزم!»

رویش را سویم بر می‌گرداند و فریاد می‌زند: «اگر نیروی چنین فریادی در جانت هست، توان برخاستن را هم داری!» چند گام سویم پس می‌آید و پرشور می‌گوید: «بیا، و گرنه خیس خواهی شد!»

با خشم و کوفتنگی زوزه می‌کشم: «خیس که به هر روی هستم!» و با این سخن می‌کوشم باز سر پای آیم. زور می‌زنم تا پتوی خیس از برف را پس بزنم و آن را که سنگین هم شده بر سر زیر چادریم می‌اندازم. برف آلود و گریان پشت عطا، هلک و هلک راه می‌افتم. کوه چنان شبیی دارد که باید هشیار باشیم تا پایمان نلغزد و فرسوی سرازیر نشویم. برف ما را به کوره راه تنگی می‌برد و سرانجام، سرانجام خانه‌ای بلند پدیدار می‌شود که در برابر ش کسی چراغ نفتی را تکان می‌دهد تا ما راهمان را گم نکنیم. متلی هم در این باره هست. آن متل چیست؟ «چون بیندیشی که دیگر نمی‌شود، از جایی روشنایی می‌زند.»

عطایا عطا به دست هم‌دیگر را برادروار در آغوش می‌کشند. کسی به من نگرشی نمی‌اندازد.

به خانه‌ای پای می‌گذاریم که در اتاق پیشاپیشش سه بزویک ماده‌گاو ایستاده‌اند و کنجکاوانه کله‌هایشان را سوی ما می‌گردانند. کشاورز در را با گرمبی بسیار بلند می‌بندد و کلونش را می‌اندازد. کار به پایان می‌رسد، از گذرگاه تیر شده‌ایم. پایان او دیسه امروزمان!

درون اتاق تاریک است، بوی کاه، کوه، چوب و خاک خیس شده می‌آید. اینها نخستین بوی‌هایی هستند که انسان شنیده، مرا می‌گیرند، به روانم ره می‌یابند و به روزگار کهن می‌برند.

تیرهای یغ و بدتراش و کلانی، خانه را استوار نگاه داشته‌اند. عطا از دری که دو لنگه تیره و کت و کلفت دارد، در می‌آید و مرا از میان توده‌های هیزم گذراند به اتاق نشیمن تار و توری می‌برد. در آنجا خرد و کلان خانواده دور اجاقی گلی نشته‌اند. یگانه سرچشمه روشنی اتاق نفتی است که در مصرف سوختنش هشیاری بسیاری ورزیده می‌شود. غلام، مجید و علی دوستانه درودمان می‌گویند: «درود، مانده نباشید! شما هم سرانجام از پس کار بر آمدید!»

غلام مرا سوی پنجره می‌خواند: «بیا! روشن است که بسیار خسته‌ای، نخست موزه‌هایت را از پای بکش تا کمی خشک شوند. بیا، بیا! من یاریت می‌کنم.» بی‌آنکه هیچ اندیشه‌ای کنم به گفتار او گردن نهاده، موزه‌ها را از پای بخزدهام می‌کشم. تا زانویم خیس آب است و گل‌الود سبکدل بر کف اتاق می‌نشیم و پشتم را به دیواری از هیزم می‌نهم.

می‌اندیشم: «سرانجام می‌توان برآسودا!» و چشم‌هایم را می‌بندم. گوش‌هایم می‌شنوند که عطا داستان کوه‌پیمایی مان را گزارش می‌کند و چون چشم‌هایم را می‌گشایم، می‌بینم که همه دلسوزانه چشم به من دوخته‌اند. تازه آن هنگام پیروزی را که جامه سیاه گشادی پوشیده می‌بینم. او که دارد تکه‌چوب‌های خردی را در اجاق گلی می‌اندازد تا کتری را که بر آن گذاشته جوش آورد، لبخند دوستانه‌ای به رویم می‌زند. به پشتو می‌گوید: «آسوده باش، دختر جان! پاهایت را آسوده دراز کن و پنجه‌هایشان را با آتش گرم کن.» می‌اندیشم که این هم فهمی، با یک بیگانه درمانده به شمار است و از این روی با لبخندی از او سپاسگزاری می‌کنم. چون پا دراز کردن پیش روی کسی، بسیار بی‌فرهنگانه است و بی‌آزرمی دانسته می‌شود.

چای که آماده می‌شود، غلام شامم را پیش می‌گذارد: یک پاره نان و یک پیاله چای سبز. باز کنارم می‌نشینند و خاموشانه و بسی سخن نان را می‌خوریم. بسیار دلشادم که او هم هست و به من نگرشی می‌اندازد و به اندیشه‌ام می‌باشد.

عطابرای آنان می‌گوید که من خبرنگارم و همراه مجاهدین گشته‌ام تا گزارشی درباره آنان و جنگ فراهم سازم. به جای جای اتاق می‌نگرم. کف آن از گل سخت و فشرده‌ای است، یگانه پنجره‌اش را با تخته گرفته‌اند تا از توفان و باران و برف گزند نیشنند. گذشته از صندوق نزدیک من، یک صندوق چوبی دیگر هم هست که رویش نگاره‌هایی هندسی است و قفلی کهن و کلوندار دارد. دو تخت چوبی با رواندازهای بافتی در آن سوی، در درازای دیوار، پشت هم گذاشته شده‌اند. در گوشه‌هایی از آنها پتوها و رواندازهایی که شب میانمان بخش خواهند گشت، سر هم چینده شده‌اند.

سه کودک و مادر بزرگ در اینجا می‌خسپند، و مادر و پدر جایی دیگر. در جای جای دیوار بیل‌های بزرگی آویخته شده‌اند، و دیگر جامه‌های گوناگون، ابزارهای کار سر زمین، ریسمان‌ها، کمندها، کیف‌های چرمینه و ساک‌های بافتی پر و تهی، خشک و تکه پوستهای کهنه به چشم می‌خورند. در کنار جای آتش و سر خاکسترها کاسه‌ای مسین است که سرتاسر ش را زنگار گرفته. در پشت راه دودکش دیگ گلی دیگری را دیده می‌یافم که چیز تیره و چربی در آن است. به کره آب شده می‌ماند. همه خانه موزه انسان‌شناسی است، می‌توان پیوسته چیز تازه‌ای را از دوره‌های کهن در آن بازیافت.

غلام آهسته از من پرسد: «بهتر شدی؟» سرم را پایین داده جویا می‌شوم: «همین جا خواهیم خفت؟»  
 «نه، اینجا که نمی‌شود، بسیار کوچک است. در روستا مسجدی هست، آنجا خواهم خوابید.»

با پیشانی پرچینی می‌پرسم: «دور است؟»  
جدی می‌گوید: «شاید یک ساعت راه باشد.»

دم بلندی از میان سوراخ‌های بینیم می‌کشم و شانه‌هايم را فرو  
می‌اندازم. لبخندزنان در دنباله سخن خود می‌گوید: «نه، نه، شوخی کردم،  
همین گوشه است! تنها باید از راه کوتاهی بگذریم، آنگاه رسیده‌ایم.»  
پیش رویش سوگند می‌خورم که برای این شوخیش تا روز رستاخیز  
از او کین بجوبیم و سخت به بالای دستش می‌کوبم. اما آنگار هیچ دردش  
نمی‌آید، هیچ تکانی نمی‌خورد.

همه از دور اجاق بر می‌خیزند و من به پشتو از آن دو زن سپاسگزاری  
می‌کنم و آنان را پدرود می‌گویم. آنان به پشتو گپزدن من می‌خندند، اما  
گویا باز هم سخنم را دریافته‌اند، چون آنها هم شب خوبی را برام آرزو  
می‌کنند و می‌گویند هشیار باشم که کجا دراز می‌شوم. آوای خنده‌ای  
معنی‌دار از پشت پوششی که در برابر دهانشان گرفته‌اند، بر می‌آید.

بیرون به عطا می‌گویم: «اما پیش از خواب باید یک جایی بروم.»  
پاسخ می‌دهد: «پس هم‌اینک سوی آن ویرانه‌ها برو، من همینجا  
می‌ایstem.»

در میان شاه‌تیرها و آجرهای گلی که نشسته‌ام، از خود می‌پرسم که  
این چهار کس، کی و کجا کارشان را انجام می‌دهند؟ از شستن و مساوک  
زدن هم هیچ سخنی نیست، اما چون همه‌مان بو گرفته‌ایم، به‌هرروی  
چندان ناهمانند نیستیم. بینی‌ام به این گونه بوی‌ها خو گرفته و آن را  
چندان در نمی‌یابد.

مسجد خوشبختانه درست پشت ویرانه‌هاست. چند زمینه سنگی در  
پیش روی، ما را به خانه‌ای گلی که در پشت ساخته شده و پاک و پاکیزه  
است، می‌رساند. پنجره خرد، باریک و کدر رو به دره باز می‌شوند. هنگام  
درآمدن به آن هشیارم که با پای راست به آن گام گذارم تا مایه رویدادی

شوم نشوم. گرمای دلپذیری پذیره‌مان می‌گردد. کفشهایمان را در گودال گلی کنار در می‌گذاریم و روی بوریاهایی که پهن شده می‌رویم. آنها چنان گرمند که انگار زیر کف خانه، شوفاژ دارد.

از عطا می‌پرسم: «کف خانه از کجا چنین گرم است؟»

برايم می‌گويد: «مسجد مانند تنور نانوايی از زير گرم می‌شود. تنهای برای نماز و نیایش نیست، مردها در اين جا گرد هم می‌آيند و رايزنی می‌کنند، داستان کار خود و دیگران را بازمی‌گويند، چای می‌نوشند، مهمانشان را می‌پذيرند و جای می‌دهند، چنان که به ما داده‌اند.»

يک بار دیگر خرسند از گرما و خوبی اتاق می‌گويم: «براستی که جای دنج و دلپذیری است.»

عطا می‌گويد: «مي‌توانی اينجا بخوابی» و پتوبي از توده رخت‌خواب‌های گوشة اتاق برمسی‌دارد و جایی کنار دیوار را نشانم می‌دهد. چون در مسجد جای بسته هست، مجید، علی، عطا و غلام در آن سوی، دور از من دراز می‌شوند و نيمه‌شب هیچ کسی کنارم نخواهد بود. عطا پس از اندی، چراغ نفتی را خاموش می‌کند و اتاق تاریک تاریک می‌شود. پیزامه خیسم را در می‌آورم، اما جوراب‌شلواری خیس را همچنان بر تن نگاه می‌دارم. آن هم يك زمانی خشک خواهد شد. خسته در خواب می‌روم. اما نيمه‌شب باز بیدار می‌گردم. پاهایم در زیر جوراب شلوار سخت می‌خارند و می‌سوزنند. نخست می‌پندارم که از الیافی است که آهسته دارند خشک می‌شوند یا شاید موهایی هستند که دارند درمی‌آيند. سپس می‌اندیشم که از آلودگی هم تواند بود، چون سه روز است که نه خود را شسته‌ام و نه جامدهای پاک پوشیده‌ام. اما اين چگونه آلودگی است که جمب هم می‌خورد؟ یا ساس است یا کک! می‌کوشم در تاریکی، آن جانور آزارنده را به گونه‌ای به چنگ آورم و در جوراب شلواریم لهش کنم. پيوسته پاهایم را می‌خارانم تا دلم آسوده گردد که

همه‌شان از میان رفته‌اند. اما تا سرم را می‌گذارم و می‌خواهم بخوابم، باز به خارش می‌افتم. سرانجام جوراب‌شلواریم را هم زیر پتو درمی‌آورم و آن اندازه خود را می‌خارانم که پاهایم درد می‌گیرد و از خارش می‌افتد. سپس شلوار افغانستانی نیمه‌خشک خود را باز می‌پوشم، پتوهای کنه را بر خود می‌اندازم و باز می‌خوابم.

## گفتگو

۱۹۸۴/۳/۱۶، ساعت ۷

فردایش بامدادان پس از روشن شدن روز، جای تاختهای شبانه را  
بر تن خود می‌بینم. همه پایم را لک و پک گرفته و گویچه‌های خرد و  
سرخ و آماسیده‌ای همراهشان برآمده. آن جای شکمم که بند شلوار بر آن  
می‌افتد نیز سخت می‌خارد، بر پشت دست‌هایم دانه‌هایی جوش‌مانند  
رسته. شاید آنها دیرزمانی بوده که در مسجد روزی خوشمزه‌ای نیافته  
بوده‌اند!

عطای که درست پس از من بیدار شده، می‌گوید: «بامداد خوش! خوب  
خوابیدی؟ چگونه‌ای؟»

با نامیدی می‌گوییم: «گند!» و همه جای پایم را می‌خارانم.  
علی برایم آموزگار می‌شود: «اگر از کسی بپرسند چگونه است، چنین  
پاسخ نمی‌دهد. اگر بد هم باشی، باید بگویی خوبیم. پس از آن شاید  
بتوانی از دردت گله‌گزاری کنی.»

برانگیخته از سخن او می‌گوییم: «خودم می‌دانم! اما یک جانوری همه  
تنم را گزیده. شما را نگزیده؟»

هر دو می‌گویند: «نه» و در شگفتی بسیاری فرو می‌روند که چنین  
جانوری هم آنجا باشد!

می‌گوییم: «اینجای پاییم را نگاه کنید!» و پاچه شلوارم را بالا می‌زنم.  
علی دشنام‌وار می‌گوید: «پایینش بده. اینجا مسجد است!»  
«خودم می‌دانم، ساس‌ها این را نمی‌دانند. چرا نگذاشتند آسوده  
بخوابم؟»

«چون الله می‌خواهد ترا بیازماید. برای هیچ کس ساس نفرستاده، جز  
تو. ما مسلمانان خوبی هستیم، اما تو زنی ناتوانی و نیازمند هزار آزمایش  
دیگر!»

پیروزمندانه دست‌هایش را سوی آسمان می‌کند.

خشم‌آمیز می‌گوییم: «سپاس، علی!» و زیر گریه می‌زنم، نه تنها برای  
خودپسندی او و بیزاری که بی رودربایستی از خود نشان داده، بلکه نیز  
از آن روی که مرا چنین کوفته و ناتوان می‌شمارد و در رهنوردی هر  
روزمان به من بدین است. یاری‌خواهانه سوی غلام که از هرگونه  
درگیری با علی دوری می‌جوید، می‌نگرم. وی همبسته پایدار من است و  
نگاه جان‌بخشی به من می‌اندازد.

عطای‌آرام و بی‌اندوه می‌گوید: «گریه نکن! و گرنه مردم گمان می‌کنند با  
تو کاری کرده‌ایم. هم‌اینک کسی می‌آید و برایمان صبحانه می‌آورد.  
گذشته از این، امروز همه روز را می‌توانی برآسایی. آدینه است. امروز  
راهنوردی نمی‌کنیم. باران سختی هم می‌آید.»

سوی پنجره نگاه می‌کنم و با نگاه خشم‌آلودی به علی می‌گوییم: «از  
الله برای باران هم سپاسگزاری کن!» اما او هیچ سخن مرا نمی‌شنود، چون  
همه هوشش را به نسوار داده تا ناس بامدادیش را بزنند. اندک لبخندی به  
دهان غلام می‌آید، و مجید نیز که هرگز بوی زندگی از او بر نمی‌خیزد،  
خنده‌ای می‌کند. بدخوی، سر بوریا می‌مانم و با سر فروانداخته رده‌های  
سرخ تنم را می‌شمارم.

پسری برایمان یک کتری پر از چای سبز و نیز چند پیاله می‌آورد. نان  
تازه‌ای را بر آنها می‌افزاید و عطا از بعچه‌ای چند دانه قند بیرون می‌آورد.

عطای دوستانه به من می‌گوید: «بیا زینب خانم، بگذار با هم صبحانه بخوریم. چندان سخت نگیر. روشن است که خون تو با ما یکسان نیست و ساس‌ها آن را خوشترا دارند.»

اندکی بر خشم چیره می‌شوم و رنج‌الود به آن چهار تا می‌پیوندم. غلام یک پاره از نان خود را می‌کند و به من می‌دهد: «بیا، بخورا تا چاق شوی!» و چشمکی می‌زنند.

ناگهان آوای تقوی و تقی برمی‌خیزد. یکی، چوب کلانی را که از درخت‌های کهن کنده بر آتش نهاده تا مسجد باز گرم شود.

پیش از نیمروز هر ده مردی که در روستا زندگی می‌کنند، یکی پس از دیگری به مسجد می‌آیند تا همراه رهسپاران نماز آدینه بگزارند. چند تایشان جانماز کوچکشان را هم همراه آورده‌اند و آنها را با هشیاری و نازک‌سنگی بر کف اتاق هموار می‌کنند. مردی پیر و ریش‌سپید که آنان حاجی‌اش می‌نامند، روی روی محراب می‌نشینند. وی سجاده بسیار زیبایی دارد که باید از کعبه آورده باشد.

در مسجد این روستا من و ادار نیستم چادری پشه‌بند مانندم را تن کنم. یک تکه پارچه ساده و نازک و سپید، بس است. گوشه‌ای در آن پشت‌ها نشسته‌ام و به پتوهایی که روی هم چیده شده، تکیه داده‌ام و حاجی خدا را فرا می‌خواند و او را می‌ستاید. سوره‌ای از قرآن را چنان گردنهانه و با آهنگی یکنواخت و آوایی گرم می‌خواند که رگباری از خلصه، پشت تا زیر پوست سرم را می‌گیرد. چشم‌هایم را می‌بنند و بی‌اندیشه، ژرف در سوراخ سیاهی فرو می‌روم. خواندن بسیار دلپذیری است و خستگی‌ام را بهتر از هر خوابی درمی‌کند. پس از زمان درازی، آرامش خود را باز می‌یابم.

پس از آنکه نمازشان از رهگذر خم شدند و تکان‌های سر به پایان می‌رسد، همه برمی‌خیزند، یک بار دیگر دست برابر سینه دراز می‌کنند، انگار می‌خواهند قرآن را در دست نگاه دارند، سپس دستشان را به ریش

یا گونه و زانوشان می‌زنند و آزادتر گرد هم می‌نشینند و به گفتگو با هم در می‌آیند. درباره هر چیزی گپ می‌زنند، پس یک زمانی هم باید به من رسیده باشند، حاجی به سوی من بر می‌گردد و می‌پرسد: «آیا چیزی از بهشت شنیده‌ای؟»

می‌گوییم: «آری، همه مردمان خوب راهی بهشت می‌شوند، بدھا باید در دوزخ بپزند، نزد ترسایان هم مانند مسلمان است.»  
باز می‌پرسد: «اما پیش از آن آزمایشی نیست؟»

می‌گوییم: «نه، چون خدا خودش می‌داند چه کسی نیک‌کردار و چه کسی بدکردار است، زندگی است که آزمایش است» و از خودم در شگفتی فرو می‌روم. بی‌شک یک چیزی در مسجد هست که چنین سخنانی را بر لبم روان می‌کند!

«اما به باور ما هر کس تنها با گذشت از یک پل به بهشت می‌رسد. اگر انسان خوب باشد، پل او را نگه می‌دارد. اگر بد باشد، فرو می‌ریزد و آن کس در دوزخ فرو می‌افتد.» با زیرکی می‌پرسد: «می‌خواهی مرا به آن سوی پل ببری؟»

کمی می‌اندیشم تا جدیت پرسش او را بسنجم، سپس پاسخ می‌دهم:  
«آری، چون گمان می‌کنم آنگاه هر دو به آنجا در خواهیم رسید.»

حاجی خورستدانه سرش را پایین می‌دهد، گویا همان چیزی را که دوست داشته برایش گفته‌ام.

همه که خاموش می‌شوند، این بار علی است که از من می‌پرسد:  
«دوست داری مرا به آن سوی ببری، زینب؟»

می‌اندیشم: «بی‌شک نه!» اما نمی‌توانم بگذارم لبانم چنین سخن را بر زیان آورند. پس از پخته کردن اندیشه، چنین پاسخ می‌دهم: «می‌دانی علی، من زن ناتوانی هستم، حاجی هم که سر دوشم است، دیگر ترا چگونه بکشم؟»

جز علی همه به پاسخ خوشمزه من می‌خندند. من در میان هچل  
ناتچار دروغ گفته بودم و علی هم باید به جستجوی کس دیگری می‌رفت  
تا بر دوشش گرفته به بهشت برد.

مردها که دارند از مسجد برمی‌آیند به من می‌گویند که پس از نیمروز  
چند زن را به اینجا خواهند فرستاد تا کمی با هم گفتگو کنیم و سرگرم  
باشیم. از آنان سپاسگزاری می‌کنم. حاجی هنگام پدرود چند تخم کاج از  
جیب جلیقه‌اش بیرون می‌آورد و به من می‌دهد. شکستن پوسته سیاهش  
یا تخم کدو و یا نخودچی خوردن در افغانستان گونه‌ای کار روزانه است.  
هر جا بایستند یا بنشینند، میان خود پیاله‌های چنین خوردنی‌هایی را  
پخش می‌کنند. خوردنشان کمی چیره‌دستی هم می‌خواهد و تمرینی  
چندساله تا کسی بتواند پوسته را بی‌آنکه به مغزش گزندی زند، تا ته  
 بشکافد. آهسته با دندان‌های پیش، مفر را به دهان درمی‌آوردند و پوستش  
را بیرون می‌اندازند.

به چهار همراه می‌گویم: «شما هم می‌خواهید؟»

عطاطا پس زنان می‌گوید: «نه، نه، پیشکشت را تنهایی بخور.»

من که می‌دانم آنها از اینگونه خوراکی‌ها چه اندازه خوشناسان می‌آید،  
می‌گویم: «اما پیشکش‌های بخشش شده، دو برابر شادی می‌آورند» و چند  
دانه در دست مجید که همیشه آرام است، می‌ریزم. او هم سر آن را ندارد  
که آنها را به من پس دهد و بی‌درنگ به گونه‌ای که انگار شرطی شده،  
سرگرم آنها می‌گردد.

روی تشکم که برمی‌گردم، ناگهان چنان خستگی بر من می‌تازد که به  
همه می‌گویم: «یک کمی می‌خوابم، خب؟»  
پاسخی از غلام می‌آید: «درست، من هشیار می‌نشینم تا ساس‌ها باز  
ترا نخورند!»

با آوایی نیمه‌بلند می‌گویم: «دست کم اینجا یک کس هست که مرا  
جدی بگیرد!»

باید ژرف خوابیده باشم، چون هنگامی که بلند می‌شوم، مسجد را بوی نهار برداشت. یکی نان و دیگری دیگ کلانی آورده. در سوس قرمزی که در آن است، تکه‌های بزرگ هویج، پیاز، سیب زمینی و تکه‌های مرغ، شناورند.

عطای از من خواستار می‌شود: «بیا، زینب خانم، یک چیزی بخور. حتی قاشق هم برایت داریم.»

سیرخواب و خوشخوی می‌گوییم: «می‌آیم! چه بوی خوبی می‌دهد. من خوراک‌های افغانستانی را بسیار دوست می‌دارم. می‌دانید، من در کابل به خاطر خوراک خوب دست‌کم ده کیلو چاق شده‌ام، تازه بی‌قاشق خوشمزه‌تر هم هست.»

غلام باز نیمی از یک نان را به من می‌دهد و کم کم بر من روشن می‌شود که این کارش بیهوده نیست. می‌اندیشم: «چه پسر دوست‌داشتنی است!» از گوشه چشم او را زیر نگر می‌گیرم «هنوز زندگی، او را مانند دیگران چنان سخت نکرده. بی‌واژه هم می‌توانم با او سخن بگویم. هر نگاه، هر اشاره کوچک را هر دو از هم می‌گیریم و درمی‌یابیم. اندیشه‌ها و بیشن‌هایمان، خوب روی یک طول موج است!» جای شگفتی است که ریشه در دو فرهنگ جداگانه داریم. شاید چیزی در ناخودآگاه یا در ژرفنای آگاهیمان ما را به هم پیوند می‌دهد. نیرویی را که از بیرون می‌زند و مرا توان می‌بخشد، به خوبی احساس می‌کنم.

علی، در ناهمسازی با او گیرنده‌اش را روی فرستنده‌ای گذاشته که مرا به خشم می‌آورد. عطا برای همه مانند پدری مهربان است، و مجید پیکارگر خوبی برای خواسته‌ای خوبیش است. هشیار است که همه کارها را درست انجام دهد و همیشه بی‌آنکه بر اسب فشار آورده، او را به کار بیشتر بر می‌انگیزاند. هر چه باشد همان اسب است که باید او را تندرست به خانه‌اش در کابل برگرداند.

عطبا با قاشق در دیگ دنبال ران دیگر مرغ می‌گردد و می‌گوید:  
«مرغش یک پا بوده! من مرغ درسته خواسته بودم و پول مرغ همه‌چیزدار  
را داده‌ام!»

از او می‌پرسم: «تو از مرغ کوهی چیزی نمی‌دانی؟»  
همه با کنجکاوی به من خیره می‌شوند.

«این گونه مرغ یک پایش بلند و یک پایش کوتاه است، تا از کوه پایین  
نیفتد. در خوراک‌های آلمانی هم به کار می‌رود.» این را هم برای  
آشنایی شان با پخت و پز آلمانی می‌گوییم!  
علی می‌پرسد: «چه؟ در آلمان مرغی که یک پایش بلند و یکی دیگر  
کوتاه باشد، هست؟»

«نه بابا. این را هرگاه یک تکه از مرغ کم باشد می‌گویند، چون یکی  
پیشتر آن تکه را از دیگ برگرفته خورده.»  
او هم به خنده درمی‌آید، هنگامی که علی هم گپ را درمی‌یابد، همه  
دوباره می‌خندند.

می‌گوییم: «این یک چیزی را هم به یادم می‌اندازد، یک شعر بچگانه:  
باران می‌آید،  
باران می‌آید،  
دمب مرغ می‌جنبد،  
مرغ سر سنگی نشسته،  
ترانه ماست را می‌خواند»

هر چهارتایشان به اندیشه فرو می‌رونند و به شگفتی می‌آیند.  
علی می‌گوید: «این چرت و پرت‌ها از کجا یاد گرفته‌ای؟»  
«درست نمی‌دانم، شاید در برلین، از آموزگار زبان پشتویم. آموزگار  
بامزه‌ای بود. من هم از این چیزهای بیهوده بدم نمی‌آید.»  
عطای می‌خواهد بداند: «نامش چه بود، همان آموزگار؟»  
«وزیر تنی وال. می‌شناسیش؟»

«نه»

از عطا می‌پرسم: «افسوس. اما تیره تنی از همین جاها نیست؟»

«نه، آنها از خوست‌اند، سوی جنوب، و چندان هم نزدیک نیستند.»

پس از نهار آسمان باز می‌شود و عطا بر آن است که بیرون برود و چگونگی راه را از روستاییان جویا گردد.

آرام می‌پرسم: «امروز راه می‌افتیم؟»

«نه، تنها می‌خواهم بدانم راه چگونه است.»

«می‌شود همراهت بیرون بیایم؟» با چشمداشت به عطا می‌نگرم، چون انگار می‌کنم که سقف مسجد آهسته روی سرم خواهد رمید. «دوست دارم کنار جوی دندان‌هایم را بشویم و گزیده‌های ساس‌ها را خنک سازم.»

می‌گوید: «آری» پیش از آنکه اندیشه دیگری به سر عطا بزند، زود بالاپوش افغانستانی‌ام را روی خود می‌اندازم و پاهایم را به کفش‌های پلاستیکی و ساده علی می‌چبانم.

از علی که خود را روی کف اتاق ولو کرده، می‌پرسم: «می‌توانم؟»  
«آری، آنها را بپوش، می‌توانی پایت کنی.» آوای خسته‌اش انگار از ته چاه درمی‌آید.

غلام با یک تصمیم ناگهانی می‌گوید: «باش! من هم می‌آیم!» خوش می‌شوم که او هم می‌خواهد بیاید، اما نشان نمی‌دهم. پشت سر هم راه می‌افتیم و راه باریکی را که به لب آب می‌رسد، پی می‌گیریم. سپیدارهای بلند و تیزرویی که چون ستتاً به یاد زایش فرزند پسر کاشته می‌شوند، در افغانستان بسیارند، دو سوی راهمان را ستون‌وار گرفته‌اند و در کنار جوی به رده ایستاده‌اند. آنها چوب خانه‌ای که پسر زمانی خواهد ساخت، می‌گردند.

عطا دنباله راه را می‌گیرد، من و غلام جای کم‌برفی را که برفش آب شده باشد و آب مزه‌داری داشته باشد، می‌جوییم. سر پا می‌نشینیم و

دست‌هایمان را در آب بسیار بخ فرو می‌کنیم. چهره‌ام را آن اندازه می‌شویم و می‌شویم که بینی‌ام از خنکی سرخ می‌شود. غلام خیره من می‌شود و پتوی سبز مایل به قهوه‌ای‌اش را که همه گونه کاربردی دارد، به من می‌دهد تا رویم را خشک کنم. از میان گرد و خاک و دود برخاسته از آتش چوب، بوی دیگری به بینیم می‌خورد. برای بینی من بسیار دلپذیر و فارم است و روانم را نوازش می‌دهد. گویا پتوی غلام به چهره‌ام بی‌درنگ جوش رویاند. آن را سپاس‌گویان به او باز می‌گردانم و مسواکم را درمی‌آورم. دارم خمیر دندان را روی آن می‌زنم که غلام مسواکی بسیار کهنه را از کتش بیرون می‌آورد.

از او می‌پرسم: «می‌خواهی؟» و خمیر دندان را به دستش می‌گذارم. هنگام گرفتنش دستم را می‌گیرد و چند دقیقی استوار نگاه می‌دارد. دستش بسیار گرم است و توفانی از احساس‌ها سوی من روان می‌شود. به چشم‌مان همدیگر می‌نگریم و دوستی ژرف و اعتماد نابی را او سر من دارد، حس می‌کنم. بسیار آرام دستم را پس می‌کشم، که ناگهان آواز بلندی از پشتمان برمی‌خیزد. چند تا از خردسالان ده که پنهانکی که دنبال ما راه افتاده بوده‌اند، اینک کرکرکنان و لبخندزنان به هر سویی جدا شده می‌دوند. همه‌ها رومانتیک آن دم به رود روان فرو می‌ریزد. هر دو به خنده درمی‌آییم و غلام می‌گوید: «در افغانستان اگر در خلوت‌ترین جا هم بروی، باز هم یکی زیر نگرت داردا!»

سرانجام دندان‌هایمان را می‌شویم و سپس به مسجد برمی‌گردیم. علی می‌خواهد بیرون برد و از من می‌پرسد که آیا می‌تواند چکمه‌هایم را پوشد.

می‌گوییم: «آری، روشن است. آن‌ها به هر روی از آن تو می‌باشند. آنها را تنها تا پاکستان به پای خود خواهم کرد.» سرش را برایم پایین می‌دهد و به روشنی خورسند است که فراموش نکرده‌ام به او گفته بودم آنها را به او پیشکش خواهم نمود.

باز سر بوریا می‌نشینم و می‌خواهم موهایم را شانه کنم که در دوباره باز می‌شود. پیروزی که چادری قهوه‌ای بر سر دارد با پای راست به مسجد گام می‌گذارد.

زنی جوان‌تر که شاید خواهرش باشد و سه دختر خنده‌رو هم دنبالش هستند. به پشتو به غلام که خود را در گوشه‌ای انداخته می‌گوید: «درود، خسته نباشید، ما آمده‌ایم تا آن خانم فرنگی را ببینیم!» و ساده کنار من روی بوریا می‌نشینند. دیگران هم کار او را می‌کنند و سر تا پای مرا می‌نگرند.

از من می‌پرسد: «پشتو می‌دانی؟»

پاسخ می‌دهم: «آری پشتو در می‌یابم» و ناگهان دسته‌ای از پرسش‌هایی که از روز و روزگارم دارد، بر سرم فرو می‌ریزد. می‌کوشم پاسخ‌های بجایی پیدا کنم و حالت را درست و ریشه‌ای جویا شوم، اما او دیگر روزگار سخن گفتن به من نمی‌دهد. تنها دلبستگی او این است که بداند آیا خواهر برادر، پدر و مادر، شوهر و فرزند دارم یا نه. هنگامی که می‌گویم واپسین آنها را ندارم، کمی می‌اندیشد و سپس می‌پرسد: «پس چرا مانند زنهایی که روزگاری است شوهر کرداند، فرقت را از میان باز کرده‌ای و چتری نداری؟» «پیش ما یکسان است که آیا کسی چتری دارد یا ندارد، یا فرقش را از میان باز کرده یا از دیگر سوی. اگر کسی عروسی کند، چنبری در دست راستش می‌کند.» به دست‌هایم می‌نگرد و انگشت‌رم را می‌بیند.

اندیشه‌ای دوانده می‌گوید: «این یک چنبر است؟»

«نه، من هنوز شوی نکرده‌ام.»

یکراست می‌پرسد: «اما انگشت‌تر زیبایی است. آن را به من پیشکش می‌کنی؟»

کمی درنگ می‌کنم، چون می‌دانم که باید آن را بدهم. «این پیشکشی از مادرم است، نمی‌توانم آن را به کسی بدهم. یکی دیگر نمی‌خواهی؟»

یک چنبر زرین را از انگشت کوچکم بیرون می‌کشم و به او می‌دهم. اما در دستش نمی‌رود. «به دست‌هایم نگاه کن، انگشت‌هایم از کار بسیار چنان کلفت شده که چنبرت به آنها نمی‌رود. بیا، این را بگیر پیش خودت نگه دار.» با این همه به رویم لبخند می‌زند، اما اندکی آهنگ دلسردی را از گفتارش درمی‌یابم. چنگ به کیف دستیم می‌زنم و یک قوطی کرم نیوا را به دستش می‌دهم. «این کرم را بردار، برای دست‌هایت خوب است. پیش‌بازد، آن را به تو پیشکش می‌کنم.» در قوطی باز می‌کند و آن را بو می‌کشد. می‌گوید: «چه بوی خوبی دارد» و آن را در دامنش می‌گذارد.

زنی جوان‌تر به سخن درمی‌آید: «پشتو را در کجا آموخته‌ای؟» می‌گوییم: «در کابل. آموزگاری که در آنجا داشتم، از قندھار بود. برای همین هم من گویش جنوبی او را گرفته‌ام. اما او یک زمانی، دیگر سر آموزه‌ها نیامد. شاید در پاکستان باشد، یا شاید او را به ارتش روانه کرده باشند.»

«آری، آری، بسیاری کسان به اردوگاه پناهندگان در پاکستان می‌روند. چندی پیش که هنوز برف بر زمین بود، روستاییان بمباران شد و ما خود را در کوه پنهان کردیم. اما پس‌آمدیم، باید به جانوران می‌رسیدیم، به کشتزارهاییمان رسیدگی می‌کردیم، خانه‌مان را پاک‌کاری می‌نمودیم. اگر برویم چه خواهیم کرد؟ نمی‌خواهیم در یک چادرگاه زندگی کنیم و هیچ کاری نداشته باشیم. آنجا همه از هم جدا شدند، چنان اردوگاه‌هایی برای زنان ناگوار است. هر کس می‌تواند درون چادر دیگر را بیند. کی این جنگ سرانجام می‌یابد؟»

«به خواست خدا به زودی. مجاهدین کم و بیش همه کشور را در دست دارند. بزودی در جنگ پیروز خواهند گشت. شاید باید پنج سال دیگر برداری کنید، اما پس از آن خواهید توانست آسوده در روستای خود زندگی کنید.» می‌خواهم خوش‌بینی را در میانشان گسترش دهم.

روشن است که در آن هنگام هیچ نمی‌پنداشتم که جنگ بیست سال دیگر  
دبای خواهد یافت و تنها دشمنان، عوض خواهند شد. «به خواست خدا،  
امیدوارم سخن شما درست درآید.» باز زن پیر می‌پرسد: «کمی دارو  
همراهت نیست؟»

می‌گوییم: «داروی چه؟ تنها قرص ضد درد دارم.»  
می‌گوید: «خوب است، چند تایی از آن را به من بده. گاهی سردرد  
دارم» و دست بر پیشانی خود می‌گذارد. چون می‌دانم افغانستانی‌ها دارو  
و قرص را بسیار خوش دارند، چهار قرص را از جعبه ده‌تایی آسپرینم  
بیرون می‌کشم. به او نشانداد می‌کنم: «اما تنها یک دانه در روز بخور،  
و گرنه سردردت بیشتر می‌شود» و قرص‌ها را کف دستش می‌گذارم.  
باز می‌پرسد: «برای دخترم هم دارویی داری؟ وی در میان ویرانه‌ها  
زمین خورده و چوبی به پیشانی اش کوفته شده.» رو به دختر می‌گوییم:  
«نشان بده!» دختر آه و ناله‌کنان چادر را از سوی چپ چهره‌اش پس  
می‌زند و افگاری بزرگ و ژرفی بر چهره‌اش نمایان می‌شود که تا به  
مژگان پایینش می‌رسد. آهسته دستی بر آن می‌زنم و نامش را می‌رسم.  
آهسته می‌گوید: «ناسرین!»

می‌رسم: «درد می‌کند، نسرین؟»

می‌گوید: «نه، نه چندان.»

«چرکی به نگر نمی‌آید، چرک از آن بیرون نمی‌زند. اگر به آن دست  
نزنی، خوب می‌شود و جای ژرفی از خود نمی‌گذارد. تا عروس شوی،  
خوب خواهد شد.» دست بر سرشن می‌کشم و چشمکی دوستانه برایش  
می‌زنم. مادرش به پشت او می‌زند و می‌خندد.

بلند می‌گوید: «خب، پس تو هم شوهر گیرت می‌آید. یکی برایت پیدا  
کرده‌ایم.» دختر چهره‌اش را زیر چادر پنهان می‌کند و سرشن را میان  
شانه‌هایش فرو می‌برد. نمی‌خواهد چنین سخن‌هایی بشنود. نمی‌داند در  
شب عروسی با او چه خواهند کرد. درست در همان روز عروسی

روشنش خواهند ساخت، شوهرش را هم برای بار نخست همان روز خواهند دید.

می‌کوشم دلداریش دهم: «هنوز بسیار جوان نیست؟»  
مادر می‌گوید: «نه، دو سه سال دیگر می‌تواند عروس شود.»  
باز می‌پرسم: «مگر چند ساله است؟»  
«دوازده سیزده!»

«با که باید زناشویی کند؟ می‌تواند خودش او را برگزیند؟»  
«زن یکی از پسرعموهایش می‌شود، ما چنین هستیم.»  
بلند می‌اندیشم: «چه خوب، همیشه در خانواده خواهد ماند. من که  
نمی‌توانم با یکی از پسرعموهایم زناشویی کنم، چون هیچ ندارم.»  
به رویم می‌خندد: «پس ما می‌توانیم یکی برایت پیدا کنیم.»  
«سپاس، مهربانید، اما بهتر است خودم شویم را پیدا کنم.» با تکان  
دست، آن را پس می‌زنم.

مادر می‌گوید: «دیگر باید برویم» و همه بر می‌خیزیم. «برایت سفر  
خوبی آرزو می‌کنیم، خدا پشت و پناحت باشد.»  
می‌گوییم: «سپاس، خدانگهدارتان باشد.»

دستش را سویم می‌آورد و من آن را گرفته بوسه می‌زنم و بر پیشانی  
خود می‌گذارم. بچه‌ها «به امان خدا» گویان از مسجد بیرون می‌روند. زن  
جوان سر مرا به آغوش می‌کشد و پس از زن پیر که از اتاق برآمده،  
بیرون می‌رود.

چند ساعتی کز می‌کنیم. عطا در این میانه از گشت پرسشگرانه‌اش بر  
می‌گردد و گزارش راهها را به ما می‌دهد. رود در پی باران کمی خیزاب  
دارد و آبش هم بسیار شده. فردا باید راه باریک کوه را در پیش بگیریم.  
گذشته از این دودی در روستا راه انداخته که می‌گوید ساس‌ها را سست  
می‌سازد. یک قوطی کبریت هم از جیب خود برآورده به من می‌دهد.  
پیش دیگران می‌نشینند و زانویش را می‌مالد. شش آسپیرین مانده را به او

بفرما می‌زنم تا دست کم دردش فرو کشد و بهتر بخوابد. با اینکه علی با تکان دست آن را پس می‌زند، اما اوی آن را می‌ستاند و در جیبشن می‌گذارد.

به من می‌گوید: «پسان یکی خواهم خورد.» نه علی می‌داند و نه من که او چه خواهد کرد.

## اقدام

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان در کابل، ۱۶/۳/۱۹۸۴، ساعت ۲۰  
تلگراف

فرستنده: کابل  
فوریت: برق آسا

پایه محرمانگی و شماره بایگانی vd 84/30  
دریافت کننده: تیمسار بورکرت sch

فهرست اقدام‌های انجام شده در پیوند با پیگرد کرستین بک:  
۲۰ ساعت ۳/۱۶

۱-) نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی آگاهانه شد.

۲-) جمهوری دمکراتیک افغانستان آگاهانه شد، پیگرد آغاز گشت.  
بک عکس تمام رخ و مشخصات شخصی بک به جمهوری دمکراتیک  
افغانستان داده شد.

تیمسار یعقوبی، دستیارش تیمسار نایب از سوی جمهوری دمکراتیک  
افغانستان، مسئولیت پیگرد را بر دوش گرفتند.

۳-) اسناد شخصی بک ضبط شد، و بررسی شدیدی روی  
راهنمایی‌های شخص‌ها، رابطه‌ها و دیگر نکته‌های تکیه‌پذیر انجام گرفت.

۴-) آگاهی‌های به دست آمده برای بررسی و کار بیشتر به ج. د. ا.  
داده شد. سه نام و شماره تلفن تبعه‌های افغانستان و نیز شماره تلفنی  
دیگر، نشانه‌ای از رابطه‌ای با نمایندگی سازمان آزادی بخش فلسطین در  
کابل.

۵-) ج. د. ا. و کارکنان سفارت از ۳/۱۴ رهسپاران پروازهای شمال -  
جنوب - باخترا زیر نگر دارند.

- ۶-) جستجوهای ج. د. ا. و کارکنان سفارت در بیمارستان‌های کابل  
بی‌برآیند ماند.
- ۷-) آزک و کاترین برانکه خانه‌های دیپلمات‌های جمهوری فدرال آلمان  
را تفتش کردند...  
هر دو هم اینک مرخصی‌اند و به سفر رفته‌اند.
- ۸-) سفیر جمهوری دمکراتیک آلمان با کاردار سفارت جمهوری فدرال  
آلمان گفتگو کرد. وی اطمینان دارد که بک نزدش نیست و در چنین  
چیزهایی دخالت نخواهد کرد.
- ۹-) پیوند روشن شده بک با کارکنان سفارت جمهوری چکسلواکی به  
سفارت و تیمسار رویم گزارش شد.
- ۱۰-) در شب ۱۴/۳/۱۵ به ۱۵/۳ خانه‌های دانشجویان زیر نگر گرفته شد.  
قفل‌ها عوض شد.

کروگر

۱۷/۳

## دغدغه سر اسب

۱۹۸۴/۳/۱۷، ساعت ۳

شب که دوباره خارشم گرفت، بی‌درنگ یک چوب کبریت را روشن کردم، آن را از پایم برگرفتم و پتویم را رویش انداختم. می‌خواستم همه میهمانان را زیر پتو له کنم تا بتوانم یک شب خواب آسوده‌ای داشته باشم. کمی پس از آن چوب کبریت دیگری را روشن کردم تا ببینم که آیا همه سقط شده‌اند یا نه. چند تا از ساس‌ها هنوز پایشان را تکانکی می‌دادند، چندین مگس هم بی‌جان به پشت افتاده بودند. بر آن شدم که چند دقیقه دیگر بشکیم و سپس زیر پتو دود راه بیندازم. تازه پس از انجام این کار بود که آسوده شده سرانجام به خواب رفتم.

با تکان آرامی بیدار شدم، خواستم باز خواب‌های خوب ببینم، اما همه بلند شده نشستند. واژه زمین‌لرزه را شنیدم، یکی از آنان بر زبانش آورد. اما آمده و رفته. در افغانستان بسیار زمین‌لرزه می‌شود. از واپسین زمین‌لرزه بزرگ، زمانی نگذشته. بامداد ژانویه ۱۹۸۲ ساعت چهار و بیست دقیقه آمد و ۷/۲ ریشر قدرت داشت.

تا آن هنگام زمین‌لرزه ندیده بودم، در کابل بودم و از تخت بیرون جستم، به جای آنکه مانند آدم‌های نرمال و همسایگان افغانستانی مان به فضای باز بروم، کمد جامه‌ها را که در اتاقم دیوانه‌وار تکان خورده

نزدیک بود از هم بگسلد، گرفتم. هر چند مرکز آن در دویست کیلومتری شمال خاوری کابل بود، زیان‌های بسیاری به خانه‌های بی‌شمار و بویژه خانه‌های ساده و گلی کابل زد. لرزش در سرتاسر پهنه آسیای میانه حس شده بود و یکی از سخت‌ترین زمین‌لرزه‌های سال‌های پیشین بوده است.

چون دیگری لرزشی نیست، باز می‌خوابیم و سپیده‌دم برمی‌خیزیم.

## روستای روچان

۱۹۸۴/۳/۱۷، ساعت ۵/۳۰

چون بلند می‌شوم و می‌خواهم لاشه‌های دیشب را بشمارم، حتی یک ساس مرده هم همچون سند تاخته‌های دیشب نمی‌یابم. مگس‌ها هم یک زمانی از گاز سمنی جان گرفته گریخته‌اند!

با شکفتی به همراهانی که دور و برم خوابیده‌اند، می‌گوییم: «باورپذیر نیست، مگر اینها چند جان دارند؟ تنها جانورهای افغانستان می‌توانند از شب گذشته، جان درست بدر برده باشند.» اما هیچ کدام از آن چهار کس هیچ دلیستگی به برآیند پژوهش‌هایم نشان نمی‌دهند!

آماده می‌شویم بی‌صیحانه و چای از مسجد برآییم. با دلی نه چندان مطمئن می‌پرسم که آیا می‌توانم جوراب شلواریم را دوباره بپوشم.

عطای می‌گوید: «آری، بی‌شک. امروز کم و بیش بسیار بالا خواهیم رفت و از گذرگاهی تیر خواهیم شد. آنجا هم برف بسیاری بر زمین نشسته. اما اکنون بشتاب، می‌خواهیم راه بیفتیم.» بار دیگر زیر پتویم می‌خزم تا جامه دیگر بپوشم.

پس از برآمدن از مسجد، باز برای زمانی کوتاه به کنار ویرانه‌ها می‌روم. مجید درین میانه اسب را از آغل کشاورز بیرون آورده. اسب نگاه مرا که می‌بیند، دم سختی از میان سوراخ‌های بینیش می‌کشد.

به آلمانی از اسب می‌پرسم: «این کار به معنی بامدادخوش است یا چه؟»

«امیدوارم امروز خوش باشی و هشیار باش که پایت را کجا می‌گذاری. یعنی من نمی‌خواهم سرانجام کارم از گودال‌های ژرف این کوه‌ها سر در بیاورد، می‌خواهم بی‌گزند به پاکستان برسم، درمی‌یابی؟ در اصل همین که بارم را می‌آوری باید برایم بس باشد، اما این‌ها می‌خواهند که هر آینه رویت بنشینم.» آهسته به گردن اسب می‌زنم.

مجید می‌گوید: «چه برای آن اسب می‌گویی؟» باید سوارش شوی. اینجا سنگ بزرگی هست. پایت را رویش بگذار، آنگاه آسان‌تر رویش جایگیر خواهی شد.

باز با اسب سخن می‌گوییم: «می‌بینی؟ مجید است که این را می‌خواهد. پس باید چند دم دیگر هم مرا بکشی.»

در زیر نم باران به راه باریکی می‌افتیم که همراستای جوی است. راه چند بار همراه کوه سربالا می‌شود و سپس باز سوی پایین می‌آید و جوی پیوسته پهن‌تر و پهن‌تر می‌شود و چیزی نمانده که رودخانه‌ای گردد. اسب تا اینجا روی راه راست خوب آمده، اما یک جا گرفتار چنان شبیی می‌شود که پشت سر گذاشتنش از توان یک اسب بیرون است.

عطای به من می‌گوید: «تو باید سر اسب بمانی و همان گونه از رودخانه بگذری. او می‌داند کجا باید برود.»

شک‌آلود از مجید می‌پرسم: «خب اگر گریخت چه کنم؟» می‌خواهد مرا آرام سازد: «نمی‌گریزد، بسیار تبلیل‌تر از اینهاست!» رویدادهای شدنی دیگر را می‌سنجم: «خب اگر سر جایش میخکوب ماند چه؟»

می‌خواهد به من کار بیاموزاند: «آنگاه پایت را به دو سویش می‌زنی. اینگونه باز به رفتن می‌آید.»

می‌گوییم: «خب چرا خودت سوار بر اسب از رود نمی‌گذری؟» گمان می‌کنم که این طرح‌ها از پیش شکست خورده، چون اسب هیچ آوای مرا نخواهد شنید. برای چه باید روی اسب بمانم و همراهش خود را به دست رود و هر کجایی که مرا می‌برد، بسپارم؟ آب، تنها تا زانوی اسب می‌رسد، اما پایش بر انبوههای از سنگ‌های خرد و کلانی که چپ و راستمان را گرفته می‌باشد و پیوسته این سوی و آن سوی لیز می‌خورد.

اسب درنگی می‌کند که چه باید چاره نماید، اما ناگهان چنان استوار می‌ایستد که گویی سوگند خورده از جایش تکان نخورد و نه داد و فریادهای مجید و نه لگدهای من می‌توانند او را به برداشتن گامی وادار کنند.

به دری می‌گوییم: «برو! سرانجام او را با آلمانی هم می‌آزمایم: «هوه!» اما این بی‌معنی‌ترین چیزی است که یک اسب افغانستانی می‌تواند بشنود. منگ همانجا وامی‌ماند و دیگر هیچ جمبی نمی‌خورد. از خود می‌پرسم: «یک اسب به چه می‌اندیشد؟» من از اسب‌ها هیچ سرنشته‌ای ندارم. نمی‌دانم می‌توانند حس کنند که کسی می‌ترسد، یا سوار مصممی می‌خواهند تا چیزی هم در گوششان بخوانند؟ مجید می‌کوشد با پرتاب سنگی، اسب را وادار به جنبش کند. اسب هراس‌زده یک دو گام به پیش بر می‌دارد، اما بیشتر تکان نمی‌خورد. برای همین است که دیگر مجید بیچاره کاری از دستش بر نمی‌آید، جز اینکه خود را به آب بخ بزند و اسب و سوارش را به آن سوی رود برد.

از عطا می‌پرسم: «می‌شود خواهش کنم بگذارید خودم بیایم؟» دستش را تکانی گردن‌نهانه می‌دهد و من می‌توانم آن را به معنای همسازی او بگیرم. پرشتاب خود را از آن بالا فروسو می‌اندازم. مجید با آوای بلندی می‌اندیشد: «اکنون خودم روی اسب می‌نشینم.» می‌گوید: «آنگاه خواهم توانست پاهایم را خشک کنم و اسب را از میان رود به آن سوی برام.»

پوزش خواهانه می‌گوییم: «برایت افسوس می‌خورم. برای من همیشه  
می‌توانی سر اسب سوار شوی.»  
«پروا نیست، پاهایم آموخته شده‌اند. اما به هر روی راه که بهتر شد،  
باز باید سوارش شوی.»

می‌پرسم: «بگویید بینم، شماها به کسی فرمان داده‌اید که من باید  
همیشه روی اسب بنشینم و راه نروم یا چه؟»  
عطای می‌گوید: «نه، تنها همین است که اندیشیده‌ایم که تو زنی اروپایی  
هستی و نمی‌توانی همپای افغانستانی‌ها راه بیایی. شماها همه جا با  
خودرو و تاکسی می‌روید.»

کمی برآشفته می‌گوییم: «اما دو تا پا که دارم، روشن است که می‌توانم  
راه بیایم!»

با لبخندی بر گوشة لب می‌گوید: «آهان، پس چرا پریروز مانند گربه  
عز و جز می‌کردی که در برف گیر مانده‌ای؟»  
در پاسخ چشم‌هایم را رو به آسمان می‌کنم و می‌گوییم: «سپاس که  
این را به یادم آوردی!»

لبخندزنان می‌گوید: «بسیار خوب» و شتابی بایسته به رهنور دیمان  
می‌بخشد. علی برای آنکه خود را بسازد، باز نسواری زیر لبش می‌اندازد  
و آهنگ‌مندانه پشت عطا راه می‌افتد. پشت علی برایم چندان دلپستند  
نیست، اما چادرم را جمع و جور می‌کنم و پرشور دنبالش می‌شتابم. غلام  
که شاد است و کم و بیش کنار من می‌آید، رنگ کار را دیگر گونه  
می‌سازد و آغاز به زمزمه ترانه‌ای می‌کند. ترانه‌ای عاشقانه است که در آن  
مانند همه ترانه‌های عاشقانه جهان سخن از اشتیاق، درد دل، بوی گل و  
شب‌های مهتابی است. هنگامی که کم و بیش ۱۸ مصرع را تا ته  
می‌خواند، به خواهش از من می‌خواهد: «زینب جان، تو هم یک آوازکی  
بخوان!»

اندکی می‌اندیشم و برای کم کردن فشار پیرامون و آب و هوای برف و بارانی «از میان شبینه‌ها به سوی کوهساران» را می‌خوانم. وی از واپس من می‌گوید: «خواهش می‌کنم خواندنت را برگردان کن!»

رویم را سویش بر می‌گردانم و کمی به سوی او واپس می‌روم و برایش می‌گویم که این ترانه درباره جنگل‌ها و کوه‌هایی است که ما با مددادها از میانشان می‌گذریم و آفتاب اندک اندک، زدن می‌گیرد. با لبخندی می‌گویم: «ترانه‌ای است شگرف و نفر، نه مانند ترانه تو عاشقانه و چنان دردآلود.» به رویم می‌خندد و به آن فوت می‌کند. «برای هوای تازه‌ات سپاسگزارم.» می‌کوشم با این سخن کشمکش را فرو نشانم و می‌شتابم تا به علی و عطا برسم.

عطا به ما هشدار می‌دهد: «آن پشت‌مشت‌ها چه می‌کردید؟ غلام! ما باید پیش از فروروی آفتاب به کلبه جنگل رسیده باشیم.»

برای عطا می‌گویم: «یک ترانه درباره کوهساران و جنگل‌ها می‌خواندم» و از او می‌پرسم: «راستی جنگل‌های شما کجا‌یند؟»

«همه درخت‌هایشان را بریده‌اند یا سوزانده‌اند. شهر بزرگی مانند کابل زمستان‌ها نیازمند چوب بسیاری است، از این گذشته چوب در پاکستان کالای خوب و گرانی است. هر چه به مرز نزدیک‌تر شویم، درخت‌های افزون‌تری خواهی دید. اینجاها و در پکتیا چوب کم نیست. در روستاهای اینجا بیشتر پس‌داده خشک‌شده شتر و خر و بز را می‌سوزانند، اینها برای سوخت آشپزی هم خوب است، تنها برای کرسی نیازمند چوبند. می‌دانی کرسی چیست؟»

«آری، یک بار در کابل زیرش نشسته‌ام. بسیار دلپذیر است و پشتی‌ها و پتوهای کلانی دارد که روی خود کرسی را پوشانده‌اند و زیر کرسی زغال آتشین است. شما براستی بسیار نوآور هستید و از هر چه دستشان برسد، بهره می‌جویید. در کابل بچه‌ها همیشه در میان زیاله‌های ما دنبال چیزی بدردبارخور، بویژه چیزهای سوختنی می‌گشتند. حتی برگ‌های

خشک را هم در بوستان گرد می‌کردند، آنها هم می‌توانستند گرمایی بیخشنند. به کیسه‌های زیاله ما دلستگی بسیاری داشتند، چون بسیاری چیزها را ساده بیرون می‌ریختیم. بچه‌ها یک بار برای سپاسگزاری می‌خواستند یک سنjacak نخ دار به ما پیشکش کنند. نخی به پایین تن آن بیچاره بسته بودند و آن را مانند هلی کوپتر به پرواز دورادور گذاشته بودند.» در پایان کمی آهنگ سخنم برآشfte گشت.

علی ناهمساز گفت: «ای بابا، آنها که چیزی جز خرمگس نیستند. همان برای بازی بچه‌ها خوبند. در آلمان این کار را نمی‌کنند؟»

«نه، هیچ کس به چنین اندیشه دلچسبی نیامده. گذشته از این نیابد جانوران و نیز سنjacak‌ها را به خشم آورد و رنجاند.» می‌خواهم پشتیبانی از جانوران را کمی برایش دریافتی کنم. «نکند گمان می‌کنی که خداوند آنها را برای آزار دیدن به این جهان فرستاده، تا مردمان آنها را بیازارند؟ بی‌شک در قرآن هم ننوشته که می‌توان جانوران را آزار داد، یا تو چه می‌گویی علی؟» پیش خود می‌اندیشم: «شاید بتوانم او را با دست‌های دین گیر بیندازم.»

اما او بی‌آنکه دنباله سخن از جانوران را بگیرد، به ستیزه برمی‌خیزد: «تو از قرآن چه سرت می‌شود؟!»

برآشfte می‌گوییم: «بیشتر از آنچه که تو می‌پنداری!»

می‌خواهد مرا بیازماید: «آهان! پس بفرما قرآن چند سوره دارد!»

با کمی شک می‌گوییم: «صد و دوازده تا.»

«هد! چه پنداشته‌ای؟ باید بدانی قرآن صد و چهارده سوره دارد، از همه‌جا بی‌خبر!» پیروزمندانه دستش را سوی آسمان برمی‌افرازد. این چاه را خودم برای خود کنده بودم.

«اما نخستین سوره قرآن را کمابیش درست می‌دانم» می‌خواهم گپ را بگردانم و آغاز به خواندنش می‌کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

الرحمن الرحيم

مالك يوم الدين

علی می پرسد: «خب، بعدش چی، دنباله اش را نمی دانی. هنوز بسیار  
چیز هاست که باید بیاموزی!»

به پرخاش به او می گوییم: «آیا تو تاکنون نگاهی به انجیل یا سورات  
انداخته ای؟ آنها در قرآن هم یاد می شوند.»

«این کار بایسته ای نیست، چون قرآن تاج سر همه نوشته ها و همه  
دین هاست. اگر می خواهی به بهشت بروی، باید مسلمان شوی. اگر  
بخواهی در این کار یاریت می کنم.»

پیشنهاد علی بیشتر آهنگ تهدید در خود داشت و راه بازگشودن گره  
کار مرا هم از نگاه خود، همانجا به من رساند: «از همه چیز بهتر آن  
است که تو همراه یک مسلمان، یا از آن بهتر یک مجاهد زناشویی کنی.  
آنگاه همه چیز را درباره اسلام خواهی آموخت.»

در دلم می گوییم: «و من درست می توانم به پنداشت آورم تو چه کسی  
را برایم در نگر گرفته ای» و پاسخ می دهم: «به پاکستان که رسیدیم سر  
این جستار خواهم اندیشید. اکنون باید هوشم را به راه بدهم. علی، تو  
می دانی که من زنی ناتوان بیش نیستم، تنها یکی از این دو کار را  
می توانم انجام دهم!» انگار سنگریزه ها می خواهند سخنم را درست  
شمارند، ناگهان از زیر پاییم لغزیده سوی بستر رود فرو می ریزند. نگاه  
می کنم که روی سر مجید و اسب نریخته باشند، اما آنان بسیار پیشتر از  
ما راه می نوردند و دیگر در کنار رود نیستند.

## یادبودهای جنگ

۹ ساعت ۱۷/۳/۱۹۸۴

باز از کوه بالا می‌رویم و برف و باران همه سویمان را ژرف پوشانده. همه توان و توشم را برای بالا رفتن به کار می‌بندم و خوشبختانه مجالی برای گفتگو و جنجال با علی نیست. بسیار پیشتر از آنکه چیزی بشنوم ببینم، عطا می‌گوید: «جادرت را پایین‌تر بده، یک کس دارد می‌آید.» دو مرد همراه یک خر در راه از روی رو می‌آیند. بیشتر به انبار مهمات پادار و روان می‌مانند. دو لوله در دو سویشان است و چوب‌های فراوانی را بسته بار خر کرده‌اند. هر کدام از آن دو مجاهد کلاشنیکوفی دارد و دو قطار قشنگ را از خود آویخته. عطا و علی از آنها می‌پرسند که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند، من هم آرام از غلام می‌پرسم:

«آن چیست که بار خر کرده‌اند؟»

رازآمیزانه می‌گوید: «نارنجک‌انداز.»

«با آن چه می‌کنند؟»

«تانک می‌زنند و چرخکی [هلیکوپتر] می‌اندازند.»  
آکاهی‌های من از جنگ‌افزارها چندان نیست. «برای این کار توب در کار نیست؟»

می گوید: «نه، این نارنجک اندازها را ساده بر شانه می گذارند می زنند.  
آنها را از پاکستان فراچنگ می کنیم.»

با شکفتی زیر لب می گویم: «اوها! چه چیزهایی که برای کشتن مردم  
ناخته‌اند! دیوانه‌اند، نه؟»

«خب دیگر، این بیگانه راهی است که ما در رویارویی با تانک‌های  
جنگی روس‌ها داریم. با کلاشنیکوف که نمی‌شد آسمان را زد. این‌ها تا  
بسیار دور پرواز می‌کنند و انفجار سختی دارند.»

بی‌درنگ به غلام می گویم: «می‌دانی نام درست کلاشنیکوف،  
کلاشنیکوف است؟» تنها شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و یک پاسخ، وامدار  
من می‌شد. شاید این را می‌داند، اما برایش یکسان است که  
جنگ‌افزارش از کجاست. مهم این است که جنگ‌افزار خوب آتش کند و  
زود از کار برآمده نگردد. رو به دو مجاهدی که دارند خدانگ‌هداری  
می‌کنند و ما را هشدارآمیزانه به هشیاری فرا می‌خوانند، می‌کند.

از عطا که ابروهایش بالا پریده‌اند، می‌پرسم: «چه شده؟»

می گوید: «روستایی که می‌خواهیم اینک در آن برآسایم، دیروز  
بمباران شده. دیگر کسی در آن نیست.»

هرasan می گویم: «وای خدای من! تا این اندازه به جنگ نزدیک  
بوده‌ایم و دیروز از چنگالش گریخته‌ایم، تنها چون باران گرفته بوده. خدا  
را بار دیگر سپاس!»

به هشدار می گوید: «با این همه باید از آنجا گذر کنیم. هشیار باش که  
پایت را کجا می‌گذاری و هیچ چیزی را از زمین بر ندار! مین‌های  
بسیاری هست که مانند خودکار یا پروانه به نگر می‌آید. اگر هشیارشان  
نباشی، دستت را می‌برند!»

پشت سر هم و هشیارانه به روستا درمی‌آییم. این بار سگی پیش  
پایمان نمی‌دود. آرامش بیگانه‌ای همه جا را برداشت. هیچ آوازی شنیده  
نمی‌شد، هیچ سگی پارس نمی‌کند، آوازی بزری نیست، هیچ پرنده‌ای

نمی خواند. هیچ چیز نیست. حتی هیچ کس زاری هم نمی کند، اما بسیاری از خانه‌های ساده‌گلی به خاک و خاکستر نشسته‌اند. ستون‌های خانه‌ها مانند یادبودهای فریادگری سر افراخته‌اند.

به عطا می‌گوییم: «چه دیوانه‌اند، به همین سادگی می‌زنند و یک روستا را ویران می‌کنند.»

سخن مرا درست می‌شمارد. می‌اندیشم: «این روش جنگشان است. اگر کسی نباشد، کسی نمی‌تواند پایداری کند.» تبلیغات تلویزیون کابل همیشه تنها چهره‌های کشاورزان خندانی را نشان می‌دهد که کاغذی در دست دارند و از بخش شدن زمین بسیار خورستندند. از اینکه به ساختار قومی بسیار کهن و همه کشور چند قومه افغانستان، هیچ ارجی نهاده نمی‌شود، روشن است که سخنی به میان نمی‌آید. مهر راهزنی و ضد انقلاب بودن بر پیشانی مجاهدین می‌زنند و آمدن سپاه اتحاد شوروی را یاری انقلاب و بُن‌گشت سوسیالیستی می‌نامند. تازه اکنون درمی‌یابم که در این کشور چه روی می‌دهد، چون با پای خود آن را می‌پیمایم و با چشمان خویش می‌بینم. بُن‌گشتی نیست که بخواهد سوسیالیستی باشد. مردم در کوه و در دشت هر روز سر هستی خود می‌جنگند، می‌خواهند کاشت و برداشت کنند، جانورانشان را بپرورانند، زناشویی نمایند، بچه‌دار شوند و سرانجام در آرامی و سازش بمیرند. تورینه و شبکه‌ای از روش‌های رسیدگی و مناسبات اجتماعی هستی دارد که در این کشور آگنده از زیاده‌روی‌ها خود را استوار نگاه داشته. در اینجا نمی‌توان مانند شوروی کلخوزهای کلان، پارکینگ‌های تراکتور و آغل‌های جانوران را بنیاد گذاشت.

نه از نگاه گیتاشناختی و جغرافی این کار شدنی است و نه از نگاه جامعه‌شناختی. ساده باید گفت که هرگز چنین چیزی نمی‌شود. روشن است که کشاورز واپسین دره بدخشان هم از رادیو شنیده و می‌داند که از ده سال پیش، شاهی هستی ندارد، اما با این همه می‌تواند با پول آن زمان

به بازار روستای نزدیک رفته، خرید کند. آنان چنین پیشافت‌هایی را از پایه پس نمی‌زنند، اما این را هم در می‌یابند که وارد کردن سوسيالیسم به کشورشان می‌زیبد یا نه.

به عطا می‌گوییم: «اما مردم که بزرگران بی‌چیزی بوده‌اند» و کشتزاری را نشان می‌دهم که در آن، جای چند گلوله در کنار ساقه گیاهی سوراخ شده دیده می‌شود «آنها تازه کشتزارشان را کاشته بوده‌اند و برای هر ساقه‌ای کوشش بسیار کرده بوده‌اند و روس‌ها با چرخکی‌های جنگی شان آمده‌اند و بمباران کرده‌اند و با گلوله همه چیز را از ده ویران نموده‌اند و برایشان حتی یکسان بوده که به بزرگ می‌زنند یا به یک کوچک. سخن کارمل در تلویزیون چه خنده‌دار بود که می‌گفت پناهندگان می‌توانند به روستاهایشان برگردند و آنجا زمین دار شوند. همه‌اش دروغ است. بسیار بدخواهانه و زیرکانه است.» این بیدادی که آسمان را هم به فریاد می‌آورد، مرا چنین برانگیخته می‌کند.

به من می‌گویید: «به آلمان که رسیدی همه اینها را پشت تلویزیون برای مردم بگو. سخن ما را کسی باور نمی‌کند، اما شاید گفتار ترا بپذیرند.» این گفته عطا را به رسمیت شناختن توان داوری خود می‌شمارم، هر چند که یک زن هستم و بس! عطا یک جورهایی دیگرگونه است، حس می‌کنم بیش از آنچه که رو می‌کند، می‌داند. همیشه جدی و نازک‌سنجه است. ما که سلانه سلانه راه می‌رویم، او همچنان هوشیار و بیدارچشم می‌ماند. تاکنون هنوز نتوانسته‌ام دریابم که پیشتر، پیش از آنکه مجاهد شود، چه می‌کرده.

می‌گوییم: «این کار را خواهم کرد، پندار و اندیشه‌ات آسوده باشد!» از کوچه روستا که تنها راه پای خورده‌ای است، می‌گذریم و می‌خواهیم برآسودن نیمروزی‌مان را بر چمن‌های کنار جویی سپری سازیم. اما این کار هم تهی از خطر نیست. روس‌ها برایمان ره‌آورد شگفتی گذاشته‌اند.

در میان چمنزار بمبی کلان است. آن را از نزدیک می‌نگریم و علی به من می‌گوید: «این بمب نیفل است. نگاه کن اینجا یش روئی نوشته.» به او می‌گوییم: «من از بمب هیچ سرنشته‌ای ندارم، نمی‌خواهم هم داشته باشم، اما گمان می‌کنم که اگر بترکد، از ما و چمنزار چیزی بر جای خواهد ماند.»

عطما را آواز می‌دهد: «به اینجا بیایید!» از بمب دوری می‌جوییم، اما پیکنیکمان را هم می‌کنیم. تنها نان هست و چای نداریم. عطا نمی‌خواهد آتش روشن کند. گهگاه نگاهی به آن سوی انداخته بمب را می‌پاییم، اما آن تکانی نمی‌خورد و تیکی هم نمی‌کند. از زمان بهره جسته خود را با آب جوی، تازه می‌سازیم و غلام و مجید و من مسواک‌هایمان را بیرون می‌کشیم.

هر چند باید دوباره سوار اسب شوم، چون بلند می‌شویم، بسیار دلشادم. بمب کارنکرده را پشت سر گذاشته راه کوه را در پیش می‌گیریم. روستاییانی که بر می‌گردند، می‌خواهند با آن چه کنند؟ تا یک بمب شناس پایش با اینجا برسد، روزگاری از ترکیدن آن گذشته. هنوز اندیشه این بمب مرگبار از سرم بیرون نشده که در کوه بعدی هراس دیگری به جانم می‌افتد. هنوز یک متر هم پیش نرفته‌ایم که با لاشه بادکرده خری که در میان راه افتاده، روی رو می‌شویم. کمی جلوتر، دو تای دیگر هم هست. اکنون روشن می‌شود که چرا هیچ سگی به ما نگرشی نمی‌اندازد. آنها یکسره سرگرم خرهای مرده بوده‌اند و چنان خود را سیر ساخته‌اند که هنگام گذر ما سرشار را هم بالا نمی‌کنند. اسب از رفتن سر باز می‌زند و مجید باید در سراسر راه او را به رفتن برانگیزاند. در آن سوی کشتزارهای پله‌هایی هست که از بالا مانند سنگ‌های موzaïek‌وار سبز روشن و قهوه‌ای به چشم می‌آید.

## هماهنگی

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان، ۱۹۸۴/۳/۱۷، ساعت ۱۴

تلگراف

فرستنده: کابل

فوریت: برق آسا

اندازه محروم‌نگی و شماره بایگانی: vd 84/31

دریافت‌کننده: تیمسار بورکرت، sch

پیگرد کرستین بک ۳/۱۷، ساعت ۱۴ به زمان بومی در روز ۳/۱۷ ساعت ۱۱ هماهنگی با تیمسار یعقوبی، گفتگویی به آهنگ هماهنگی و اقدام‌های آینده انجام گرفت.

برآیندها:

۱-) از ۳/۱۴ از دارنده پیزارسرا، تازه‌گل و نیز کارکنانش بازجویی

شد...

در روز ۳/۱۳ میان ساعت‌های ۱۰ و ۱۲ بک و برانکه در پیزارسرا بوده‌اند. همراه تازه‌گل و یک رئیس سرمهی نشسته‌اند و هر چهار تا ودکا نوشیده‌اند. جمهوری دمکراتیک افغانستان در پی آن است که از پس پرسش از برانکه تأیید وی را به دست آورد و دنبال مشخصات باریک سنجانه آن می‌باشد. بک باید زود زود ساعت ۱۴ روز ۳/۱۳ دیدار کوتاهی با تازه‌گل کرده بوده باشد. تازه‌گل می‌گوید،... با بک پیوند نزدیک‌تری نداشته.

۲-) جمهوری دمکراتیک افغانستان کسی را به نام... - که کارمند است - رابط بک شمرده. ج. د. ا.

کیستی آن کس را نیز از برانکه جویا خواهد شد.

- ۳-) جمهوری دمکراتیک افغانستان از پیشکار خانگی تریلر دیپلمات جمهوری فدرال آلمان که افغانستانی است، بازجویی خواهد کرد. باید از او پرسیده شود که آیا بک و برانکه را دیده و کی.
- ۴-) جمهوری دمکراتیک افغانستان از همسایگان آن دانشجوی جمهوری دمکراتیک افغانستان، بازجویی خواهد کرد.
- ۵-) جمهوری دمکراتیک افغانستان در گزارشی پیگرد در دانشگاه کابل را ببیند شمرده است.
- ۶-) در پی دنباله گیری بررسی کاغذهای شخصی بک رهنمودهای زیر هم بازیافته شده:

....- اتفاق ۱۰۲۹ دانشگاه کابل

- ۲۵۱۷۱\_ نگارخانه ملی

این سندها برای جمهوری دمکراتیک افغانستان فرستاده شد.

- ۷-) رفیقان برگزیده سفارت مانند پیش هوایپماهای پروازکننده از فرودگاه کابل را زیر نگر خواهند داشت. تاکنون این کار به برآیندی نرسیده. جمهوری دمکراتیک افغانستان در این زمینه کار و کردی پرتکاپو دارد.

## کابوس

۱۴، ۱۹۸۴/۳/۱۷

بر راه باریکی که پهناش تنها اندازه یک پای، از تیغه کوه گذر می‌کنیم، از بلندی‌های سوت و کور و پربرف کوه می‌گذریم تا اینکه سر شب که هنوز هم باران می‌بارد، به گودال بزرگی می‌رسیم. در میانش کلبه‌ای بزرگ و چوبی است. پیش روی خانه چند مرد ایستاده و نشسته‌اند، از آن سویش دودی از دودکش به آسمان می‌رود. ما تازه‌رسیدگان به شادی پیشواز می‌شویم. نمی‌دانم چه باید بکنم: بی‌سخن و زیر چادر دنبال همراهانم بروم یا به مردها هم درود بگویم؟ یا چه کنم؟ سرم را پایین دهم، یا درود بگویم یا دستی تکان دهم یا هر سه کار را با هم بکنم؟ مرد کلان‌پیکری که پس از گفتگوی کوتاهی با عطا دستش را به سادگی سویم دراز می‌کند، بار تصمیم‌گیری را از دوشم بر می‌گیرد: «درود برشما، خوش آمدید!» به دری و پشتو به ما درود می‌گوید.

درودش را پاسخ می‌دهم و او شاد شده از من می‌پرسد: «به! شما دری می‌دانید؟»

به او می‌گویم: «آری، می‌دانم» و خوش می‌شوم که ارزشی بر من نهاده می‌شود و مانند اسب، نادان انگاشته نمی‌گردم.

از ما می خواهد: «درآید، خود را گرم و خشک کنید. نان هم هست.» مجید دارد اسب را به پشت خانه می برد که من و عطا و علی و غلام با پای راست، گام به خانه می گذاریم. از راه راهرویی که به آشپزخانه جادوگران می ماند و در آن دیگها به بارند و می جوشند و می قلنند به اتاق بنیادین و بزرگ آن خانه چوبین می رسیم. اتاق با چند چراغ نفتی آویخته به دیوار و سقف روشن می شود و بیشتر به غار راهزنان می ماند. دیوارها و ستونهای تیره و دودگرفته، سرم را ناخواسته سوی خود می کشند، بوی تند و شیرین و ادویهای حشیش را از میان بویهای اتاق می شنوم. در میان اتاق ارزشمندترین چیز جای دارد، یک بخاری ساخته شده از بشکه که پسری باید همواره چوب در آن بریزد تا خاموش نشود. لوله بخاری، کج از آن بیرون می آید و از اتاق گذشته به سوراخی در دیوار فرو می رود. در پیرامون بخاری هرگونه کفش را برای خشک شدن گذاشته اند، یک کاپشن، جوراب، چند دستمال و شلوار از ریسمانی آویزانند. چند کس بر زیراندازی نشسته اند و گپ می زنند. هم پیر در میانشان هست هم جوان، هم با دستار هم بسی دستار، هم باریش هم بسی ریش، برخی ساده نشسته به رو برویشان خیره شده به چرت و پندار فرو رفته اند، برخی دیگر کمی نان می خورند یا چای می نوشند، باز برخی دیگر مسلسلشان را پاک می کنند و در میانش با همنشینان خود گپ می زنند. ما را کنجکاوانه می نگرند و با «مانده نباشید» به ما خوشامد می گویند.

یکی شان که پیکری کلان دارد و ریشی انبوه به من می گوید: «چادری خیست را آنجا روی ریسمان بیاوریز و کنار بخاری بنشین.» با نگاه پرسش آمیز به عطا می نگرم تا بدانم که آیا می توانم چنین کنم یانه. او سرش را کمی پایین می دهد و رویش را آن سوی می کند. لابد همه کنجکاوند بدانند زیر چادری چه گپ است. اما از من چیزی جز موی های چتل و به هم چسبیده و چهره ای کوفته به نمایش نمی رسد.

کاپشن هم آب کشیده و سنگین شده، آن را هم بی‌درنگ از ریسمان کنار لوله بخاری می‌آویزد

مهمان‌خانه‌دار که گویی به کارش دلبستگی ویژه‌ای دارد به دستور می‌گوید: «آن سوی، در آن گوشه بنشینید. نان هم‌اینک آورده می‌شود. جا را برای رهسپاران باز کنید!» کفش‌هایمان را کنار بخاری می‌گذاریم و سوی گوشه‌ای که او گفته می‌رویم. ناله‌کنان و خوش از برآسودن، خود را روی زیرانداز می‌افگنیم و به دیوارهای قهوه‌ای که همه به آنها تکیه داده‌اند، پشت می‌دهیم. سوراخ‌خانه نمی‌توانم در اینجا جوراب‌شلواریم را درآورم و از این روی دست‌هایم را برابر کف پاهای خیسم می‌کشم تا کمی گرم شوند.

عطاطا پیشنهاد‌کنان می‌گوید: «آسوده کنار بخاری رو و تا نان بیاورند چیزهایت را خشک کن!» دست‌کم پانزده جفت چشم مرا می‌نگرند، سوی بخاری می‌روم و پاچه‌های پیزامه سپیدم را که دیگر چندان هم سپید نیست، و پشت جامه‌ام را در برابر بخاری این سوی و آن سوی می‌کنم. پیرمردی با چشمانی درخشش‌نده از آنچه که «افغان‌های سیاه» همواره می‌زنند، کنارم نشسته و دندان‌هایش هم چندان درست نیست. اما با هستی این یکسره به من لبخند می‌زند، لبه جامه‌ام را می‌گیرد و آن را تکان می‌دهد.

به او می‌گوییم: «خودم تنها می‌کنم، سپاس» و کمی خود را پس می‌کشم. باز ساده می‌خنلند و می‌ترسم که به بخاری بخورد و بسوزد. نگاهی یاری‌جویانه به غلام می‌اندازم، اما او سرگرم پاکیزه‌سازی کلاشنیکوف خود است. اکنون خودم باید با این جانور یک کاری بکنم. چون از پیش روی کمی گرم و خشک می‌شوم، می‌چرخم تا جامه و پیزامه‌ام را از پشت خشک کنم. آنگاه حس می‌کنم که دستی ساقه پایم را می‌گیرد. وی از میان دندان‌های سوراخ سوراخش می‌گوید: «هنوز نم دارد» و خنده سر می‌دهد.

خسته می‌گوییم: «خودم می‌زنم و اگر تو آن را بگیری، زودتر خشک نمی‌شود.» و یک گام به دور بخاری از او دور می‌شوم. آنگاه باز به گوشه‌مان می‌نگرم و نشان عطا را برای برگشتن درمی‌یابم.

کنار او نشسته می‌گوییم: «یک کمی دیوانه است، نه؟» دست خود را پس زنانه تکانی داده می‌گوید: «زیادی کشیده». خشک می‌گوییم: «این تنها دشواری او نیست» و نگاهی سوی علی می‌اندازم. او هم تفادانی‌اش را در دست گرفته و پس از سال‌ها تمرین با ورزیدگی، آمیخته سبز توتونش را درست در آن می‌اندازد. با بیزاری رویم را به دیگرسوی می‌کنم و می‌بینم که جوانی با سینی پر از پلوی خوشبو از در به درون اتاق می‌آید. خوراکمان آورده می‌شود و توان همه دیده‌های نادلپذیر نیم ساعت گذشته را می‌پردازد. بازمانده‌های یک سفره پلاستیکی میانمان انداخته می‌شود، نان نهاده می‌گردد، چند پیاله و یک کوزه آب جویبار به آن افزوده می‌آید، و آشپزباشی با نگاه زیرچشمی و کنجکاوانه‌اش یک کاسه بزرگ پر از سوسی همراه تکه‌های چربو و سبزی‌های سبزفام و اسفناج‌مانند را در میان سفره می‌گذارد.

با شادی بسیار از خوراک شاهانه می‌گوییم: «سپاس از فراخوانی‌تان به رستوران.»

علی می‌پرسد: «کدام رستوران؟»

بلند می‌گوییم: «همین رستوران!» و دستم را سوی آن خوراک خوشمزه دراز می‌کنم.

روی سینی پلو قاشقی می‌بینم که رویش «آریانا» نوشته شده. آن را برداشته می‌گوییم: «بی‌شک با هوایپما آسان‌تر می‌توانستیم به پاکستان برسیم. اما آنگاه من با شماها آشنا نمی‌شدم و کشور را نمی‌دیدم. کابل، افغانستان نیست، جهانی برای خودش است. من همراه شماها در این کوهستان‌ها آزمون‌هایی می‌یابم که اگر می‌خواستم آنها را بیندوزم،

براستی باید دور گیتی را می‌گشتم. شماها خود را برای من بسیار به خطر  
انداختید. چگونه می‌توانم سپاسگزار تان باشم؟»

عطای گفتارم را می‌برد: «زینب، بس کن! مانند روز روشن است که ما  
به تو یاری می‌کنیم. اینک خوراکت را تا سرد نشده بخور!»

پس از خوردن آن خوراک خوب و خوشبو، سخت تشنہام می‌شود.  
در پیاله شیشه‌ای من در این میانه خاک تهشین شده و همه آن را یک جا  
بالا می‌روم. همیشه بسیار کم می‌نوشیم. از امروز بامداد دیگر نباید سوی  
جنگل بروم. در میان راه دندانمان را شسته‌ایم و کمی آب به دهنمان  
زده‌ایم. به میوه تازه هم نیازی نیست تا فرسنگ‌ها بیندیشیم.

مانده‌های نان که خورده می‌شود، پسری با سینی چای می‌آید. آسوده  
تکیه می‌دهیم و از چای سبز هل‌دارمان خوش می‌شویم. غلام از روزی  
که دست مرا سر جوی گرفته، بسیار خود را کنار می‌کشد. وی بازی  
پیروزی گام به گام، آهسته، پنهانی و رازآمیزی را درمی‌آورد که هر  
دقیقه‌اش مزه‌بخش است. کنارم به دیوار پشت می‌دهد و با هر تکانی که  
می‌خورد بسیار تصادفی کمی به من نزدیک می‌شود تا اینکه دستش به  
دستم می‌خورد! گرمایی باورناپذیر از او بیرون می‌زند که باید سرخی آن  
میان ما دیده شود. من هم با او بازی می‌کنم و کمی خود را پس می‌کشم.  
مرا می‌نگرد، اما من خود را به آن راه می‌زنم، انگار هشیار او نیستم. به  
جای آن کنجکاوی که در آن سوی، چگونه پشتونی دستار سه‌متريش را از  
سر باز می‌کند، با دست راستش بارها سرش را می‌خاراند و می‌مالاند تا  
باز آن کوه پارچه‌ای را دور سر خود تاب بدهد. آن پارچه ریزبافت و  
سیاه-سفید راهراه در زیر روشنی چراغ نفتی چون ابریشم می‌درخشد.  
تردستانه و آزموده آن نوار پارچه‌ای را چند بار دور سر می‌پیچاند، سر آن  
باید بر سینه‌اش آویخته بماند، تهش را چنان می‌تاباند که به کردار تاجی  
خرد، سوی بالا می‌ایستد. می‌بیند که او را می‌نگرم و اریب از میان اتاق  
می‌پرسد که آیا خوش‌چهره است؟ می‌خندم و سرم را پایین می‌دهم.

مردهای افغانستان هم خودپستند، و از این نگاه با مردان دیگر این جهان، همسان. البته در این خودپستنی روش و شیوه خود را دارند. چشم‌هایشان را سیاه و آرایش می‌کنند، بسیاری‌شان آینه کوچکی در جیب خود دارند، و بسیار دوست دارند که خویشن را به گل بیارایند.<sup>۱</sup> بویژه گل رز را نیمی از روز در دست می‌گیرند و هر از چندگاهی آن را می‌بویند. اگر در زمین خشکشان گلی بروید، دست کم به اندازه باغبانان هوسکاری که در آلمان گل می‌پرورند، شاد می‌گردند.

عطابه ما می‌گوید که همه می‌توانیم در اتاق کناری بخوابیم. به من می‌گوید: «همه چیزهایت را بردار و همراهم بیا!»

با آن گرما و شام خوب کمی خواب‌آلود شده‌ایم و از این سخن عطا بسیار شاد می‌گردیم از اتاق کلان برمی‌آییم و آن پیرمرد که هنوز کنار بخاری نشسته، ما را «شب خوش» می‌گوید. به ایوان که پای می‌گذاریم، هوای سرد شبانه به جانمان می‌خورد. در میان پاره‌های کلان ابر، روزنه‌هایی است که هزاران ستاره از میانشان می‌درخشند.

به عطا می‌گوییم: «اما پیش از خوابیدن باید سری به بته‌ها بزنم» و غلام، کاپشن و چادری و کیفم را به دستم می‌دهد.

پیش از آنکه به تاریکی‌ها بروم، عطا به من می‌گوید: «کارت که پایان یافت، به آنجا نزدیک در بیا، آنجا می‌خوابیم.» چندان بوته‌زار و بیشه‌زاری نیست و من هم نمی‌خواهم چندان دور بروم. هنوز چند مردی همان جاها ایستاده‌اند و با کنجکاوی نگاه می‌کنند که کجا می‌روم. تصمیم خود را می‌گیرم و پشت توده‌سنگی که اندکی بوته آن را پوشانده می‌نشینم.

۱. باید در یاد داشت که چون نویسنده برای رسیدن به پاکستان از بخش‌های پشتوون‌نشین افغانستان گذر کرده، برداشت‌های وی در میان راه را نمی‌توان حتماً پیوسته به همه مردم افغانستان دانست (شالچی).

جامه گشاد افغانستانیم را از دورم باز می‌کنم. تا می‌خواهم شلوارم را فرو  
کشم، ناگهان دو پا در کنارم می‌بینم.

به آلمانی به خود می‌گویم: «اینجا حتی آسوده نمی‌توان...» اما نباید  
برخیزم و جای دیگری بجویم. شاید وی باز دنبالم بیاید. این گونه کسان  
را به هر روی دیگر هرگز در زندگی خود نخواهم دید، و اگر وی یک  
زمانی مرا ببیند «خدای مهربان» یک زمانی کیفرش را خواهد داد. سنگ  
کلیه را می‌توانستم همچون کیفر در نگر آورم. با این اندیشه‌های دلجویانه  
دل خود را سبک می‌سازم و می‌خواهم برخیزم که آن دو پا یک ورقه  
پلاستیکی به من می‌دهد. درمی‌مانم. آیا او براستی چنین مهربان است یا  
بیخی دیوانه؟ دوستانه می‌گویم: «نه، سپاس، خودم کاغذ دارم.»

یکسره سوی دری که عطا نشان داده بود می‌دوم و در برابر توده  
هیزم‌های پیش روی در زمین می‌خورم. برایم یکسان است که با پای  
چپ یا پای راست به اتاق درآیم. نخست باید سراسیمگی خود را بزدایم.  
غلام می‌خواهد مرا آرام سازد و می‌گوید: «بسیشک او باز زیادی  
کشیده!»

باز جوش می‌آورم: «پوزش خوبی است برای آن همه بی‌ارجی». مهمنان خانه‌دار کیسه‌خواب‌هایمان را از صندوقی بیرون کشیده به ما می‌دهد. خوب است که تاریک است و نمی‌توانم بینم آنها چگونه‌اند. اما این هم کم کم برایم یکسان شده. نیمه‌شوختی و نیمه‌جدی به او می‌گویم: «خواهش می‌کنم اگر می‌شود ککدارش را بدھید!»

با آهنگی که از ژرفای سینه‌اش برمی‌آید و نشانه هیچ شکی در آن نیست، می‌گوید: «اینجا در کیسه‌خواب‌های من کک پیدا نمی‌شود، همه آینها پاک است!»

مانند چند ماهی که در قوطی باشند، کنار هم دراز می‌شویم. این بار دست چشم عطاست و دست راستم یک صندوق بزرگ چوبی و می‌توانم امید به خواب آسوده‌ای داشته باشم.

به همه «شب‌خوش» می‌گوییم و آن چار کس هم همین واژه را به پاسخ می‌گویند. زیپ کیسه خواب را که با شکفتی می‌بینم هنوز درست است تا چانه‌ام بالا می‌کشم و بردبارانه امیدوار خفتن می‌مانم. اما مغزم خاموش نمی‌شود. باز کار می‌کند، به دیروز می‌اندیشد و فردا، و نمی‌گذرد به خواب روم. خانواده‌ام اکنون در برلین چگونه‌اند؟ آنها مهمانی از سوی امنیت دولتی خواهد داشت و گزینشی فرارویشان گذاشته خواهد شد: یا پیشه‌شان را نگاه می‌دارند و کار مرا حاشا می‌کنند، یا کارشان را از دست می‌دهند و می‌توانند با من پیوند داشته باشند. آنان کدامیک را خواهند برگزید؟

عطاطا و علی و غلام و مجید دم‌های آسوده و یکنواختی می‌کشند و می‌خوابند. اینکه خطر گردآگردشان را گرفته باشد، برایشان معمولی است. اما من بیدار می‌مانم. از آن گوشه آوای اندکی می‌خیزد. همه خانواده موش‌ها در جستجوی چیزی خوردنی به راه می‌افتد. از میان دیوار آوای عطسه‌های کسانی که در اتاق کناری خفته‌اند می‌آید، غیژوغوژ در بخاری هنگامی که در آن را برای ریختن چوب باز می‌کنند و گهگاه آوای پای کسانی بر سنگ‌ریزه‌های بیرون خانه، می‌آید. یکی از ته سینه سلفه می‌کند و تفسی بیرون می‌اندازد. جیرجیرکی سرود شبانگاهیش را می‌آغازد و در میان خواب رفتن من می‌خواند. سوریختانه خواندنش چندان دلنشیز نیست. خواب پریشانی می‌بینم که در آن علی مرا آزار می‌دهد و دستش را دور گردنم انداخته. به خوبی می‌توانم انگشت‌هایش را حس کنم. از خود پدافنده می‌کنم و با هوا کشته می‌گیرم.

عطاطا آهسته می‌گوید: «ازینب، بیدار شو!» و شانه‌ام را تکان می‌دهد و مرا از چنگ کابوس و امی‌رهاند. «خواب بد دیدی!» با دل پرتبش، همان جا خشکم می‌زند و گردنم را می‌مالم تا باز آرام بگیرم و دوباره خوابم ببرد، زمان زیادی می‌گذرد تا به خواب شیرینی فرو می‌روم، باز یکی

شانه‌ام را تکان داده می‌گوید: «زینب، بلند شو، داریم راه می‌افتیم.» شمعی در گوشۀ اتاق روشن است و کارهای پرجنبش آنان را آشکار می‌سازد. کیسه‌خواب‌ها را جمع می‌کنند و آنها را باز در صندوق می‌ریزند. با کلافگی پشت گردنم را می‌خارانم و می‌بینم که برآمدگی‌هایی در آنجا هست.

خسته می‌گویم: «غلام، بیا بین اینها چیست.» موهایم را بالا می‌دهم تا وی زیر آن روشنی اندک چیزی ببیند. با ناشکی‌بایی می‌پرسم: «چیزی می‌بینی؟» می‌گوید: «نه.» «انگار می‌کنم سخت آماسیده، و سخت هم می‌خارد!» نزدیک شمع می‌رویم، اما او نمی‌تواند بپذیرد که دست به پشت گردنم بزند.

سرانجام می‌گوید: «آری، سرخ شده، چند دانه سرخ کنار هم.» از همه می‌پرسم: «باز ساس بوده؟ همه کیسه‌خوابم پر از ساس بود. چرا آنها تنها مرا می‌گزند؟» چون کسی پاسخی نمی‌دهد، جستار را به پایان می‌برم: «خب دیگر، گرم که بود.» کیسه‌خواب جمع شده‌ام را مانند آنان در صندوق می‌اندازم و شانه‌هایم را دست کم صد بار برس می‌زنم تا دل‌آسوده گردم که کک و ساس ندارد. سپس آنها را به هم می‌بافم و پشت گردنم می‌اندازم. کاپشن هنوز نمدارم را می‌پوشم و کفشهایم را به پای می‌کنم، چادری را شال‌مانند روی گردنم می‌اندازم و دنبال دیگران بیرون می‌روم.

## هماهنگی

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان در کابل، ۱۹۸۴/۳/۱۷، ساعت ۱  
تلگراف

فرستنده: کابل

اندازه محروم‌نگی و شماره بایگانی: Vd 32/48

دریافت‌کننده: تیمسار بورکرت، Sch

پیگرد کرستین بک - ۳/۱۷

در روز ۱۴/۳/۸۴ ساعت ۸/۴۵ دانشجو کاترین برانکه همراه دانشجویان  
یولیا اولمان آگاهی‌های زیر را به دست داد:

بک در ۱۳/۳/۸۴ ساعت ۱۹ از خوابگاه دانشجویان برآمده است. هنگام  
برآمدن به برانکه گفته که می‌خواهد از دیپلمات تریلر، ...، خدانگهداری  
کند.

خوابگاه دانشجویان دختر جمهوری دمکراتیک آلمان در خیابان  
پانزدهم گذر وزیر اکبرخان جای دارد، آن را سفارت جمهوری  
دمکراتیک آلمان کرایه کرده است. خانه‌ت. در همان گذر جای داشته، به  
پای پیاده پانزده دقیقه از خوابگاه دخترانه دانشجویان جمهوری  
دمکراتیک آلمان، دور است.

بک پس از برآمدن از خوابگاه در ساعت ۱۹، ۱۳/۳/۸۴ دیگر دیده نشده  
است.

این آگاهی تازه در روز ۱۴/۳/۸۴ ساعت ۸/۴۵ به کوتسا داده شده است.  
دانشجوها تا آن هنگام این جستار و نیز پیوند با نمایندگی جمهوری  
فدرال آلمان را بروز نداده بودند. نخستین پرسش‌ها از برانکه به کنش  
درآمد.

برآیندها:

برانکه و بک در دسامبر ۱۹۸۳ در بازار با دیپلمات جمهوری فدرال آلمان ت. وس،...، آشنا شده‌اند. برانکه می‌گوید که با این پیوند باید رابطه‌ای میان ت. و بک پیدا شده باشد.

### اقدام‌ها:

۱-) دانشجویان گمارده شدند تا به همراه کراتنسوف روانه خانه دیپلمات تریلر گردند و جویای جایگاه پنهان شدن بک گردند. آنچه در چشم می‌زد این بود که برانکه زود خانه نامبرده را یافت.

زنی که پاسخور گرداندن خانه تریلر است، گفت که وی از ۲۷ روز پیش برای سفر و مرخصی به جمهوری فدرال آلمان رفته.

۲-) تماس‌هایی با فرودگاه کابل روشن ساخت که در ساعت ۱۰ هواپیمایی از شرکت هواپیمایی هندوستان روانه دهلی گشته. چون تماس تلفنی با کارگزاران جمهوری دمکراتیک افغانستان و فرودگاه ممکن نشد، تیمسار بائرن گمارده گشت تا به فرودگاه برود و فهرست رهسپاران را زیر نگر بگیرد، از پروازها جلوگیری کند و راهیان را وارسی نماید. از این کارها برآیندی به دست نیامد - پرواز هواپیما یک ساعت پس انداده شد.

۳-) از سفیر کروگر خواسته شد که پیگرد را دنباله گیرد. نخستین همکاری تیمسار کروگر، تیمسار یعقوبی و کارگزاران جمهوری دمکراتیک افغانستان در روز ۱۴/۱۳، ساعت ۱۶ انجام پذیر گشت. پیوندهای شخصی وی (وارسی کاغذهای شخصی بک به دست اسک کراتنسوف انجام شد) به پیگیری بیشتر گذاشته شدند.

۴-) پیش از پرواز از شش دانشجوی دختر جمهوری دمکراتیک آلمان، در ساعت ۱۰، پرسش‌هایی شد. ارتباطات شخصی بازیافته به

دست جمهوری دمکراتیک افغانستان و سفیر سپرده شد تا بیشتر سر آنها کار شود.

۵) جمهوری دمکراتیک افغانستان از کروگر خواست (ساعت ۱۱) به کاردار نمایندگی جمهوری فدرال آلمان زنگ زده، جایگاه پنهان شدن بک را جویا شود.

چون سفیر باید برای پیشواز یکی از وزیران افغانستان به فرودگاه می‌رفت، بائز را گمارد تا به نامش این کار را انجام دهد. ولت من با ما در میان گذاشت که کار را به انجام خواهد رساند.

ولت من در ساعت ۱۳ به سفارت زنگ زد و با کروگر در میان گذاشت که همه مردانش را به کار گمارده و بک به هیچ‌روی در آنجا نیست و وی همه چیز را وارسی کرده. او در چنین کاری از همکاری دریغ نخواهد ورزید. ولت به من گفت که تریلر برای مرخصی به جمهوری فدرال آلمان رفته و لغزشی روی داده و ما به جای کسی به نام زارا در پی یکی به نام زاخا گشته‌ایم. ولت من گفت که وی همکاری به نام زاخا نداشته. ولت من باز به ما اطمینان داد که اگر ما بخواهیم از هیچ‌گونه همکاری دریغ نخواهد ورزید.

کاوشن‌های نشان داد که در روز ۱۳/۳/۱۴ گذشته از همان پرواز هوایپیمایی هند، پرواز دیگری در جهت‌های مورد نگر هستی نداشته. پرواز بک در آن تاریخ را می‌توان محال شمرد.

کارگزاران جمهوری دمکراتیک افغانستان در روز ۱۴/۳/۱۴ ساعت ۱۳ در فرودگاه‌های کابل و جلال‌آباد به جستجو درآمدند. گونه‌های دیگر گذر از مرز را باید همراه وضع همگانی سیاسی و نظامی کشور بررسی کرد.

## کوه سپید

۵۳۰، ۱۹۸۴/۳/۱۸

بسیار سرد است، بازدمان در هوا سپید می‌شود و می‌ایستد. یک تکه چوب را میان انگشت می‌گیرم و ادای سیگار کشیدن را درمی‌آورم. سپس عطسهٔ خردی می‌زنم و چوب را دور می‌اندازم. مجید پشت خانه می‌رود و با دوستم، اسب برمی‌گردد و باز او را از پشت خود می‌کشد. «خب، تو هم بد خوابیدی یا شاید کیسه‌خواب هم گیرت نیامد؟» به آلمانی می‌گویم تا دل‌آسوده باشم که مرا باز می‌شناسد.

در تاریکی بسیاری که هنوز تا برآمدن خورشید زمان بسیاری مانده، راه می‌افتیم. من پافشاری می‌کنم که باید راه بیایم تا گرمم شود. پس از یک ساعت کوهپیمایی میان چند درخت مخروطی تک‌تک بر زمین می‌نشینیم. سرانجام آسمان روشن می‌شود، و آن چهار همراهم می‌خواهند نماز بامدادشان را بخوانند. روی سنگی نشسته‌ام و آنان را می‌نگرم.

علی نمازش که به پایان می‌رسد، باز از من می‌پرسد: «زینب، تو نیایش نمی‌کنی؟»

جدی برایش می‌گویم: «چرا. تو که خودت داری می‌بینی. اینجا نشسته‌ام» و سخنم را دنباله می‌گیرم: «به آن کوه‌ها نگاه کن که در

روشنایی بامدادی چه درخششی دارند. چه عالی، زیبا، فرازمینی و آسمان‌اند. آیا می‌توان شکی داشت که خدا یا الله تو پیش ماست؟» مجید دستمالی را که چند تکه از نان‌های نخورده در آن است، از بار اسب بر می‌دارد به هر کسی یک پاره می‌دهد و دوستانه به من می‌گوید: «صبحانه‌ات!» هیچ گشنه نیستم، چون شام خوب دیشب هنوز سر شکمم گیر کرده. بی‌شک برای همین چنان بد خوابیدم. با شکم بسیار پر که نباید خفت. با این همه آغاز به گاز زدن آن می‌کنم. مانده‌اش را در جیبم می‌گذارم تا پس از آن بخورم.

مجید می‌گوید: «باید دویاره سوار اسب شوی. امروز باز راه بسیار درازی را در پیش داریم.»

دارم سوار می‌شوم و می‌گویم: «امشب کجا خواهیم خفت؟» لبخندزنان می‌گوید: «در پاکستان!»

شاد فریاد می‌کشم: «اوه! چنین به مرز نزدیکیم؟ هیچ نمی‌پنداشتم شوخي می‌کنى، مجیدا!»

غلام می‌گوید: «چرا، درست است. امروز از گذرگاه لاکاری گذشته از کوه سپید بالا می‌رویم و کم و بیش آن سویش پاکستان است. آفتاب که فرو رود، ما آنجا هستیم.»

«بگو والله!»

او بی‌درنگ والله می‌گوید و سخن‌ش را باور می‌کنم. اما یک چیزی هم یادم می‌افتد: «گذرگاه دست‌کم ۴۰۰۰ متر بلندی دارد، تازه اگر بلندتر نباشد. پس یک روز زمان می‌خواهد تا تازه به بالایش برسیم.»

عطاطا می‌گوید: «نیمی از روز برایمان بس است. اما اگر شما بیشتر در آنجا بایستید و با هم گفتگو کنید، پس فردا هم خواهیم رسید. دیگر این اندازه گپ نزنید، سرانجام راه افتید!» پرشتاب راه کوه، گذرگاه‌های خرد و دره‌های تنگ را در پیش می‌گیریم.

دارم سر اسب این سوی و آن سوی تکان می‌خورم، نقشه افغانستان را در برابر روی می‌گیرم و می‌کوشم دریابم که اینک کجا هستیم. پیش از کوه سپید، یک رشته‌کوه بلند است، این را پیشتر خوانده بودم. این رشته‌کوه افغانستان زمستانی را از پاکستان جدا می‌سازد. آنجا «بینی» پاکستان است که به درون افغانستان فرا آمده است.

این مرزاها در سال ۱۸۹۲ گذاشته شده‌اند. یک دیپلمات بریتانیایی به نام سر دیوراند از سوی امپراتوری خود گمارده می‌شود تا مرزاها میان افغانستان سرکش و هند بریتانیایی آن روزگار را بگذارد. پاکستان که در سال ۱۹۴۷ دولت مستقلی می‌شود، مرزاها را که امان‌الله در سال ۱۹۲۲ پذیرفته بود به رسمیت می‌شناسد.

ساعت‌ها می‌گذرند و می‌گذرند خورشید گهگاهی از میان درخت‌ها و توده‌های ابر پرتوی می‌اندازد. به سوی کلبه‌ای که در کنار راه است می‌رویم تا اندکی خستگی درکنیم. در آنجا چند تن از مجاهدین را می‌بینیم که می‌پرسند از کجا آمده به کجا می‌رویم. روی زمین می‌نشینیم و چایی می‌زنیم و مجاهدی با نگاهی دوستانه یک نارنگی به من می‌دهد. سپس صد افغانی از کیفش بیرون می‌کشد. من آن را پس می‌زنم، اما او سخت می‌ایستد که باید پول را بپذیرم.

ناگهان یکی به آلمانی کم و بیش بی‌لهجه‌ای از من می‌پرسد: «تسو، آلمانی هستی؟» آواز از گوشه، از دهان مرد کلان‌پیکر و سپیدپوست و کم و بیش بوری برآمده. کلاه نمدیش را از پیشانی خود بالا داده، سرش را به دیوار تکیه داده، و دو چشم سبزش می‌درخشنده.

با شکفتی پاسخ می‌دهم: «آری!»

باز به آلمانی می‌پرسد: «از آلمان خاوری یا باختری؟» می‌گوییم: «از برلین خاوری.» اگر او فرق دو آلمان را دریابد، می‌توانم نام شهرم را بیاورم.

از او می‌پرسم: «آلمانی از کجا می‌دانی؟» و شکردن را می‌زنم که خود بارها به دامش افتاده‌ام: «بجای آنکه به پرسش پاسخ‌دهی، خودت پرسش بکن!»

«در دبیرستان اما نه کابل آلمانی آموخته‌ام.»

باز می‌پرسد: «در کابل چه کرده‌ای؟»

«در دانشکده زیان و ادبیات، دری و پشتو می‌خواندم.»

«اکنون می‌خواهی به پاکستان بروی؟»

«آری، و سپس به آلمان باختری.»

زیرکانه می‌پرسد: «چرا؟ دیگر از اشتراک‌گرایی خوشت نمی‌آید؟»

می‌گوییم: «درست همین گونه است» و می‌کوشم دست‌کم به آن ژرفی که او به درون تخم چشم می‌نگرد، به چشم‌هایش نگاه کنم. او نخستین کسی نیست که در راست‌گویی من شک می‌کند. هشیاری همیشگی، غریزه مادرزادی همگان است. البته این غریزه در افغانستانی‌ها نیرومندتر است.

یکسره از او می‌پرسم: «می‌اندیشی که جاسوسم؟»

او هم همان گونه روراست می‌گوید: «آری!»

به دری، آرام می‌گوییم: «نیستم. خدا گواه من است!»

این را که می‌گوییم همه کله‌ها سویم می‌گردند. دوستانم تا آن هنگام هنوز چنین سخنی از لبان من نشینده بودند.

عطاطا به آن چشم‌سبز می‌گوید: «چه شده؟»

وی می‌کوشد از آن گوشه جنجال را فرو نشاند: «خب، یک بدفهمی بود و بس!»

آنگاه عطا از من می‌پرسد: «ازینب، شما با هم چه گفتید؟»

من هم برای آنکه جنجال بخوابد، تنها می‌گوییم: «هیچ چیز!»

«آدم برای هیچ چیز خدا را گواه می‌گیرد؟» عطا برای نخستین بار خشم می‌آورد.

نگاهم گویی چشم‌های سبز مرد را سوراخ می‌کند، چون او مرا در چنین وضعی انداخته. خود را به دست صمیمیت همراهانم می‌سپارم و همه گفتگو را به دری بازمی‌گویم.

عطای چین بر پیشانی، از آن مردی که در گوشه نشسته می‌پرسد: «تو به او گفته‌ای که جاسوس است؟»

مرد بی آنکه رویش را سوی دیوار کند، می‌گوید: «آهنگی در سر نداشتم، خواستم او را بیازمایم. این همه مردمان از آن سوی مرز به اینجا می‌آیند و روس‌ها می‌کوشند همه راه‌های ترابری مهمات ما را بیابند. باید هشیار باشیم تا لو نرویم.»

دو مجاهد با لب و لوجه آویزان ناگهان در برابر کلبه‌مان می‌آیند، انگار کسی آنان را آواز داده باشد.

هنگام خدانگهداری به هشدار به ما می‌گویند: «هشیار جایگاه‌های نظامی روس‌ها باشید. ابرها آنها را پوشانده‌اند، اما آنان می‌توانند شما را ببینند!»

می‌اندیشم: «چه خوب! تاکنون خطر تنها از سوی دیواره‌های پرشیب سنگی، سنگریزه‌های سرازیرشونده، زمین‌لرزه، رودهای خروشان کوهی، برف، سگ‌های غران و بمب‌هایی که در هر کجا می‌توانند باشند، بود، اکنون خطر جایگاه‌های روس‌ها نیز هست.»

عطای باز مرا سوار اسب می‌کند. دوست دارم راه بروم، اما او می‌گوید: «یا محمد! سوار شو دیگر!» اندک‌اندک با این اندیشه می‌افتم که گویی پشت این کارها، چیز دیگری هم پنهان است. اگر به این چیزها بیندیشم، باید از آماج بزرگ خودم دست بکشم. بحث با عطا معنایی ندارد، او ریس است.

زمانی نمی‌کشد که از آن پهنه جنگلی بیرون می‌آییم و رشته‌کوهی بی‌کران را با کوه‌های خیره‌کننده در برابر خود می‌یابیم. بر قمع را پس می‌زنم تا چشم‌انداز آن را بهتر ببینم. زیباترین چشم‌اندازی است که

می‌تواند به پنداشت کسی بیاید. آسمان آبی آبی است، رنگی که تنها در چنین هوای پالوده و بی‌گردی تواند داشت. کوه دمب‌های قهقهه‌ای و سیاهش را به دنبال خود انداخته. بر بلندترین تیغه‌هایش هنوز برفی هست، حتی در تابستان که دمای دره به ۴۰ درجه می‌رسد. به کتل لاکری، گذرگاهی با ۴۷۰۰ متر بلند نزدیک می‌شویم و پیکرهای خردی را که مانند مورچه دنبال هم می‌آیند، می‌بینیم. می‌اندیشم: «این گونه افغانستانی راه هوشی مین است.» و در شگفتی فرو می‌روم که آنان چنان پرشمارند و می‌توانند چنان آسوده و بی‌دغدغه روس‌ها از گذرگاه تیر شوند. یک سوی کوه را برف پوشانده و سایه رویش افتاده. انگار تیغه‌های کوه که روشنایی آفتاب رویشان می‌درخشد، مرا درودی فریبگرانه و خوش‌رفتارانه می‌گویند. می‌خواهم بالا بروم، باید بالا بروم، براستی که این دشوارترین بخش رهنوردی ماست.

زود از اندیشه‌هایم به جهان راستین باز می‌گردم. اسب ژرف در برف فرو می‌رود، پاهایش را چنان اینجا و آنجا فرو می‌کند که چیزی نمانده پایین افتم. مجید افسارش را می‌کشد، اما اسب به سختی پیش می‌رود. ناچار پیاده می‌شوم و سر پای می‌روم. پشت سر هم می‌روم و راه برفی پیوسته سربالاتر می‌شود. تا به سوی کم‌برفتری خود را بکشی، می‌بینی تا شکمت در برف است. آنانی که فروسو می‌آیند، همچون روستاییان و مردهای ساده‌ای می‌نمایند که جنگ‌افزاری ندارند و باید برای انجام کاری به کابل یا روستای زادگاهشان بروند. دیگران آنها را زود همچون مجاهدین، فروشنده‌گان جنگ‌افزار و قاچاقچیان بازمی‌شناسند. راه رفتنشان دیگر گونه است، درود گفتنشان رنگ دیگری دارد، مانند آذرخش، نگاهی کم و بیش خطرناک دارند. از هر سوی که بنگری، یگانه زنی که دیده می‌شود، من هستم و بس.

مردی از خرس فرود می‌آید و به مجید که دارد به اسبمان دشnam می‌دهد، می‌گوید: «من باز راه را گم کرده‌ام. خرم تا گردنش در برف

است، دیگر نمی‌توانم پیش بروم. تو با این اسبت نمی‌توانی چندان بالا بروی. بهتر است راه را برگردی.»

می‌ایستیم و عطا، علی و مجید رای می‌زنند که با اسب چه باید کنند، من چند گوله برفی می‌سازم و از آنها یک آدم برفی. غلام به پیرامونش می‌نگرد و وضع ناگوارمان کمی رومانتیک می‌گردد. با انگشتش با دبیره زیبایی برف‌ها می‌نویسد: «زینب». سپس مرا آواز می‌دهد تا دل آسوده گردد که من آن را می‌بینم. برای بازی کنارش می‌نویسم: «غلام» و یک چهره خندان ساده کنارش می‌کشم. کمی درنگ می‌کند و دور و برش را می‌پاید که کسی نبیند چه می‌نویسد. سپس از «ب» نام یک قلب می‌کشد و زود آن را پاک می‌کند. به من نگاه می‌کند و من می‌دانم که او سخت شیفته گشته. چنان سخت که تنها از دل یک افغانستانی برمی‌آید.

عطای همان دم بلند می‌گوید: «پیش می‌رویم. مجید همراه اسب به کابل برمی‌گردد.»

مجید را دوستانه پدرود می‌گوییم و به او هشدار می‌دهیم که در راه هشیار باشد. از بردباری که سر من ورزیده، او را سپاس می‌گوییم. برای خدانگاوائی دستی به سر و روی و بینی اسب می‌کشم و یک تکه نان بامداد را از جیبیم بیرون می‌آورم. اسب چشم‌براه بفرمای من نمی‌ماند و بازمانده نان را با تکان سر می‌خورد. می‌پندارم که با این کار با او آشتبایی کرده‌ام و هر دو با وجود آسوده از هم جدا می‌شویم.

مجید هرگز به کابل نخواهد رسید. فردا تیری از پشت می‌خورد و می‌میرد. بی‌آنکه به خستگی راه بدھیم، راه پر برف را سوی بالای کوه ساعت به ساعت در می‌نوردیم. کم‌کم نفس دارد می‌گیرد. در پاهایم هم دیگر توانی نیست. عطا می‌گذارد که کمی بیاسایم و سرانجام غلام پیشگام شده دستش را سویم دراز می‌کند: «بیا ترا بالا می‌کشم.»

بی‌آنکه سخنی بر زیان آورم، دستم را به او می‌دهم و نیرویی کلان را که هنوز در جان او هست، احساس می‌کنم. دستم را چنان گرفته که

انگار هرگز نمی‌خواهد آن را رها سازد. چشم‌های سیاهش سویم می‌درخشنده، و مرا با چنان نرمی سوی خود می‌کشد که گویی پارچه ابریشم باشم.

با خنده می‌گوید: «اگر بخواهی ترا تا آن بالا هم می‌کشم» و کلاشینیکوف را بر پشتیش راست می‌کند. دیگر تنها هوا نیست که از من می‌گریزد، نمی‌توانم سر نرسیدن هوا با خود گفتگو کنم، خاموش شده‌ام، خاموش.

سوار بر بال توان او پس از یک ساعت هر دو به گذرگاه می‌رسیم. گذرگاه در سر یکی از گردنه‌های ستیغ کوه است. تا آنجا که بالای بالاست، دست کم یک ساعت دیگر راه است. از مجاهدین بسیاری که آنجا می‌آسایند، در شگفتی فرو می‌روم. عطا و علی بر سنگ همواری نشسته‌اند و خستگی درمی‌کنند و از چشم‌انداز جهان زیبای کوهستان‌هایشان سرمست می‌شوند. مانده و سرشار از شادی همراه غلام بر برف سفته می‌نشینم و خیره چشم‌اندازی می‌شوم که براستی هر کس را می‌گیرد. تا چشم کار می‌کند، کوه است، تا خود افق. حتی خمیدگی کره زمین را هم می‌توان دید. تنها سه رنگ است که آفریدگار در این چشم‌انداز به کار برده: قهوه‌ای، آبی و سپید.

به کوه‌هایی که از آنها بالا آمده‌ایم، پس می‌نگریم، کوه‌هایی که پشت سرشار گذاشته‌ایم و من هشیار می‌شوم که غلام دستم را سفت‌تر از پیش گرفته. این همان جایی است که آسمان به زمین می‌رسد.

خود را آزاد از همه اندوه‌ها و دغدغه‌های زمینی می‌یابم، آنچه ارزش دارد همین دم خوشبختی بر چکاد کوه است. دوست دارم که این دم را نگاه دارم، اما زمان چشم‌براه کسی نمی‌ماند، چشم‌براه من هم نمی‌نشیند، چشم‌براه هیچ کس نیست، باز هم پرستاب می‌رود.

غلام آهسته می‌گوید: «آن پشت‌مشت‌ها کابل است» و رشته اندیشه‌هایم را از میان می‌گسلد. سپس سوی دیگر را نشان داده می‌گوید:

«آنجا هم پاکستان است. از اینجا به بعد سرپایینی است.» روی خود را می‌گردانم و می‌کوشم دستم را از او برگیرم. او با دل ناخواه آن را رها می‌کند. برایم یکسان است که عطا یا علی این بالا چه می‌اندیشند. درست انگار می‌کنم که در این دم خوشبخت‌ترین کس روی زمینم و می‌خواهم خوشبختی خود را جاودانه سازم.

عطاباز ما را به رفتن فرا می‌خواند: «باید دنباله راه را بگیریم.» سنگی را برمی‌دارد. «بهتر است چادریت را پایین بکشی و گرنه آفتاب چهره‌ات را می‌سوزاند. ما را که می‌بینی، همیشه آفتاب می‌خوریم.» اما من سخن او را گوش نمی‌کنم. خورستدم که پس از سه روز برف و باران و کولاک باز آفتاب بر رویم می‌تابد، خورستدم که باد اندک اندک گرم‌تر می‌شود و راه سرپایین چندان سخت نیست و زود به پایین تهی از برف کوه می‌رسد، خورستدم که چند درخت کوچک در اینجا رسته، خورستدم که بوی صمغ‌مانندشان به بینیم می‌خورد، و خورستدم که ترانه‌ای را که غلام از پشم زیر لب زمزمه می‌کند، می‌شنوم. ترانه‌ای درباره شوق به دلدار است و دست کم ۳۵ مصرع می‌شود. راه که پهن می‌شود، به من می‌پیوندد و دستم را می‌گیرد. بی‌آنکه چیزی بگوییم کنار هم می‌رویم و از احساس پیروزی بر این کوه‌ها مزه می‌بریم. می‌اندیشم که آیا نباید او را پس بزنم؟ مبادا برایمان دردسر شود. من هم او را بسیار دوست دارم، کنارش احساس خوبی دارم، از او خوشم می‌آید، دوست دارم او را نگاه کنم، همراهش بخندم، با نگاه اندیشه‌هایم را به او برسانم و سخن دلش را بخوانم و کام برنیامده‌ای را به پنداشت آورم. یک زمانی باید از هم جدا شویم، این را خودش هم می‌داند. اما آنچه که خرد می‌داند و آنچه که دل می‌خواهد، بیشتر در زندگی دو چیز بسیار گوناگون از آب درمی‌آیند. خود را شناور می‌گذارم و می‌خواهم هر چه را که پیش می‌آید، بپذیرم. از خطری که پیوسته با نزدیک‌تر شدن به مرز پاکستان زیادتر می‌شود، چیزی به دل راه نمی‌دهم. جایگاه‌های نظامی افغانستان و روس‌ها که از

سوی چرخکی‌ها از هوا پشتیبانی می‌شوند، نه تنها آمد و رفت مرز، که ما را هم زیر نگر دارند. مجاهدین گروه‌های گوناگون سر چیره شدن بر این پهنه با هم همچشمی می‌کنند. از اینکه ما گروهی بسیار نظرگیر هستیم، سه مرد با دو کلاشنیکوف و زنی با چادری سبز، در اینجا، نزدیک آماج، چیزی به اندیشه‌ام نمی‌رسد.

علی و عطا پیش می‌دوند و تا ما برسیم جایی زیر کاج خمیده‌ای برای برآسودن می‌یابند. خود را روی بالش برگ‌های آن می‌اندازیم. عطا یک پاره نان و یک تخمرغ به من می‌دهد.

با شکفتی از او او می‌پرسم: «این را دیگر از کجا آورده‌ای؟»

آغاز به غدغد کردن می‌کند و از زیر کلامش یکی دیگر بیرون می‌آورد و به غلام می‌دهد!

با تکان سر می‌گوییم: «کارهایتان باورپذیر نیست» و تخمرغ را پوست می‌کنم. درنمی‌یابم که عطا و علی چه پرخشنده و می‌کوشند خشمگان را زیر لبخندی پنهان سازند.

زمانی فرا می‌رسد که چنان گرم می‌شود که دیگر باید کاپشن و شلوارم را از تن بکنم. بر آن می‌شوم که بی‌درنگ جوراب‌شلواریم را هم درآورم و تنها بیژامه‌ام را به تن داشته باشم. برای چنین کاری نخست کمی دور شده پشت بوته‌ای می‌روم. جوراب‌شلواریم را که درمی‌آورم، صدھا جای گزیدن کک و ساس را بر پاهای خود می‌بینم. چندان خوش‌نما نیستند. کف پاییم پینه بسته، اما باد ندارد.

جوراب‌شلواری را مچاله می‌کنم و زیر بوته می‌گذارم. کسی چه می‌داند چند ساس و کک مرده به آن جوراب صد بار دررفته آویزان است، من که به هر روی دیگر آن را نمی‌خواهم. پاهای بی‌جورابیم را در کفش می‌کنم و می‌شوم که آن سه چه بلند با هم گفتگو و جنجال می‌کنند.

از پشت بوته که بیرون می‌آیم، علی گویی تصمیم را سویم شلیک می‌کند: «بهتر است که از اینجا دو تا دو برویم. تو با عطا می‌روی، من همراه غلام پشت سرتان می‌آیم.» با چشم‌های پرسنده به غلام می‌نگرم. سرش را کمی فرو می‌دهد، چنان کم که کسی درنمی‌یابد.

چنان که خواسته‌اند، چادریم را پایین می‌کشم. سپس من و عطا بی هیچ گونه سخن دیگری راه می‌افتیم. در میان راه می‌خواهم از او بپرسم که چرا باید از هم جدا باشیم، اما بهتر می‌بینم این سخن را فرو گذارم. او به هر روی سخن درستی به من نخواهد گفت. شاید هم بهتر باشد که هیچ آن را ندانم. خاموش کنار هم می‌رویم و به پایین دره که تهش به پنهانه هموار گستردۀ‌ای می‌خورد، می‌رسیم. اینک سپیدارهای بلند دو سوی راهمان را گرفته‌اند و کنارمان جوی باریکی روان است. تشنۀ‌ام و از عطا می‌پرسم که آیا می‌توانم اندکی آب بنوشم.

جدی می‌گوید: «آری، اما بستان!»

می‌اندیشم که یک جای کار می‌لنگد. آب خنک را تیز بر چهره می‌زنم، چون گونه‌هایم کم و بیش سخت از آفتاب سوخته و بینیم هم سرخ شده و به اندازه گودی دو دست پیوسته‌ام، چند بار آب خنک می‌خورم. تا دوردست‌ها هیچ مردی به چشم نمی‌خورد، البته سر کوه کسان بسیاری دیده می‌شوند. دیگر چیزی جز آوای گنجشک‌های سر سپیدار به گوش نمی‌رسد. در آن سوی پرشیب کوه، خانه‌ای یکه، جای دارد و گردآگردش را درخت‌های زردالو گرفته. اینک سگی هم دیده می‌شود، اما پارس نمی‌کند. در پای تپه، به چپ که می‌پیچیم، پنهانه‌ای هموار و شنزار است و پشتیش رسته‌کوهی جنگلی. بر پنهانه هموار بازمانده‌های خانه‌هایی دیده می‌شود و اشکالی تیره و تار. راهی که پس گرفته‌ایم، درست به میان آنها می‌خورد.

از عطا می‌پرسم: «آن چیست که آن جلوست؟» برایم به گونه‌ای پرسش‌انگیز است.

می‌گوید: «تا دو هفته پیش یکی از پایگاه‌های نظامی ارتش افغانستان بود. در این میانه به جای دیگری گذرانده شده. ما نمی‌دانستیم که آیا کسی برگشته یا نه. مجاهدین زهره آنها را آب کرده‌اند و همه‌اش را با خاک یکسان ساخته‌اند. انگار اینجا همه چیز روپراه است. و گرنه علی و غلام به ما هشدار می‌دادند.» و اقدام‌های هشیارانه آنان دلم را سبک می‌سازد.

می‌گوییم: «آهان!» و بر می‌گردم و پیرامون را می‌نگرم تا کسی دنبالمان نباشد.

به ویرانه‌ها که نزدیک می‌شویم، آن شکل‌های تیره و تار، دو تانک و یک خودرو باری و یک جیپ می‌شوند. هیچ کدامشان به درد نمی‌خورد، همه‌اش را آتش زده‌اند و از تنہ‌شان هم چیزی بر جای نگذاشته‌اند. اما روزی یک اوراق‌چی پیدا خواهد شد و آنها را به پاکستان خواهد برد و آب خواهد کرد و از آن جنگ‌افزار تازه خواهد ساخت.

پیش روی دیوار خانه، دو پیکر در زیر سایه نشسته‌اند و انگار به ما چشمک می‌زنند. علی و غلام هستند. دارند با دل آسوده فشنگ‌ها را از خشاب‌های کلاشنیکوف‌هایشان بیرون می‌کشند تا بی‌درنگ آنها را دوباره جا بزنند، از دیدن دویاره‌شان خوش شده می‌پرسم:

«چرا اینجا هستید، هیچ از ما پیشتر نرفته‌اید؟»

علی برایم فیلسوف می‌شود: «راه‌های بسیاری به کوه هست و راه‌های بسیاری هم به فروسیش و کوه‌ها چشم‌های بسیاری دارند و نیز می‌توانند سخن بگویند. دیده‌هایتان را در کابل به آگاهی کسی که با او پیوند دارید، برسانید.»

عطاباز اندکی با علی گپ می‌زند و سپس به من می‌گوید: «آن پشت، پای کوه یک چایخانه هست. آن چایخانه بهتر بگوییم مرزیانی است. پشتون‌ها همه این پهنه را در دست دارند. بهتر است هیچ سخنی بر زبان نیاوری، اگر کسی چیزی از تو پرسید، آنگاه می‌گویی که یک تاجیک

هستی و پیش شوهرت که در پاکستان است، می‌روی. تو در این میانه به رنگ زن‌های افغانستانی درآمده‌ای.» تاجیک در افغانستان نه تنها تاجیکان شمالند، بلکه هر کس در شمار قوم‌های دیگر نیاید هم تاجیک شمرده می‌شود. من هم شهری هستم، جلوی زبانم را هم می‌گیرم و امیدوارم که چشم‌های آنان را سوی خود نکشم. به کفش‌هایم فرو می‌نگرم و عطا ناگهان یادش می‌افتد که سر جامه‌های من اندیشه درستی نکرده‌اند.

می‌گوید: «کفشت را دربیاور و یکی دیگر بپوش.»

پاهایم را در یک چفت کفش لنگه به لنگه بسیار تنگ می‌کنم و موزه‌هایم را به علی می‌دهم و او آن را در میان دیگر چیزهایم جای می‌دهد. آنها را در دستم می‌دهد، چادریم را پایین می‌اندازم و همه با هم راه می‌افتیم. پس از پشت سر گذاشتن چند صد متر چنان پاهایم درد می‌گیرد که دلم می‌خواهد کفش‌ها را از پایم در آورم و پای برهنه روان شوم.

عطابه هشدار می‌گوید: «زینب، کمی تیز کن!»

برایش می‌گوییم: «با این کفش‌ها نمی‌توانم راه بیایم.»

«آن را به من بده!» خرسنگ گردی بر می‌دارد و بر پشت ساقه آن می‌کوید و مانند دمپاییش می‌کند.»

می‌پرسد: «بهتر شد؟» سرم را پایین می‌دهم.

می‌کوشم هم گام دیگران بمانم. آنان می‌خواهند بستابند و از دره بگذرند. در این میانه نیمروز سپری شده و پرتو خورشید پشم را داغ می‌کند. عطا از پیش می‌رود، من و غلام اندکی دور از او، دنبالش می‌روم و پشت‌مان علی با چشم‌های کم و بیش بسته‌اش می‌آید. داریم از کنار خانه روستایی یکهای می‌گذریم که ناگهان دو مرد تفنگدار به دست از در آن بیرون می‌آیند و ما را آوازی می‌دهند و بربراور دست و پایشان را به جنبش درمی‌آورند. عطا می‌ایستد و تفنگش را از غلام می‌گیرد. دم ژرفی می‌کشم. به ما دو تا می‌گوید که باید بروم.

به مردان آواز می‌دهد: «چرا فریاد می‌کشید؟»

از پشت می‌شном که عطا و علی تفنگ‌هایشان را آماده می‌سازند. در برابر احساس درونیم که به من فرمان «برو» می‌دهد، پایداری ورزیده رویم را بر می‌گردانم و می‌بینم که علی چگونه کلاشینکوفش را آماده گرفته. می‌اندیشم: «هم اینک خواهند زد.» همه ماهیچه‌های پشتمن می‌لرزد، و تا می‌شود تند، بی‌آنکه به نگر آیم دور می‌شوم، انگار می‌دوم. غلام سه گام پشت من می‌ماند. پتوی دستش را به من می‌دهد، باید دیوانه شده باشد، آری براستی پتویش را به من می‌دهد. دلم مانند پرنده‌ای در سینه می‌تپد. «وای خدای من، غلام، امیدوارم از اینجا جان درست بدر ببریم!» عطا و علی دارند با آوای بلند با مردها جنجال می‌کنند و ما راه را پاره پاره پشت سر می‌گذاریم.

یکی از پشت‌مان فریاد می‌زند: «بروید گم شوید دیگر!»

علی در پاسخش داد می‌زند: «دیوانه خرا!» و تف سختی می‌اندازد تا بار دلش را تهی ساخته باشد. او از خدایش است که آن دو مرد را با تیر بکشد، در این هیچ شکی نیست. اگر عطا نبود بی‌شک می‌زد.

هنگامی که به اندازه بستنده دور می‌شویم، علی و عطا هم تفنگ‌هایشان را پس می‌کشند و عطا تفنگ خودش را به غلام پس می‌دهد.

چند دقیقه پس از این، با آوای لرزان از عطا می‌پرسم: «چه شده بود؟» با تکان سر می‌گویید: «پول می‌خواستند، پول راهداری، چه دیوانه‌اند!» بدینه بزرگی از بیخ گوشمان گذشت. این را می‌توانم در چشم‌هایش بخوانم و دست سوی آسمان کرده به نیایش درمی‌آیم: «خدایارمان است، خدایا بگذار تندرست به پاکستان برسیم.» نگاهی به غلام می‌اندازم که با خود چیزی زیر لب می‌گوید و خدا را سپاس می‌گذارد.

علی باز نسوار بالا می‌اندازد و عطا دو دستش را به چهره‌اش می‌کشد.  
پس از لختی با زانوهای هنوز لرزان به عطا می‌گوییم: «چه زیرک‌اند،  
درست لب مرز. اگر اکنون به سرمان بریزند، شاید کارشان را از پیش  
برند. پنداشتم که تیراندازی بربرانه‌ای خواهد شد. از همه جایگاه‌های  
روس‌ها آسوده گذشتیم و اکنون چند راهزن می‌خواهند ما را لخت کنند  
و بکشند!»

## گذر از مرز

۱۶/۳۰، ۱۹۸۴/۳/۱۸

به پای کوه جنگلی می‌رسیم و راه سنگی را پیش می‌گیریم و پس از پشت سر گذاشتن چند متر به چایخانه‌ای می‌رسیم. همان‌گونه که غلام برایم می‌گوید، آن بازمانده پروژه‌ای است که آلمانی‌ها برای پیشرفت کشور در دست داشته‌اند. ویرانه‌های گردآورده شده روزگاری کارخانه چوب‌بری بوده است.

با پای گذاشتن ما به چایخانه تاروتور، مردانی که دور نشسته گپ می‌زدند، خاموش می‌شوند. عطا درود بالبلندی به همه‌شان می‌کنند: «درود بر شما! مانده نباشید!» و از هر سو پاسخ می‌شنود. این بار کفشمان را از پای درنمی‌آوریم، کف چایخانه چندان پاک نیست، و از یک گوشۀ آن که بگذریم، هیچ بوریا و قالینی هم بر زمین نیست. مهمانان سر دو تخت چوبی کلان و بلند که قالین‌هایی رویشان پهن شده، نشسته‌اند. در زیر تخت‌ها، کفش‌های مرده‌است، کم و بیش همه‌شان پاره‌پوره‌اند. در سویی از دیوار دو اجاق است که یک کتری رویش جوش می‌زند، در سوی دیگر ظرفی کلان است که درش را هم گذاشته‌اند. کيسه‌های چای، شکر و نان، سینه‌های چای و پیاله‌ها و دیگر ظرف‌های خرد، روی زمین

هستند. جوانی همراه چوب درازی آتش را شور می‌دهد و با دهان بازمانده‌اش سوی ما بر می‌گردد.

عطای رو به من می‌گوید: «آن گوشه پشت مشت‌ها برو!»

کفش‌هایم را می‌کنم و رو به دیوار و پشت به همه، روی بوریا می‌نشینم و ساده می‌پایم که چه خواهد شد. عطا، علی و غلام کنار دیگر مردها بر تخت می‌نشینند. با برداری سر فرو انداخته‌ام و از میان چشم‌بند چادری، به بافت گیاهی زیرانداز، دیوار چتل و جانورک‌هایی که به همه جا می‌خزند و می‌پرند، می‌نگرم. یک دسته مورچه خرد، پرشور خردمنانی را از سوراخی در دیوار می‌گذرانند تا به خانه‌شان ببرند.

عطای سینی به دست و با دو چای آمده کنارم می‌نشیند.

می‌گوید: «می‌توانی چادریت را بالا بزنی و چایت را بیاشامی. هم اینک نانی هم برایت می‌آورند.»

چند مرد که انگار در همه زندگی‌شان زن ندیده‌اند، پشت سر هم می‌آیند و خم می‌شوند تا مرا درست ببینند. چشم‌هایم را فرو نگاه می‌دارم و گوشه‌چشمی، به این کار دیدنی‌شان می‌نگرم. می‌اندیشم: بسیار کنجکاوند و هیچ هم کنجاوی‌شان را پنهان نمی‌کنند. اگر بی‌چادری اینجا می‌نشستم، نیمی از چنین دلبستگی را هم نشان نمی‌دادند! آشپز، بچه‌های آشپزخانه را نمی‌فرستد، به گونه‌ای ویژه خود با بشقابی پر از شوریای سبزی آبکی و یک پاره نان که روی سینی است می‌آید و اینها را زمین می‌گذارد، تا درست مرا زیر نگر بگیرد. یک کسی دیگر می‌شتابد و هنرپیشه‌وار قاشقی کنار بشقابیم می‌گذارد. یکی باید لو داده باشد که من فرنگی هستم. برای آنکه دل آنان را خوش کنم، آغاز به خوردن شوریا همراه قاشق می‌کنم. اما هیچ مزه خوب شوریاهای سنتی را ندارد. پس تماشاچیانم را شگفت‌زده ساخته نانم را پاره کرده در شوریا ریخته تکه‌های کلانش را با قاشق، ماهی‌وار گرفته می‌خورم. پس از آنکه کنجکاوی‌شان پاسخ خورسنده‌ایمیزی می‌یابد، باز آغاز به گفت و گزار

با هم می‌کنند و پسر بچه‌ای که در آشپزخانه کار می‌کند، برای خوش‌فرجامی، یک لیوان آب را پیش رویم می‌نهد. به او می‌گوییم: «سپاس» و گوش‌هایم را تیز کرده می‌شنوم که یکی از کارگران آشپزخانه از او می‌پرسد که من چه گفته‌ام.

پسر چه ساده می‌گوید: «گفت سپاس، همین!»

چار زانو نشستن کم کم دارد آزارم می‌دهد. چه اندازه دلم می‌خواهد پاهایم را دراز کنم یا خودم دراز شوم و آرام بگیرم. در این پندار خوشم که عطا می‌گوید: «ما رفتیم» و من می‌توانم سرانجام از آن جای برآیم. باز چادرم را پایین می‌اندازم و بر می‌خیزم. همراه برخاستن حس می‌کنم که چگونه همه تار و پودم و ماهیچه‌هایم می‌کوشند به جایگاه درستشان برگردند. پاهایم را کمی می‌کشم و تا می‌شود تند دنبال علی و غلام سوی در می‌روم تا شاید نخستین کس باشم که از آنجا می‌رود. عطا باز اندکی می‌درنگد تا به میزبان پول بدهد.

از هر دوشان می‌پرسم: «بگویید ببینم، انگار اینجا همه یک کمی دیوانه‌اند، نه؟ گویی می‌میمون بیچاره و تنها باغ وحش کابل بودم و چیزی نمانده بود به من چوب بزنند و سنگ بپرانند!»

غلام می‌کوشد مرا آرام سازد، می‌گوید: «اینها همه روستایی‌اند، گاو زنگ‌هایی که در همه زندگی یک بیگانه را هم ندیده‌اند. تازه این یک سرگرمی و تفنن هم برایشان هست، چون همیشه تنها مردها به اینجا می‌آیند. می‌خواهند ته و توه همه چیز را درآورند.»

«با این همه به ما کار نداشتند، نه؟»

«خب، می‌دانستند که تو همسر و خویشاوند هیچ کدام از ماهها نیستی، آدم کنچکا و می‌شود و به تو نگاه می‌کند.»

می‌پرسم: «چرا شما به آنان گفتید که من برون‌مرزی هستم؟»

علی می‌گوید: «نیازی نبود که ما بگوییم، خودشان دریافتند.»

«چگونه؟ من که سر تا پایم پوشیده است.»

باز غلام برایم روشنگری می‌دهد: «خب، پاهایت چنین بزرگ است، ایستادن و راه رفتن هیچ به دخترهای افغانستان نمی‌آید. هر کس می‌بیند که به چادری هم خو نداری.»

«گویا اینها همه روز کاری جز این ندارند که زن‌های چادری را زیر نگر بگیرند. برایشان یک جور موش‌بازی است، نه؟ افسوس، گمان می‌کردم زیر بهترین پوشش پنهان گشته‌ام!»

علی می‌گوید: «گپی نیست. هم‌اینک به پاکستان می‌رسیم. تنها باید از همین کوه بالا برویم و از آن سویش سرازیر شویم، آنگاه رسیده‌ایم.»

چون هنوز نیندیشیده‌ام که در پاکستان چه خواهد شد، اندیشه‌آلود می‌پرسم: «پس از آن چه؟» اما اندیشه‌علی تنها تا به روستای بعدی می‌رسد، می‌گوید: «پس از آن شب است و می‌خوابیم.»

غلام و علی چشم‌براهی برای عطا را با سنگ انداختن به رودخانه می‌گذارند. در آن سوی یک تکه‌حلبی زنگزده می‌یابند و آن را آماج سنگ‌هایشان می‌کنند. من هم چون می‌خواهم با آنها همکاری کنم، سوی زمین خم می‌شوم و سنگی به دست برمی‌دارم. برای پرتاپ آن، نخست باید سوی راست چادری را تا آرنج بالا بزنم. از همین روی هر دو شان با چشمان گشاده دیده‌ورم می‌گرددند.

خوشخوی و لبخندزنان می‌گوییم: «چه تان شده؟ تاکنون دست آدم ندیده‌اید یا شما هم به بیماری چشمی که آنان دچار شند، گرفتارید؟»

علی کلافه می‌گوید: «نه! تند باش، بیندازا تو نمی‌توانی آن را بزنی!» می‌گوییم: «بایست!» و به دل خود امیدوارم که چندان پرت نیندازم.

سنگ به آماج می‌خورد و حلبی با آواز بلندی می‌پرد و از سرازیری فرو می‌غلتند.

غلام شادی‌کنان می‌گوید: «واه واه!  
«خوششانسی آوردی» این هم تفسیر علی که دارد می‌سوزد!

به او می‌گوییم: «خب تو هم شانس داشته باش!» افسوس که نمی‌تواند لبخندم را از پشت روپند چادر ببیند، از کجا بداند که من سال‌ها هنديبال بازی کرده‌ام.

سرانجام عطا از چایخانه بیرون می‌آید.

بی‌درنگ از او می‌پرسم: «می‌توانم کفشم را بپوشم؟» کفش‌های خاکی پایم را نشان داده می‌افزایم: «با این کفش‌ها نمی‌توانم تنده راه بیایم. پایم در آن بازی می‌کنم.» عطا سرش را فرو می‌دهد و کفش‌هایم را از میان بارهایم بیرون می‌کشم. کارم که به پایان می‌رسد، دنباله راه بالای کوه را پی می‌گیریم.

خورشید دیگر نازنجی می‌شود و می‌خواهد در باخته، در افغانستان فرو رود. روشنایی گرم و دلنوازی بر جنگل می‌اندازد. درخت‌های اینجا بیشتر کاج است و ریشه‌هایشان تابه میان راه دویده. در میان تخته‌سنگ‌های کلان چند بوته رسته که البته بیشترشان را گله‌های بزری که از اینجا می‌گذرند، خورده‌اند. باد اندکی می‌وزد و چادریم را کمی بالا می‌زند و من به چادر سبز روانی می‌مانم.

عطای علی پیوسته از پیش، راه می‌نوردند. خستگی ناپذیرند. علی کفش‌های پلاستیکی خود را با دلبستگی به دست می‌گیرد و پیاده راه می‌افتد. با دست دیگر، بند تفنگش را سفت می‌گیرد و همگام با عطا کنارش می‌رود. من و غلام چند گام پشت آنهایم. وی خاموش، کنارم روان است، به دلم برات شده که در دلش چیزیست. پیوسته به سویم نگاه می‌اندازد و کلاهش را با کلافگی پیش و پس و باز پس و پیش می‌کند. برای آنکه سر سخن را با او باز کرده باشم، ساده می‌پرسم: «غلام چت شده؟»

با دستپاچی می‌گوید: «هیچی.»

یک بار دیگر کوشش خود را می‌کنم: «پس یک چیزی از هیچی برایم بگو!»

اما وی تنها سری تکان می‌دهد و من هم او را آسوده می‌گذارم.  
آوای ریتم دار زنگوله‌هایی از دور به گوشم می‌خورد و با گذر زمان  
نزدیک‌تر می‌شود. به شادی به غلام می‌گوییم: «کاروان است!»

خانواده‌ای چادرنشین با پنج شتر و کم و بیش ۳۰ بز و چند گوسفند،  
سرد و خشک سویمان می‌آید. با ارج نهی از سر راهشان کنار می‌روم و  
تا کناره سراشیبی دو سوی راه را برایشان باز می‌کنم. شترها بار خانواده  
را می‌شکند: تیرهای چادرها، چادرها و قالینهای لوله شده، بخشی از یک  
دستگاه بافنده‌گی ستی، بخش‌های صندوق‌ها و جعبه‌ها که بی‌پیج و میخ،  
پرشتاب بر هم گذاشته شده‌اند و به سادگی می‌توانند باز شوند، دیگ‌ها،  
کوزه‌ها، کاسه‌ها، یک مشک چرمی که پیشتر بخشی از تن یک بز بوده و  
هنوز هم اندکی قواره پیکر او را دارد، افزون بر اینها بعچه‌ای از جامه‌ها و  
پتوها و بالای همه آنها دو بچه ژولیده‌موی که این سوی و آن سوی  
می‌شوند. پیش‌پیش همه‌شان مردی تفنگ بر شانه ره می‌نوردد و ریسمان  
شتر را به دست گرفته آن را پیش می‌کشد. آن سر ریسمان به چوبی که  
در بینی شتر بند است، بسته شده. دو زن سیاهپوش در کنار شترهای  
دیگر پای بر هنر روانند، جامه‌های سیاهشان آراسته به آینه‌گک‌ها، سکه‌ها  
و دکمه‌هایست. چادر نیم‌بندی به سرشار بسته‌اند و بس. هر کدامشان  
چوبی در دست دارد تا شتر را در راه نگاه دارد. چهره‌هایشان کشیده  
است، چشم‌هایشان را با کُهل سیاه کرده‌اند، بخشی از موهای دراز و  
قهوه‌ای سیرشان را باfte و فرو انداخته‌اند. بقیه موهایشان زیر چادر  
نیم‌بند و کوتاه قهوه‌ای مایل به سرخی که تهش روی باسن‌شان افتاده و از  
پیش گره زده شده، پنهان است. آن پشت پشت، پشت بزها، پسری با  
شلوار ژنده‌اش این سو و آن سو می‌دود تا هیچ کدام از جانوران در راه  
نمی‌انند.

«من بسیار شتر دوست دارم، بویژه این شترهای دوکوهانه را. بسیار  
نفر راه می‌روند، با آرامش ویژه‌ای سر پاهای زیبا و نرمشان روانند. در

برابر برف بردارند، در برابر گرمای سخت، تاب خوبی دارند، از خوراک‌های اندوخته می‌خورند و پیش از راه آب می‌نوشند و پیوسته بالا پایین می‌شوند. رهنوردی با سری چنین افراحته، بسیار هنگامه است.» در پی گفتارم از غلام می‌پرسم: «هنگامی که با بینی‌شان به آسمان می‌نگرند، به چه می‌اندیشنند؟»

باز پاسخی مانند دیگر سخن‌هایش می‌دهد: «به هیچی. شتر است دیگر!» دنباله گپم را می‌آیم: «بسیار خودبارند. شترهای را می‌گوییم چادرنشین‌ها هم.» پایان سخنم را در دلم می‌گوییم: «و تو نیز، غلام!» هر دو زن، راست‌بالا مانند شمع از کنارمان می‌گذرند. آنان هزاران سال است که بی‌اندیشه به مرزها و سیاست، از جایگاه زمستانی‌شان به بهارگاه افغانستان می‌کوچند. فرآورده‌های شیروواری (لبنیاتی) خود و همه چیزهایی را که از موی بز و شتر و پوست‌هایشان درست می‌کنند، می‌دهند و در برابر چای، شکر، برنج، آرد و سبزی می‌ستانند، یا پول می‌گیرند. علی، عطا و غلام به شگفت‌زدگی من در برابر کوچی‌هایشان هیچ نگرشی نمی‌کنند. آنان هم مانند کوه‌ها، از آن سرزمه‌یتند، اینجا یند و زندگی‌شان همراه دیگران است اما کسی در برابر این همزیستی ارج ویژه‌ای برایشان نمی‌نهد. نیز می‌نماید که بود و نبود ما چهار کس هم برای چادرنشینان یکسان است. نه با نگاهی ارجی بر ما می‌نهند و نه پاسخی دلنشین به ما می‌دهند و به همین گونه آوای زنگوله‌هایی که از گردن‌های شترهایشان آویخته است، آرام‌تر و آرام‌تر می‌شود، تا آنکه در پشت پیچ راه ناپدید می‌گرددند. یاد عکس زیبایی می‌افتم که در کابل بر جای گذاشتم. در اینجا آن را زنده در برابر چشم‌های خویش دیدم و هر چند نمی‌توانم آن را در کیف خود بگذارم، همه را در یاد خود نگاه می‌دارم.

غلام می گوید: «بیا زینب، یا می خواهی همراه کوچیان برگردی؟» اندیشه‌ها از سرم می‌پرند و می گوییم: «من، نمی خواهم. شاید تو بخواهی؟!» و می شتابم تا به آنها برسم.

گوی آتشین خورشید در پشت کوه‌های باخته گم می‌شود و ما سرانجام به تیغه کوه می‌رسیم. عطا و علی بالا ایستاده چشم برآه مایند. عطا که همگام من است، می گوید: «خب، دیگر به پاکستان رسیدیم» و از میان تخته سنگ‌ها و قلوه‌سنگ‌ها و ریشه‌های بیرون‌زده درختان سرازیر می‌شود.

جیغ می‌کشم: «چه؟! پاکستان؟! راستی؟! وی چنین ساده و گذرا این را می‌گوید و شانه بالا انداخته می‌رود! من نباید افغانستان را پدرود بگویم؟» برای واپسین بار برمی‌گردم، چادریم را بالا می‌زنم و به آسمان نارنجی بسیار چشم‌نواز خیره می‌گردم، به کوه‌های سیاهی که در آن دورها سرشار را هنوز برف پوشانده. سپس دستم را تا می‌شود باز می‌کنم، می‌خواهم همه آن سرزمین را در آغوش بکشم، به دری و آلمانی می‌گوییم: «بدرود افغانستان! آوف ویدرزین افغانستان!»

غلام از پشت من پژواک وار می‌گوید: «بدرود زینب! آوف ویدرزین زینب!»

برمی‌گردم و سقطمه‌ای به شانه‌اش می‌زنم و لبخندکنان می‌گوییم: «بسیار خنکی غلام!»

نگاهی جدی به تخم چشم می‌اندازد و من خنده‌ام خشک می‌شود. چنان امید بسیار و اندوه سختی در نگاهش خوابیده که آدم گریه‌اش می‌گیرد.

پیش از آنکه او بتواند چیزی بگوید، پیش‌دستی می‌کنم: «غلام، بی تو من هرگز به اینجا نمی‌رسیدم. تو مرا در کوه‌ها کشیده بردم، هر زمان اندوه‌زده شدم، دلم را نیرو بخشیدی، هرگاه نمی‌توانستم پیش بیایم به من توان دادی. من هم می‌خواهم چیزی به تو بدهم.» دست به گردنم می‌برم

و بند زنجیرم را باز می‌کنم. از آن سنگ لا جورد گردی آویخته که رویش نام یزدان کنده شده. «من این زنجیر را در کابل خریده‌ام، این طلسماً افغانستانی من است. دوست دارم از هم‌اینک تو آن را به گردن آویزی. آن می‌تواند در این سفر و جز آن، تو را به یاد من اندازد.» با این گفتار آن را به گردن او می‌اندازم و بندش را باز، بسته می‌کنم. آویز را باز در دست می‌گیرم و می‌بینم که هنوز گرم است. آن را در زیر پولیورش جای می‌دهم و کمی رویش دست می‌کشم. غلام دستم را می‌گیرد و آهسته روی دلش می‌گذارد. دلش چنان سخت می‌تپد که انگار می‌خواهد بیرون بجهد.

بی‌آنکه هیچ سخنی بر لب آوریم، چندین دم همان‌گونه می‌ایستیم. می‌کوشیم از چشم‌های هم‌دیگر بخوانیم چه اندیشه‌ای در دلمان می‌گردد. هر دو می‌دانیم که این تنها پدورد افغانستان نیست. علی از آن سوی داد می‌زند: «آن بالا چه می‌کنید؟ هوا دارد تاریک می‌شودا بیایید دیگر!»

با لبخندهای بخت‌آگنده‌ای، دست در دست، راه سراشیب و سنگلاخ را فروسو می‌گیریم. ما به آماج خود رسیدیم، اما کارهای دیگری نیز در پیش رو داریم. در پاکستان.

## پاکستان

۲۰، ساعت ۱۹۸۴/۳/۱۸

تاریکی درست سر ساعت شش و نیم خود را بر چشم انداز کشوری که تا آن هنگام هرگز به ساعتش نگاه نکرده، می‌گستراند. در دره پایین روشنایی‌های خرد پرشماری دیده می‌شوند. آنها روستای تری‌منگل را روشنی می‌بخشند. هرچه نزدیک‌تر می‌شویم، بوی و آوای شهرنشینی بیشتر می‌شود. پس از پنج روز طبیعت ناب، انگار گرفتار شوک فرهنگی می‌شویم. دو خانه دوطبقه کنار یک خیابان اصلی و چند فرعی جای دارند. در خیابان اصلی، دکان‌های کوچکی هست که هر چه را که یک رهسپار، چه پناهنده، چه چادرنشین، مجاهد یا دکاندار نیاز دارد، می‌فروشند: «سیگار و توتوون‌های ویژه، ضبط صوت، کفش، کلاه، باتری، لامپ، مهمات، دیگ، قوری، لوازم یدکی خودرو، میوه، نارنجک‌انداز، سبزی، مرغ زنده، بیسکویت، کلاشنیکوف، صابون، پیت با نفت، فندک، روانداز، هر چه که آدم می‌پالد، بی‌شک اینجا پیدا می‌شود. موتورهای پرسرو صدا و دودکن از میان خاک و خل می‌گذرند، مردی با خرس زود کنار می‌پردازد تا راهشان را باز کند. پسری چند بز را از یک کوچه اریب به کوچه‌ای دیگر می‌راند. آشتفتگی سامان‌ناپذیری است. پیش از آنکه به

شهر برسیم، دستم را از دست غلام بر می‌گیرم و چادری‌ام را باز پایین می‌زنم. عطا و علی بی‌شکیب چشم‌براه مایند.

عطابه من می‌گوید: «اکنون پیش قوماندان نجیب‌خان می‌رویم، فردا بامداد زود دنباله راه را با اتوبوس می‌پیماییم. همین، درست؟» برای آنکه خود را شیرین سازم، می‌گویم: «همین، درست»، عطا صاحب، درست! و زیر چادرم برایش سلام نظامی می‌دهم. «امروز قوماندان نجیب، فردا قوماندان اتوبوس.» شاید آب و هوای بلندی‌ها و کشمکش‌های روی مغزم کار کرده باشد - نه! ساده‌تر از اینهاست، من بیکران شادم که سرانجام، سرانجام به پاکستان رسیده‌ایم.

در راه «دفتر» قوماندان نجیب‌خان از کنار یک کبابخانه می‌گذریم. بیرون از آن در خیابان جعبه‌ای حلبی و زنگازده و چارگوش بر چارپایه‌ای آهنه و لق گذاشته شده و درونش زغال می‌افروزد. چند سیخ با گوشت کبابی، کچ روی آن گذاشته شده‌اند و چنان بسوی خوشی راه انداخته‌اند که من به زبان آمده از عطا می‌پرسم که آیا بهتر نیست نخست چیزی بخوریم؟ سوریختانه پرسشم بی‌پاسخ می‌ماند، وی آماجمتدانه به پیش می‌تازد. شاید وی نمی‌پنداشد که من از پشت برایش داد بزنم یا به آواز درآیم. زود آدم را دیگرگون می‌سازد.

پس، از غلام که کنارم می‌آید، می‌پرسم: «تو خواجه نصرالدین را می‌شناسی؟»

پاسخ می‌دهد: «آری، روشن است که می‌شناسم، وی وزیر هوشمندی بوده. همه او را می‌شناسند.»

باز می‌پرسم: «آن داستانش را که درباره بسوی کباب است را هم می‌دانی؟»

شاد می‌گوید: «نه، فراموش کرده‌ام، آن را بازگوی!» انگار شهر هنوز او را نگرفته، هنوز در اندیشه‌های بالای کوه خود است.

«گوش کن! گدایی از شهر می‌گذشته و مانند ما گذرش به کبابخانه‌ای می‌افتد. بوی کباب چنان خوش بوده که وی بر آن می‌شود که واپسین تکه نان خشکش را بالای دود مست‌کننده آن نگه دارد تا نان بوی کباب را به خود بگیرد. گازی به آن می‌زند و می‌بیند، مزه‌اش از نان بی‌دود بسیار خوشتراست. چون می‌خواهد برود، کبابی او را آواز می‌دهد و از وی می‌خواهد که به او پول بپردازد. روشن است که وی پولی نداشته که بدهد. کبابی آزمند، گدا را پیش قاضی که خوشبختانه همین خواجه نصرالدین بوده، می‌برد. پس از آنکه همه داستان را باز می‌گوید...» غلام سخنم را می‌برد و دنباله‌اش را خندان می‌گوید: «وی برمی‌خیزد، کیسه زرش را در می‌آورد، نزدیک گوش کبابی تکان می‌دهد. وی می‌پرسد که این کار چه چمی دارد. خواجه می‌گوید که وی با این کار پول بوی کباب او را پرداخته است!» با هم رویمان را سوی کبابخانه برمی‌گردانیم، اما کسی دنبالمان نمی‌آید و پول بوی کباب نمی‌خواهد.

خندان دنبال عطا که در کوچه فرعی تنگی می‌پیچد می‌رویم. وی برابر ایوان سومین خانه رده خانه‌های چوبی می‌رسد و می‌گوید: «یک کم همین جا بایستید» و در را گشوده به درون خانه می‌رود. این خانه آمد و رفت بسیاری دارد. مجاهدین از طبقه ما به بالا می‌روند، چند کس از بالا پایین می‌آیند، چند تنی دست به نرده‌های آن آویخته با هم سخن می‌گویند. اما همه‌شان نیز هشیارانه به ما نوآمدگان می‌نگرند. یک زن چادرپوش از خانه خود، دو مرد دیگر، یک مرد هم در اتاق قوماندان است. چه اهمیتی دارد؟ پسری شتابان از در بیرون می‌دود و از ما خواهش می‌کند که بالا برویم. هنگام بالا رفتن، از قصد به چادر و دستم دست می‌زنند. شهرنشینی بسیار به آنها آسیب رسانده. می‌اندیشم که کس بعدی را که این کار را کند، هل دهم و از پله‌ها فرو اندازم. همین اندیشه مرا با آنان آشتبای می‌دهد و شاد، گام به درون اتاق می‌گذارم. هیچ چیز با آنچه که می‌پنداشتم، همسان نیست. در سرتاسر اتاق میزی نیست، تنها

یک کمد چوبی سبز و خرد دودره در آن کنار افتاده. زمین با بوریا و قالی پوشانده شده، پشتی‌ها هر کجا ویلانند، یک سینی با چند پیاله در میان اتاق افتاده. در کنار دیوار رواندازهای پشمی بسیاری سر هم چیده شده، در سوی دیگر چند کلاشینکوف را به دیوار تکیه داده‌اند. یگانه پنجره اتاق، کنار در است. آن را با پارچه گرفته‌اند. عکس‌های رهبران مجاهدین و شهیدان جهاد در کنار شعارها از دیوار آویخته‌اند و کنار شعارها یک قالین هراس‌انگیز با نقش کلاشینکوف آویزان است. می‌اندیشم: «افسوس از آن پشم و کاری که این قالین برده» و به سقف می‌نگرم. یک پنکه از آن آویخته به چرخش بی‌پایان خود می‌پردازد و مگس‌ها را دور می‌سازد. قوماندان نجیب‌خان، خرس بزرگ ریشداری با چشم‌های نیرنگ‌الود سیاه، خندان سویمان می‌آید و درود گفته با ما دست می‌دهد. او چشم‌براه ما بوده.

ما را می‌گوید: «خوش آمدید!»

سپس روی به من می‌کند: «می‌توانی با دل آسوده چادریت را برداری. اینجا نیازی نیست خود را بپوشانی.» باز دنباله گپش را می‌آید: «رهسپاریتان چگونه بود؟ راه خوبی را پشت سر گذاشتید؟ گشه و تشنه‌اید؟ بباید، بنشینید.»

با تکان دست از ما می‌خواهد که سر قالین بنشینیم. عطا در آنجا نشسته و پشت به دیوار داده و در نامسازی با همیشه، پاهایش را دراز کرده. زانوهاش درد می‌کند، در میان راه بارها این را گفته. این تنها او نیست که از پیروزی امروز شاد است، همه‌مان خورستندیم که سرانجام روی بوریای نرمی می‌نشینیم و می‌آساییم. کنارش می‌نشینیم و او پاهایش را جمع می‌کند. غلام کنار من می‌نشیند، از این کارش آرامش خود را از دست می‌دهم. بویژه هنگامی که با قوماندان، جدی گپ می‌زنیم، اما چشم‌های افغان‌ها همه جا کار می‌کند. تا چند فرسنگ جلوتر را هم می‌بینند. شاید موش توی سوراخ اتاق هم کارهای او را دیده باشد.

قوماندان از من می‌پرسد: «کولا می‌خواهی یا سون‌آپ؟»  
می‌گوییم: «خواهش می‌کنم سون‌آپ، کمی تشنده است.» غلام و علی  
هم از زمان بهره می‌جویند و کولا می‌خواهند. کی یک قوماندان کسی را  
به نوشیدن فرا می‌خواند؟

قوماندان [فرمانده] به پسر می‌گوید که نوشابه ما را بیاورد و چند  
روپیه از جلیقه‌اش بیرون آورده، به او می‌دهد. هنگامی که پسر در را  
می‌گشاید، می‌بینم که مردم پشت آن گرد آمده‌اند و هر کدامشان  
می‌کوشد دیگری را پس بزند تا خود نگاهی به درون اندازد.

از بیرون می‌شنونم: «واه واه، چادریش را هم برداشته! راستی راستی  
زن است، چهره‌اش هم مانند افغانستانی‌هاست. شاید تاجیک باشد.»  
قوماندان برایم باز می‌گوید که پس از برآمدن من از کابل، در آن  
شهر، چه روی داده. وی همیشه تلفنی همراه قوماندان اسدالله، فرمانده  
منطقه کابل گپ می‌زند. «مرزهای شهر را بسته‌اند و دنبال تو می‌گردند.  
چند کس را هم دستگیر کرده‌اند. یک نانوا، میوه‌فروش کناریش، خاوند  
یک دکان رادیوفروشی، یکی از همسایگانت، و نیز تازه‌گل، خاوند  
پیتزاسرا، همه را برای بازجویی برده‌اند.»

می‌گوییم: «وای خدای من! تازه‌گل را هم گرفته‌اند؟ همه‌شان برای من  
گرفتار بند شده‌اند. چند بار از تازه‌گل خواستم که در کابل نماند،  
امنیتی‌ها بی‌شک سراغش خواهند آمد. چرا روی خود را پنهان نساخته؟»  
آن آوایی که از رسیدن به اینجا شاد بود، اندوه‌آلود می‌شود. حس می‌کنم  
گناهکارم، چون مردم را گرفتار بدآوازه‌ترین زندان سرتاسر آسیای میانه  
کرده‌ام. با دیوانه‌وارترین پنداشت‌ها هم نمی‌توان مجسم کرد که در پل  
چرخی چه می‌گذرد. برای کارکنان امنیت هم ارزش جان یک مگس  
بیشتر از یک انسان تحت بدگمانی است.

می‌پرسم: «آیا این بهای آزادی است؟» و آن را پوره می‌سازم: «بهای  
آزادی من؟»

نجیب‌خان، سرد می‌گوید: «آرام باش، اندوه مخور. آزاد می‌شوند. هیچ کس نمی‌تواند چیزی را برایشان استوار سازد. ما افغانستانی‌ها تاب و بردباریمان بسیار است، بسیار بیشتر از آنچه که تو می‌پنداری، بسیار بیشتر از آنچه که هر کسی در این جهان می‌پندارد. ما خدا را باور داریم، خدایی که به ما توان می‌بخشد و شکست‌ناپذیرمان می‌سازد. تازه به زندان‌بان‌ها هم می‌توانیم پولی برسانیم.»

«اما آن نانوا، یا همین رادیوفروش هم پیوندی به این کار ندارد، نمی‌شود هر کس را که در کابل مرا دیده بگیرند.»

«چرا، می‌شود. خانم، تو نمی‌دانی! هیچ چیز نمی‌دانی!» آن خرس عروسکی، خرس خططناک و سهمناکی می‌شود.

پسر جوانی که همیشه او را تنها «بچه» می‌نامند، گپ را فرو می‌نشاند. ناگهان از در، درمی‌آید، نوشابه‌ها را می‌دهد و بی‌درنگ به آوردن نان روانه می‌شود. عطا برایمان نان، گوجه‌فرنگی، پیاز و کباب می‌خواهد! پس آن هنگام که از کنار دود کباب می‌گذشتیم، آوای مرا شنیده. سپاسمندانه نگاهش می‌کنم و او برایم چشمک می‌زند. این بار عطا اسکناسی به پسر می‌دهد، وی آن را لوله می‌کند و تیز می‌رود. دو سه مرد از در گشوده بهره جسته خود را به درون اتاق می‌اندازند. نجیب‌خان پذیره‌شان می‌شود و از آنها خواهش می‌کند که بشینند. همه برای درود گفتن برمی‌خیزند و من نیز از آنان پسروری می‌کنم. با شرمساری ویژه‌ای با من دست می‌دهند، بیشتر تماس کوتاه انگشت‌های است تا دست دادن. باز می‌نشینیم و نجیب‌خان رشته سخن را در دست می‌گیرد.

«در دانشگاه کابل چه گپ بود؟ هنوز دانشجویان و آموزگاران بسیاری هستند؟»

می‌گوییم: «نه، بیشتر آموزگاران رفته‌اند. تنها هوای خواهان فرمانروایی، در دانشگاه مانده‌اند. هیچ کس نمی‌داند فردا که به دانشگاه می‌رود، کلاس تشکیل می‌شود یا نه. من بارها زیر آفتاب بر نیمکت نشسته‌ام.»

«انفجار درون دانشگاه یادت می‌آید؟ گویا چهار پنج ماه پیش بود.» «آری» کمی می‌اندیشم. «در آن انفجار چند آموزگار روس هم کشته شدند.»

«کار ما بود. مجاهدین سازمان ما بمبی در زیر میز نهارخوری استادان کار گذاشته بودند. نه روس باید کشته شده باشند.»

شادی از خود نشان نمی‌دهم و خیره چشم‌هایش می‌شوم. سپس می‌گویم: «تاکنون هرگز با یک آموزگار یا استاد روس دیدار نداشته‌ام و آنها را هیچ در دانشگاه ندیده‌ام. آنها همیشه با خودروهای خودشان از آنجاها می‌گذشتند. اما یکبار ندانسته با کسی در سخن آمدم. گونه دری سخن گفتنش و آهنگ سخشنش به رنگی دیگر بود. از او پرسیدم که این چه آهنگی است که در گفتارش هست و خود از کجاست. وی گفت که تاجیک است و در پلی‌تکنیک کابل آموزه می‌دهد.»

می‌پرسد: «کجا بودی؟ در دانشکده زبان و ادبیات؟»

می‌گویم: «آری، چرا؟»

«یکی از خواهرانم در آنجا آموزه خوانده. اکنون همراه پدر و مادرم در پیشاور زندگی می‌کند.» درنگی می‌کند تا جستار را به یاد آورد و سپس دنباله گفتارش را می‌آید: «کار افغانستان بسیار آشفته است. مردم می‌گریزند، روس‌ها کشور را بمباران می‌کنند، و ما تنها یک کلاشینکوف داریم تا همراهشان پنجه به پنجه شویم. پول بیشتر می‌خواهیم و جنگ‌افزارهای بهتر. جنگ‌سالاران پیشاور از نبرد چیزی نمی‌دانند. پول را می‌گیرند و برای خود خودروهای آنچنانی می‌خرند و در شهر می‌گردند و ما در اینجا کلاشینکوف و مهمات هم نداریم. هر کسی باید جنگ‌افزار و چند راکت داشته باشد. اگر چنین بود، روزگاری بود که روس‌ها را رمانده و رانده بودیم.» نجیب‌خان به آنان دشنام می‌دهد. «تنها همین ۸۲-امام نکبت را داریم. باید نزدیک نزدیک آماج باشی تا به آن بزنی! راکت‌اندازهای خوبی می‌خواهیم که هشت ده کیلومتر را بزنند.»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و نگاهی بر او می‌افگنم که نشان می‌دهد از این گونه چیزها سررشه‌ای ندارم. اما سرانجام بر من روشن می‌شود که چرا همه در کابل می‌گفتند که مجاهدین همه جا می‌توانند باشند و برایشان یکسان است که نارنجکشان را به کجا می‌اندازند. آنها هیچ نمی‌توانسته‌اند نشانه‌گیری بهتری بکنند. نارنجک‌اندازهایشان بیش از سه کیلومتر برد ندارد. یا باید در خود شهر آتش کنند تا به آماج بزنند که بسیار خطرناک است، یا باید از کوه‌های پیرامون کابل بیندازند. اما سپاه شوروی و افغانستان در این میانه هشیار آنان بود و دو سوراگن کلان، همه شب در دنبال آنان روشنی می‌انداختند. مجاهدین باید به پشت کوه می‌رفتند، اما اگر می‌خواستند به آماج بزنند، آنجا بسیار دور بود. از این گذشته تنها شب‌ها می‌توانستند آتش کنند، چون در تاریکی نه چرخکی‌ها می‌توانستند آنان را بیابند و نه جت‌ها. اما آنها چگونه می‌توانستند شبانگاه پادگان، سفارت شوروی، انبارگاه بنزین و کاخ فرمانروایی و هوایپیما را درست نشانه بروند؟ وزارت دفاع درست کنار موزه ملی کابل بود، صدا و سیما کنار سفارت آمریکا، و جایگاه خاد در برابر سفارت هند. بسیار پیش می‌آمد که جای دیگر را می‌زدند.

ناگهان اندیشه‌ای به سرش می‌زند: «بیا، با هم عکس بگیریم.» یک دوربین کوچک می‌آورد. عطا، علی و غلام چپ و راستش می‌نشینند. به من می‌گوید: «کلاشینکوف را هم بگیر» و آن را به دست من می‌دهد. «نه، مانند جارو نگیرش. با دست راست از بالا قنداقش را بگیر، با دست چپ از پایین لوله‌اش را.»

می‌پرسم: «مانند گیتار؟» و از آنکه تفنگ در دست دارم، بسیار آزرده‌ام.

با خودشیرینی می‌گوید: «از نگاه من هم همان گیتار است. اما نمی‌توانی با آن بزنی.»

«من هم نمی‌خواهم کسی را بکشم، نمی‌توانم چنین کاری بکنم.»

«باور کن که اگر کسی به کشورت، به خانوادهات بتازد، آنگاه همین کار را هم خواهی کرد.»

می‌گوید: «چیز» و من براستی به خنده می‌آیم، چون جو، یکسره بیهوده و چرند است. می‌اندیشم: «امیدوارم دوربین فیلم نداشته باشد و کسی نتواند این عکس بیهوده را ببیند.» اما با اینکه همین یکی هم بسیار بود، می‌خواهد خودش هم با من عکس بگیرد. لیک می‌خواهد این بار تفنگ دست خودش باشد. من که هیچ ناسازگاری ندارم.

هنگامی که پسر شام را می‌آورد، کم و بیش دیروقت است. دست‌هایمان را در کاسه‌ای که می‌گردانند، می‌شویم. «بعچه» از کتری آب بر دستمان می‌ریزد. در این میانه آناق از مردهایی که می‌خواهند بخسپند و برآسایند پر می‌شود. توده کفش‌ها در پیش روی در، پیوسته انبوه‌تر می‌گردد عطا با دهان پر و دست‌های چربیش به آیندگان بفرمای مودبانه‌ای می‌زند. آنان با سپاس بفرمای او را پس می‌زنند، شامشان را خورده‌اند و نمی‌خواهند دیگر حتی لقمه‌ای پایین دهند. با این همه عطا باز هم به ایشان بفرما می‌زند و آنها باز هم پس می‌زنند و دست بر سینه نهاده کرنش خردی می‌کنند. عطا خوشنوش می‌شود که ادبش این همه کار کرده و باز سرگرم کباب می‌گردد.

همه دارند به من نگاه می‌کنند و می‌کوشم که با دست شام را بخورم، کاری که با کباب چندان دشوار نیست، با دست یک تکه چیزاتی، نان نازک را می‌کنم و با آن یک تکه کباب را می‌گیرم. سه انگشتی آن را بالا می‌آورم و در دهان می‌گذارم. باید آن را درست بجوم. عطا می‌بیند که پیوسته آن تکه گوشت را در این سوی و آن سوی دهان می‌جوم و با نگاهی آشنا، تکه کباب نرمی را جسته به من داده می‌گوید: «این را بخور، خوبیش است!»

پس از شام همه خدای را سپاسی کوتاه می‌گویند و دستی بر گونه‌ها و بروت خود می‌کشنند. آه و ناله‌ای گذرا، نیایش آنان را پایان می‌دهد.

امیدوار بودم پس از پنج روز سرانجام بتوانم گرمابه بزنم، اما کسی گپ آن را با من نمی‌زند. می‌پرسم تشنا بکجاست و خواستار یک کوزه آب برای شستن دست و دندان‌هایم می‌شوم.

باز بچه را می‌خوانند و یک تکه صابون در دستم نهاده می‌شود. مرا از نرده‌ها می‌گذراند و به اتفاقکی چوبی رهنمون می‌گردد. در گوشة آن سوراخی بر زمین است که لوله‌ای دارد. هرچه در آن روان می‌شود، از آن سوی به کوچه می‌رود و در خاک فرو می‌نشیند. بوی بسیار بدی به بینیم می‌خورد، باید بر خود چیره بمانم تا شام خورده را بالا نیاورم. خود را گربه‌شوی می‌کنم تا هر چه زودتر برآیم و بر آن می‌شوم که فردا بامداد در ته کوچه زیر دیواری یا پشت بوته‌ای کارم را بکنم.

چون برمی‌گردم، می‌بینم که مجاهدان دیگری کف اتاق دراز شده‌اند. می‌خواهم یکراست پیش سه همراهم به کنار دیوار بروم که قوماندان بسیار مودبانه تخت چوبی‌اش را با بوریای کم و بیش نرمش به من بفرمایم زند. اندیشناکانه آن را می‌پذیرم و مانند مرده زیر روانداز کلفت و پنهای آن می‌روم.

به همگان نیمه‌بلند می‌گویم: «شب‌خوش!» و یک «شب‌خوش» را همچون پاسخ دریافت می‌کنم. قوماندان بر رخت‌خوابی که بالای سرم است می‌خوابد. عطا، علی و غلام نیز از من دورند. می‌اندیشم: «خب دیگر، دست کم همین که نیم متر بالای زمین می‌خوابم خودش خوب است، کسی به هوس دبنگانه نخواهد افتاد.»

خود را سوی دیوار می‌گردانم و می‌کوشم به خواب روم. اما یک کسی چنان هراس‌انگیز خرناس می‌کشد که حتی قوماندان هم آزده می‌گردد. دشنام می‌دهد و به همه می‌گوید که یک کسی باید وی را بیدار کند، و گرنه او خوابش نمی‌برد. سرانجام آرامش برمی‌گردد، من هم به خواب می‌روم تا خستگی چندروزه‌ام را بیندازم. اما آن شب هم آسوده نیستم. در خواب آشته‌ام حس می‌کنم که دستی، زانو و سپس رانم را

می‌گیرد. خواب نمی‌بینم، بیدار بیدارم. این بار چنان خشمگین می‌شوم که آن دست را سخت پس می‌زنم. با آوای نیمه‌بلندی مانند گربه‌ای که به او تاخت آورده باشند، می‌گوییم: «اگر یک بار دیگر این کار را بکنی، چنان گازی از دستت می‌گیرم که فریادت تا کابل برود!»

از گوشه‌ای که عطا خفته، آوایی بر می‌خیزد: «چه گپ است؟» آن مرد از پیش روی تختم آهسته می‌گویید: «هیچ چیز، بخواب! یکی خواب بد دیده!»

بهتر است چیزی نگوییم، خود را مانند مو می‌ایی در پتویم می‌پیچانم.

## بازرسی گذرنامه

۷ ساعت ۱۹۸۴/۳/۱۹

فردایش از ناآرامی همگان در اتاق از خواب بیدار می‌شوم و یکسره به چهره خندان آن انسان اولیه ریشو که شب گذشته مرا آزار داده بود، می‌نگرم. می‌کوشم او را با نگاهم شرمنده سازم و از رو بیرم، اما او باز هم لبخند می‌زند و خندان رخت‌خوابش را جمع می‌کند. با چشم‌مانی یاری‌جوی پی غلام می‌گردم، اما نمی‌توانم او را در هیچ جا پیدا کنم. عطا هم نیست پس باید راست با علی بسازم که پس از نماز با نشان دست به من درمی‌یاباند که یک قلب چای بنوشم و یک پاره نان بخورم. اندک اندک همه از اتاق بر می‌آینند، تنها قوماندان آنجا می‌ماند.

از علی می‌پرسم: «آن دو تای دیگر کجا‌ایند؟»

رازآمیز می‌گوید: «کار داشتند. این اندازه پرسش نکن!»

به آن سوی، به قوماندان می‌نگرم، اما او بر زیرانداز خود نشسته و با کلک و کاغذ‌هایش سرگرم است، به هر روی مرا با نگاهی کوتاه و پرمعنا به اندیشه می‌اندازد.

از هر دوشان می‌پرسم: «از دیدار دوباره شماها خوش خواهم شد.

برای چه زمان‌گذرانی می‌کنید؟»

عطامی گوید: «بیرون! آماده شو، هم اینک باید راه بیفتیم.» قوماندان یک پاکت نامه را از جیب کاپشنش بیرون کشیده به عطا می‌دهد.  
دارم هفت چیز را گرد هم می‌آورم، می‌گوییم: «اما من باید یک راه بیرون بروم، پشت بوته‌ها.»

عطاهشدار آمیزانه می‌گوید: «غلام همراهت می‌آید، بستاب!» بیرون از غلام می‌پرسم که چرا عطا یک جوری شده. اما او تنها شانه‌هاش را بالا می‌اندازد. باز از او می‌پرسم: «شماها چشم برآه چه هستید؟ خواهش می‌کنم بگو. و گرنه از کنجکاوی خواهم مرد. آن هم همینجا، جا به جا!» به جایی چشم پرت از خانه که می‌رسیم، نامه‌ای را از کاپشن خود بیرون می‌کشد و یک مدرک شناسایی تازه را با عکس گذرنامه‌ای و مهر به من نشان می‌دهد.

می‌پرسم: «این چیست؟»

می‌گوید: «کارت پناهندگی من» و چنان می‌خندد که دهانش تا به گوشش می‌رسد. «اگر در میان راه پاکستانی‌ها مرا بازرسی کنند، دیگر جنجالی نخواهم داشت. برو آنجا، پشت دیوار، من همینجا می‌باشم.» من نخستین کسی نیستم که اینجا کار داشته. همه جا تپه است و هزاران مگس دورشان وزوز می‌کنند. هیچ دلبرستگی ندارم بدایم که اینجا تابستان‌ها چگونه بویی دارد. اکنون در بامداد خنک، زهر بودن چندان نیست.

هنگام برگشت می‌گوییم: «چه خوب است که اینجا بیشتر از این نمی‌مانیم، بسیار ناگوار جای است.»

غلام با خونسردی می‌گوید: «بستگی دارد به اینکه چگونه و به چه خوگیر شده باشی.»

باز از سر تا کف پایم را با چادری می‌پوشانم و از «دفتر» قوماندان بیرون می‌آیم. دو کلاشینیکوف پیش وی گذاشته می‌شود تا عطا و علی و غلام از همین راه برگشته روانه کابل شوند.

خیابان اصلی و گلآلود را گرفته می‌رویم تا به میدانی می‌رسیم که در آن ده بیست مینی‌بوس ایستاده‌اند. برخی نو می‌نمایند، در دیگرها نمی‌خواهم هرگز بنشینم. رانندگان و شاگرانشان برای آیندگان، بلند فریاد می‌زنند که به کجا می‌روند و پنج دقیقه بعد به راه خواهند افتاد. عطا بر آن می‌شود که سوار مینی‌بوس پاره چنار شویم.

پشت مینی‌بوسِ واپسین ایستاده‌ایم که او به من می‌گوید: «سوار شو!» چادریم را جمع و جور می‌کنم تا به جایی گیر نکند و با جهشی سوار مینی‌بوس می‌شوم. ناگهان هشیار می‌شوم که در پوشیدن کفش دچار لغزش گشته‌ام. کفش‌های گلآلود و ژنده‌ام از زیر چادری بیرون می‌زنند و امیدوارم کسی هشیارشان نگردد. غلام و علی هم پس از من سوار می‌شوند. مینی‌بوس هنوز پر نیست و ما می‌توانیم بهترین جا را برگزینیم. علی دستور می‌دهد: «کنار پنجره بنشین!» و کنارم می‌نشینند. غلام روی صندلی پلاستیکی پشت من می‌نشیند. روشن است که دوست دارم رویم را به پشت کنم، اما سخنی نتوانم گفت. عطا بیرون می‌ماند و ناگهان گفتگوی جنجال‌آمیزی میان وی و چند مرد تفنگ‌به‌دستی که درست پشت پنجره من ایستاده‌اند، درمی‌گیرد. کنجکاوی و سیزه‌دوستی علی او را از مینی‌بوس بیرون می‌کشد و غلام به جلو، کنار من می‌آید. می‌بینیم که چگونه همه دست‌هایشان را تکان داده، داد می‌کشند، کلاشینیکوفشان را می‌جنبانند، و سرانجام عطا گذرنامه آلمان خاوری مرا از کاپشنش بیرون می‌آورد. آن را برگی می‌زند تا عکس و روادید افغانستانم را نشان دهد. برگی را بیرون می‌کشد و جلوی بینی آن مردها که هر دم خشمناک‌تر می‌شوند، می‌گیرد. هیچ حالم خوب نیست، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.

سرانجام آشوب، اندکی می‌خوابد، هر کس گذرنامه را به دست می‌گیرد و آن را می‌نگرد. سپس همه آنان سوار مینی‌بوس می‌شوند. از

ترس نزدیک است سکته کنم. اکنون چه می‌شود؟ آنان می‌خواهند چه کنند؟ باید باز پیاده شوم؟

سرکرده‌شان چیزی به من می‌گوید. آن را با ناشکیباپی باز می‌گوید و یک گام پیش می‌آید. من یک واژه هم درنمی‌یابم. چون آنان به من گفته بودند که هرگز هیچ واژه‌ای نگویم، با چشم‌های گردشده از پشت چادری نگاهی پرسش‌آمیز به عطا می‌اندازم و باز چشم‌هایم را برمی‌گیرم. عطا به دادم می‌رسد و بی‌آنکه روشنگری بیشتری دهد، خواست سرکرده را به دری برگردان می‌کند: «باید دستت را نشان دهی!»

بی‌آنکه چرا بگویم، دست راستم را نشان می‌دهم و همه باز پیاده می‌شوند. کوهی از دوشم فرو می‌ریزد، اما ترس و دلهره برگردانده شده همچنان هست. هیچ نگاهی حساب و کتابی ندارد. در دلم نیایش می‌کنم: «ای فرشته رهایی، نزدم بمان، من در پاکستان بیشتر به تو نیازمندم تا در افغانستان.»

چون اندکی به خود می‌آیم، آهسته از غلام می‌پرسم: «گپ سر چه بود؟»

در گوشم می‌گوید: «آنها باور نداشتند که تو زنی! تو چنان ورزشکارانه در مینی‌بوس خیز زدی و این هم که کفشت است! تازه پیکرت هم به اندازه خود آنهاست. پنداشتند که یک مرد و حتی یک جاسوس خود را زیر چادری پنهان ساخته. اینجا همه از جاسوس می‌ترسند.»

دلهره‌ام ریشه‌کن نشده. پیوسته باز می‌آید. می‌هراسم که مبادا این کسی که خود را قوماندان نامیده، از هر گروه و هر کشوری که باشد، به در بکوبد و گشاینده در را به سادگی با گلوله‌ای بکشد.

در بیرون هنوز هم کمی جار و جنجال است، اما آواها گویا دوستانه‌تر گشته و همه باز آرام می‌گیرند. عطا گذرنامه‌ام را سر جایش می‌گذارد و همراه علی سوار مینی‌بوس می‌شود. کله‌اش را برای غلام

تکانکی می‌دهد تا او دریابد که باید جا را تهی کند، کنار من می‌نشینند و خاموش می‌مانند. حسن می‌کنم که از درون آتش گرفته. در صندلی ام فرو می‌روم و می‌کوشم از برابر چشم‌ها ناپدید شوم. با شکیب می‌نشینم تا سرانجام مینی‌بوس روان می‌گردد. راننده آینه‌اش را به گونه‌ای میزان می‌کند که مرا درست در آن بپاید. شیشه جلویش که از پاکیزگی برق می‌زند آراسته به زیمبله‌زیمبوها، پرچم‌های خرد، زنجیرهای مروارید و سوزندوزی‌های است و برچسب‌هایی بر آن زده شده که ماشاءالله و دیگر دعاهای پیوسته به سفر به تندرین رنگ‌ها بر آن نوشته شده‌اند. از تری‌منگل بر می‌آییم و به خیابان ناهمواری می‌رسیم که چند ساعت فراسو و فروسو می‌شود. این سوی و آن سوی تکان می‌خوریم، راننده پیوسته دستش را روی بوق می‌زند، بوقی که باید از کامیون باز کرده به مینی‌بوسش بسته باشد. انگار سر آورده، می‌خواهد از جن هم جلوتر بزند، از مینی‌بوس‌ها و خودروهای باری پیشی می‌کیرد. زهره آن را ندارم که یک دم چشم‌هایم را بیندم و هراسان‌دل، راننده‌گی او را می‌پایم. این درست نقطه رودرروی سفر خوشی است که امروز بامداد به پنداشتش درآوردم، تازه اتوبوس‌های چپ‌شده کنار راه یا لاشهای خودروهای باری که هشدار راننده‌گی هشیارانه‌تری را می‌دهند، خود سهمناکند. هر چه از کوه‌های افغانستان دورتر می‌شوم، هوا داغ‌تر می‌گردد. پنجره کنارم را کمی باز می‌کنم و باد داغ از راه روزنه‌های چشم‌بند چادریم به چهره آفتاب‌سوخته‌ام می‌زند. سرانجام به روستایی می‌رسیم و همه رهسپاران، پیش روی یک چایخانه پیاده می‌شوند. عطا می‌گوید: «نهار!» زیر درختی در کنار راه، نزدیک کلبه‌ای چوبی می‌نشینیم، و غلام می‌رود تا چای و نان بیاورد. مردی با یک کراجی پر از نارنگی می‌رسد و عطا او را فرا می‌خواند. فروشنده یک نارنگی برایش پاره می‌کند و کمی نمک سرش می‌پاشد. عطا آن را می‌چشد و سرش را پایین می‌دهد. چندین نارنگی را در برابر چند روپیه می‌خرد و بی‌درنگ یک دانه به من می‌دهد. فروشنده

یک تکه کاغذ روزنامه می‌کند و با انگشت رویش نمک می‌ریزد و به ما می‌دهد. از عطا می‌پرسم: «می‌شود چادریم را بالا بزنم؟» برای آسودگیم می‌گوید: «آری» و من چادریم را چنان کم بالا می‌زنم که انگار تنها خواسته‌ام چشم‌بندم را چپ و راست کنم. باز می‌پرسم: «می‌شود کفش‌هایم را هم دریساورم و آن یکی را بپوشم؟»

باز تنها می‌گوید: «آری» و در میان بارها دنبال چیزهای من می‌گردد. پشت به آنان می‌کنم، پاهایم را از موزه‌های زمستانی آزاد می‌سازم و می‌گذارم نخست کمی هوا بخورند. سپس به کف پایم می‌نگرم. با پینه‌ای که بسته، در هر دوی ماراتون، در هر دشته برنده خواهم شد.

غلام با یک کیسه پلاستیکی پراز آب، چند نان که در میانشان گوجه‌فرنگی و پیاز گذاشته شده و دو لیوان آب، می‌آید.

من نخست نارنگی نمکیم را تند می‌خورم و لیوان آبی را که غلام دستم می‌دهد، بالا می‌روم. چند دقیقه که می‌گذرد، می‌بینم دیگر چندان بی‌رمق نیستم. آب، نمک و ویتامین‌ها کار خود را کرده‌اند. عطا یک پاره نان در دستم می‌گذارد و می‌گوید: «بخور!»

پیش از آنکه نان را بخورم، می‌پرسم: «راستی تو در تری‌منگل پای مینی‌بوس چه داستانی باز می‌گفتی؟»

«برای چی می‌پرسی؟» هنوز خشم‌آلود است. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و چشم‌هایم را پایین. پس از درنگی پاسخم را می‌دهد: «گفتم تو از آلمانی‌های کابل هستی و می‌خواهی در پیشاور به دیدار شوهرت در بیمارستان بروی.»

«آنها باورشان شد؟»

«آری!»

«گذرنامه‌ام را برای چه نشان دادی؟»

«چرا، چرا! چون دوست دارند گذرنامه نگاه کنند. انگار می‌کنند چیز مهمی است، می‌دانی؟ گذشته از این تو در آن روادید افغانستان را هم داشتی.»

«ندانستند که گذرنامه‌ام از آلمان خاوری است؟»  
خشم‌آور پاسخ می‌دهد: «نه! همین بس است که یک گذرنامه است!  
و اینک بخور و این اندازه نپرس!»

دم‌گیری را نه تنها عطا و علی و غلام، بلکه دیگر رهسپاران هم با نماز فرجام می‌دهند و پس از نیم ساعت دنباله راه را می‌گیریم. راهمان در شهری به نام پاره‌چنار، در پایانه مینی‌بوس‌ها به فرجام می‌رسد و ما بی‌درنگ سوار مینی‌بوس داغون‌تری می‌شویم که به سامان می‌رود. من آموزه‌ای گرفتم و این بار هنگام سوار شدن، دستی، سست خود را بالا می‌کشم. غلام لبخندی به من می‌زند و مرا به درون مینی‌بوس می‌کشد. هر چهار تایمان خود را در صندلی ته می‌چیزیم. من صندلی کنار پنجره که بادخور است، گیرم می‌آید، خوشبختانه غلام هم کنارم است. عطا و علی در میان رده آخر، تکان بسیار می‌خورند، چون نمی‌توانند خود را به جایی بند کند. اما با سردی بر دبارانه‌ای آن را پذیره می‌شوند و نسوارشان هم زیر لبشن است. هر چند مینی‌بوس تا خرخره پر است، باز هم چند کس را که کنار راه ایستاده دست تکان می‌دهند، سوار می‌کنیم. آنها با بارهایشان بر سقف مینی‌بوس می‌پرند. اگر کسی بخواهد در میان راه پیاده شود، چیزهایش به سادگی فرو انداخته می‌شود، یکسان است که یک کارتون مقوای است یا قالی تاشده. تنها سبدهای مرغ هاست که کمی هشیارانه از بالا فرو فرستاده می‌شوند. بر راه آسفالت پر چاله‌چوله‌ای روانیم که راننده بجای بوق زدن و از دیگران پیشی گرفتن، سخت روی ترمز می‌کوبد. درست پشت مینی‌بوس درب داغون و کج و لوله‌ای که دورش چند کس گرد آمده‌اند، می‌ایستیم. راننده‌مان پیاده می‌شود و سوی

همکارش می‌شتابد. اندکی پس از آن برمی‌گردد و از همه می‌خواهد که کمی مهربان‌تر بنشینند. مینی‌بوس دوستش زوارش دررفته.

غلام ناچار دستش را پشت من بر بالای صندلی می‌اندازد تا یک رهسپار دیگر هم جا شود. کمی شکفت‌زده می‌شوم، اما چیزی نشان نمی‌دهم. بسیار نزدیک همیم و انگار ده متر از هم دور باشیم. تا مینی‌بوس راه افتاد، هر دو همان‌گونه می‌مانیم، و نه علی چیزی می‌گوید نه عطا. پس از اندکی رهسپاری یکنواخت و هشیارانه که در آن همه خیره روی‌رویند و گویی چیزی نمی‌بینند، این چنین می‌توانم با همین مینی‌بوس تا هندوستان هم بروم، یا تا ته گیتی. تکاپوها و کم‌خوابی‌های شش روز پیش، هم اینک باز خود را می‌خواهند و براستی خوابم می‌برد. ایست پرتکان مینی‌بوس مرا بیدار می‌سازد و در برابر واقعیت‌های سنگدل و می‌گذارد. در سوی راست راه بر پنهان‌های خشک و بسی‌گیاه، راسته‌های بیکرانی از چادرهایی که بر آنها نشان هلال احمر و یونیسف است، دیده می‌شوند. عطا مرا تکانی می‌دهد تا دل‌آسوده شود که آنها را می‌بینم. سپس می‌گوید: «بیرون را می‌بینی؟ این یک چادرگاه بسیار کلان برای دست کم ده هزار کس است. همه‌شان از ترس روس‌ها زمین و خانه‌شان را در افغانستان گذاشته‌اند و به اینجا آمده‌اند. اینجا ایستگاه واپسین آنهاست. در اینجا باید زندگی کنند، نه، باید خود را زنده نگاه دارند.»

از دور و از میان شبشه کنارم به سرنوشت آنان می‌نگرم. کودکان بی‌شماری با ظرف‌های پلاستیکی یا با سطل در صف ایستاده‌اند. گاهی باید همه روز را چشم‌براه بمانند تا پنج لیتر آب که در اینجا بسیار گران‌بهاست، به دستشان بیاید. سپس آن را تنها یا دو تایی سوی خانواده‌شان کشانده می‌برند. مردها این سون و آن سون می‌گردند، دسته دسته ایستاده‌اند، یا از سنگ‌های ویلان و گل‌های روی‌روی چادرشان دیوارهایی کوتاه می‌سازند تا به گونه‌ای خانواده‌شان را اندکی دل‌آسوده

سازند. برخی از زن‌ها در برابر در بالا زده چادرشان نشسته‌اند و با یکسان‌نگری هویدایی، خیره دور و برشانند، برخی دیگر پیش روی چادرشان را با چند شاخه بهم‌بسته‌شده می‌روبند. یک باد خرد همه خاک و خل‌ها را به هوا بلند می‌کند و به درون چادرها می‌زند. یک خودرو باری به راه چادرگاه می‌پیچد و ناگهان توده انبویی از مردم فراهم می‌آید. یکسان است که آن چیست، یک پناهجو به همه چیز نیازمند است، چه پتو باشد، چه کاسه‌ای آرد، چه یک پیمانه برنج، یک ظرف کوچک نفت، یا نان.

نم نم دارم ژرفای بدبختی را درمی‌یابم. از خود می‌پرسم، این همه درماندگی برای چیست؟ جنگ برای چیست؟ بیخی، جنگ چه؟ چرا یکی می‌خواهد بر دیگری چیره شود و زندگیش را تعیین کند؟ چرا انسان می‌خواهد اینچنین گره‌ها را بگشاید؟ آیا تکامل انسانی راه بهتری برای گشودن گره‌ها نمی‌شناسند؟ گویا نه!

به عطا می‌گوییم: «این جنگ به خواست یزدان هر چه زودتر سپری می‌شود و مردم به خانه و کاشانه‌شان برمی‌گردند، به افغانستان، خانه‌شان، به کشتزارشان، به کوهشان.»

علی و عطا و غلام می‌گویند: «به خواست خدا.»

چند رهسپار پیاده شده‌اند و خودرو سبک‌تر به جنبش درمی‌آید. مانند گذشته در پهنه قوم‌های پشتو هستیم، پشتون‌ها همه استان‌های مرزی شمال باختری پاکستان را در چنگ دارند و این را با جنگ‌افزارهایی که در برابر دیدگان همه همراه دارند، به نمایش می‌گذارند. آنان نه تنها خود را با پشتون‌های افغانستان هم‌پیوند می‌بینند، بلکه مرزهای ناخواسته دو کشور را هم نمی‌شناسند. از چند دهه پیشتر دنبال یک پشتونستان آزاد و جدا می‌باشند و مایه درگیری‌های پیوسته‌ای میان پاکستان و افغانستان گشته‌اند. پاکستان از سوی خود چشم‌هایش را در برابر خودمختاری پشتون‌ها می‌بندد، اما راه‌ها را می‌بندد و اتوبوس‌ها را وارسی می‌کند. ما تا

اینک بخت آورده‌ایم و پلیس پاکستان همواره پس از اندکی گفتگو با راننده و نگاهی به درون خودرو ما را آسوده گذاشته و از رهسپاریمان جلوگیری نکرده است.

باز به یک اردوگاه می‌رسیم. آن استوار است و دور تا دورش را دیوار گلی بلندی گرفته. از درون خودرو می‌توانم ببینم که درونش خانه گلی استواری هست که با راههای تو در تو و کوچه‌های پر پیچ و خمی به یکدیگر پیوسته‌اند.

راننده از دور می‌گوید: «سامان، سامان، اردوگاه سامان!» عطا بر می‌خیزد و نشانی به راننده می‌دهد تا او بایستد. رو به ما می‌گوید: «بلند شوید، رسیدیم!» از خودرو پایان می‌شویم و می‌ایستیم تا آن همراه دود بدبو و گرد و خاکی که بر پا می‌کند، خود را بکشد و برود.

## اردوگاه پناهجویان

۱۵ ساعت ۱۹۸۴/۳/۱۹

یک تکه دیگر از راه را می‌پیماییم و سپس به راهی می‌افتیم که به درب اردوگاه می‌خورد.

نگهبانی زیر سایه دیوار نشسته و پس از درودگویی، کاغذی را که عطا از پاکت برایش بیرون می‌کشد، در برابر چشم‌های خود می‌گیرد. آن کاغذی رسمی از مجاهدین گروه «حرکت انقلاب اسلامی» است که به دست قوماندان اسدالله در کابل نوشته شده و پایش نه تنها دستینه قوماندان نجیب‌خان در تری‌منگل، بلکه دستینه ملا عمر نیز هست. در میان نوشته‌ها آمده که ما از کابل می‌آییم و باید بی‌جنجال به پاکستان برسیم و سرانجام پیش صوفی خاکسار رویم. نگهبان یکی دیگر را فرا می‌خواند و کاغذ را به او نشان می‌دهد.

می‌گوید: «بیایید» و ما را از میان راه‌های پیچ و خم دار اردوگاه سوی خانه قوماندان صوفی خاکسار می‌برد. در برابر یک درب چوبی می‌ایستیم و نگهبان با یکی از سنگ‌های دیوار در می‌زند.

از درون، آوای دخترانه زیری به پشتور می‌پرسد: «کیست؟» نگهبان می‌گوید: «آن کابلی‌ها همراه آن زن رسیده‌اند.»

کلون باز می‌شود و دختری شاید پانزده ساله با لچکی بر سر درودگویان ما را به درون خانه فرا می‌خواند. صوفی خاکسار از در آن اتاق کوچک به درون می‌آید. مردی خرد و زنده‌دل است، شاید بیست سالش پر شده باشد، با ریشه سیاه و بلند و آراسته، دستاری کم و بیش یکسره سیاه، به آینین پشتون‌ها بر سر دارد و سر آن را به گونه‌ای بامزه بالا زده است. چهره‌ای دوستانه دارد که در آن دو چشم سیاه و نیرنگ باز می‌درخشند. پرتو مهر و ثبات قدم از جانش می‌تابد و ما را درودی شکوهمند می‌گوید. عطا، علی و غلام را در آغوش می‌کشد و با من بی‌درنگ دست می‌دهد. به دنبال او به یکی از دو اتاق خانه می‌روم و او بفرما می‌زند که سر قالی بنشینیم.

آن دختر و پیرزن سپیدسر با کنجکاوی به ما می‌پیونددند. او آنان را به ما شناسا می‌کند. پیرزن، مادرش است و دختر، زنش. نامش زرغونه است. نمی‌گذارم کسی از شگفت‌زدگیم چیزی دریابد. روشن است که باید از مدل مویش این را می‌دانستم. وی فرقش را از میان باز و شانه کرده و چتری‌هایش را فرو انداخته. دست‌ها و پاهایش را حنا گرفته و رنگ نارنجی‌شان زیر آفتاب می‌درخشد. او یک نوعروس پشتونست.

صوفی خاکسار کوتاه می‌پرسد که باید به دری سخن گوییم یا پشتو. سر دری که من آن را بهتر درمی‌یابم، همساز می‌شویم. او به دری بسیار نرم و فهمایی سخن می‌گوید و گفتارش را با پرسش از عطا، بزرگ گروهمان درباره تندرنستی ما، راه، جنجال‌های پاکستان و به خوشی گذشتن آنها می‌آغازد. عطا داستان غوغای مینی‌بوس در تری‌منگل را برایش وامی گوید، اما وی تنها دستی به بروتش می‌کشد، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «سپاس خدای را که همه چیز به خوبی گذشته».

پس از آنکه زن جوانش درمی‌یابد چند روز در راه بوده‌ایم، یکسره از من می‌پرسد: «می‌خواهی خود را بشویی و جامه‌های زیرت را نو کنی؟ می‌توانم آنها را هم‌اینک برایت بشویم تا فردا بامداد خشک باشند.»

با چشم‌های درخشان، سرم را شاد پایین می‌دهم و به او می‌گویم:  
«گمان می‌کنم بسیار نیازمند به این کارم.»

با دل شاد می‌گوید: «همراهم به اتاق دیگر بیا. من جامه‌های زیر شسته شده‌ام را می‌دهم تا بپوشی. سپس اتاقک‌های شست و شو را به تو نشان می‌دهم.» دنبالش به اتاق دیگر می‌روم و وی از زیر تختی، جعبهٔ چوبی جامه‌هایش را بیرون می‌کشد. یک شلوارکمیس سبز گل‌گلی به من می‌دهد.

دوستانه می‌گوید: «بگیر، این باید اندازه‌ات باشد. همراهم به حیاط بیا.» دست به در چوبی خانه گلی رویرویمان می‌زند و آن را می‌گشاید. درونش کماپیش تاریک است، تنها روزنه‌ای خرد در سقف آن روشنایی به درون می‌اندازد.

کف آن بتنی است، یک سوراخ کوچک بدرفت آب در گوشه آن است. در میان آن اتاقک تاریک، یک سطل آب آماده گذاشته شده.

«نگاه کن، من شلوار و جامه‌ام را به میخ می‌آویزم. سرشوی و صابون اینجاست، یک لیوان بزرگ پلاستیکی هم آنجاست که با آن می‌توانی بر خود آب ببریزی. اینک جامه‌هایت را بکن تا من بتوانم پیش از فرو رفتن آفتاب آنها را بشویم.» از منش او بسیار در شگفتی فرو رفته‌ام. هنوز چنین جوان است و سر رشته هر چیز را در دست دارد. خودش آنچه را که می‌خواهد و آنچه را که دیگران باید بکنند، می‌بُرد. دختر شرم‌آلوده‌ای نیست که وادارش کرده باشند همسر مردی شود و خدمتش کند، آن گونه که همیشه در باخته برای من نمایش می‌دهند. خوب می‌داند چه می‌خواهد و هیچ هم شرمنده نیست.

با دلبستگی می‌نگرد که من چگونه برگ‌هایم را می‌کنم و سرانجام برهنه می‌شوم. «او، همه جایت پر از لکه سرخ است، اینها چیست؟» کوتاه می‌گویم: «ساس و کک به جانم افتداده بود» و همه جایم را می‌خارانم.

«اینجا یک خودتراش هم هست، اما خود را نبری! کمی تیز است.»  
خنده‌ای معنی دار به من می‌زند و با یک کوت جامه ناشر می‌رود.  
انگشت سبابه‌ام را در آب می‌زنم و می‌بینم که آن سرد است، اما نه بسیار.  
با لیوان آب بر سرم می‌ریزم و آن را از پشتم به پایین روانه می‌کنم. تنم  
مورمور می‌شود و یک لیوان دیگر آب بر سرم می‌ریزم تا به آن آمخته  
شوم. بی‌درنگ موهایم را سرشوی می‌زنم، و در آهسته آهسته باز  
می‌شود. هراس‌آلود می‌خواهم دست به رویمال برم و خود را بپوشانم، اما  
رویمالی نمی‌یابم. خود را پرشتاب پشت در پنهان ساخته می‌گویم: «تو  
کیستی؟ چه می‌خواهی؟»

یک آوای بچگانه شرم‌آلوده می‌گوید: «رویمال برایتان آورده‌ام.» دست  
خردی، رویمالی را آهسته از لای در فرا می‌آورد.

سبکدل می‌گویم: «اوہ! بسیار سپاس برای رویمال!»  
سطل پر آب را جلوی در می‌گذارم تا سرانجام بتوانم آسوده گرمابه  
زنم.

لیوان‌ها را پشت سر هم سرازیر می‌کنم تا خود را آب بکشم.  
می‌اندیشم: «گرمابه چیز بسیار لوکسی است، باید از آن بمانی تا ارزشش  
را دریابی!» اندکی می‌کوشم تا با خودتراش مویک‌های پا و زیربغلم را  
بزنم، اما می‌بینم بهتر است همان‌گونه بماند. اگر بخواهم آنها را بزنم، از  
گرمابه خون سر در خواهم آورد. دهانم را با واپسین لیوان، آب می‌کشم  
و با انگشت‌هایم دندان‌هایم را پاک می‌کنم. آن جامه سبز را بر شلوار  
گشاد، می‌پوشم و درب را باز می‌کنم. به تازگی بامداد از اتافک شست و  
شو بیرون می‌آیم و پرتوهای آفتاب بیگاهی با گرمایشان به پیشوازم  
می‌آیند.

سرزنه و خوشخوی به آن چهار مرد می‌گویم: «عینک‌های دودی‌تان  
را بزنید تا چشم‌هایتان از درخشش من کور نشود!» آنان هم برای  
خودشان جایی آفتابی جسته‌اند و روی بوریایی در برابر اتاق نشسته‌اند.

هر چهارتایشان سویم لبخند می‌زنند. صوفی خاکسار مرا فرا می‌خواند که روی بوریا بنشینم و همراهشان چای بنوشم. با این سخن کمی پس می‌خیزد تا من کنارش بنشینم. باز از من می‌پرسند که در کابل چه کردہ‌ام و آب و هوای آنجا چگونه است. من با واژگان اندکی که در شش ماه گذشته در کابل آموخته‌ام، به آنان پاسخ می‌گویم. عطا، علی و غلام می‌تواند همراهم لبی بجهانند، همه اینها را چند بار در روزهای گذشته شنیده‌اند، با این همه شکیبایند و تا پایان گفتگوی من دندان روی جگر می‌گذارند.

از او می‌پرسم: «چه پنداشتی از زندگی خود پس از پیروزی در جنگ دارید؟»

صوفی خاکسار با آهنگی پاک از شک می‌گوید: «به افغانستان، سر خانه زندگی مان می‌روم.»

باز می‌پرسم: «چه کسی بر سرزمیتان فرمان خواهد راند؟»  
می‌گوید: «مجاهدین دولتی خواهند ساخت و ظاهر شاه را همچون پدر این سرزمین بر تخت خواهند نشاند.»

صوفی خاکسار سپس از پشتیش کتابی سیاه را بر می‌دارد و می‌پرسد:  
«با قرآن آشنایی؟»

می‌گوییم: «آری، کمی» و نگاهی به علی می‌اندازم. غلام خنده‌اش می‌گیرد و عطا رویش را آن سوی می‌کند.

علی می‌گوید که من می‌توانم جمله‌های نماز را از بر بگویم، اما گذشته از آن چندان چیزی از قرآن نمی‌دانم.

صوفی خاکسار جدی می‌گوید: «با قرآن نمی‌شود تنها کمی آشنا بود. تو باید آن را درست بخوانی و مسلمان شوی. باورکن که اسلام بهترین دین است. اینجا را نگاه کن، می‌توانی آن را بخوانی؟» یکی از برگ‌های قرآن را در برابر بینی من می‌گیرد.

«شور بختانه تازی نمی‌دانم، اگر بخواهم از رویش بخوانم، بسیار بد خواهم خواند. گوش‌هایتان کر می‌شود و دیوارها فرو می‌ریزد.» می‌کوشم با چنین شوخی خود را از جنجال آسوده سازم و سبکدوش شوم. سپس جدی سخنم را پوره می‌کنم: «به قرآن که نمی‌شود بی‌ارجی کرد.»

«بس است! من برایت می‌خوانم.» و وی آغاز به خواندن قرآن می‌کند، یکنواخت و با آوایی روشن و کم و بیش تند، اما با ریتمی بسیار ویژه. ناگهان همان رگباری که چند روز پیش هنگام قرآن خواندن حاجی پیرمرد در مسجد به جانب افتاده بود، تنم را می‌لرزاند. آوای خواندن صوفی خاکسار گوش‌نوازتر است و دوست دارم تا روز رستاخیز آن را بشنوم. به پیرامونم می‌نگرم و می‌بینم که علی، عطا و غلام چشم‌هایشان را بسته‌اند. روشن است که آنها هم مانند من در حال رفته‌اند.

درب با غیژ و غوژ بلندی باز می‌شود و بچه‌ای با سفره‌ای که در آن نان پیچیده شده به درون اتاق می‌آید. صوفی خاکسار بی‌درنگ از خواندن دست می‌کشد و برای پهن شدن سفره و نان بر قالی، جای باز می‌کند. زن و مادرش در این میانه در خانه خوراک پخته‌اند، هم اینک دارند آن را برایمان می‌آورند. زرغونه سوی من خم شده می‌گوید: «بیا و همراه من و مادر نان بخور. آنگاه خواهیم توانست اندکی گفتگو کنیم.» نگاهی پرسش‌آمیز به شوهرش می‌اندازم تا ببینم او می‌گذارد یا نه، وی می‌گوید: «برو، زنم نیازمند تنوع و رنگارنگی است، این اردوگاه برایش بسیار خسته‌کن است.»

وی نخست دختر عمومی خردش را که در کارهای خانه به او یاری می‌رساند، به من شناسا می‌کند، اما سپس این منم که باید هر چه گفتنی است، بیرون بریزم. او هم باز شگفت می‌آورد که چرا من هنوز عروس نشده‌ام.

«تو خارجی که هستی، دانشگاه هم که رفته‌ای، آلمانی و انگلیسی و فرانسوی و دری و پشتو که می‌دانی. مردهای افغانستانی این را دوست

دارند.» پیشنهاد کنان می‌افزاید: «ما می‌توانیم برایت شوهر خوبی پیدا کنیم، اگر بخواهی یک قوماندان، یا یکی از خوشاوندان شوهرم. احمدزی یکی از قوم‌های بزرگ و برجسته پشتost. آنها پول و توان بسیار دارند.»

لبخندآمیز می‌گوییم: «بعد کجا با او زندگی کنم؟»

اما او بسیار جدی می‌گوید، پاسخ می‌دهد: «در پیشاور، در آنجا می‌توانید در خانه زیبایی زندگی کنید، جنگ هم که به پایان رسید، به کابل یا به روستای او می‌روید. در این باره با شوهرم سخن خواهم گفت.  
هیچ اندوه مخور!»

می‌کوشم این خواب بیداری را از سر او بپرانم و می‌خواهم هزار پرسش درباره خودش کنم، اما از بیرون کسی او را می‌خواند تا خوراک بیاوردند. دختر عمومیش در این کار دستیاریش می‌کند. آفتاب که فرو می‌رود، آن چهار مرد در حیاط بیرون نماز می‌خوانند، و دو زن و آن دختر در درون. نماز خواندنشان کمی با مردها ناهمسان است. در آغاز نماز به جای آنکه دست‌ها را بر گوش بگیرند، آنها را بر پیش شکم می‌گیرند، گونه نشستنشان هم با مردها یکسان نیست، اما از اینها که بگذریم، نمازشان همان است. من به کارشان می‌نگرم و امیدوارم که خدا نگاهی هم بر من اندازد و مرا یکباره شوهر ندهد!

نمازشان که به پایان می‌رسد، به من می‌گوید: «بی‌شک خسته‌ای. جای خوابت را نشانت می‌دهم.»

همراهش به اتاق دیگر می‌روم، تشکم را پشت در هموار می‌کند و به من پتو می‌دهد. سپس بر تختی که پیشتر از زیرش جعبه را بیرون کشیده بود، می‌نشیند و می‌گوید: «من و شویم اینجا می‌خوابیم.» همراه ایسن سخن بر تشک می‌زند و می‌خندد. یک جورهایی با مزه است. من هم خنده معنی‌دار به او می‌کنم و او از هر و کرش دست بردار نیست.

می‌پرسد: «تاکنون با مردی....؟» و دو انگشت سبابه‌اش را بر هم می‌مالد. ابروهایم را بالا می‌اندازم و چشم‌هایم را برایش می‌درآنم. از این رفتار بی‌رودربایستی او در شکفتی هستم.

می‌گوییم: «چرا» و دیگر هر و کر نمی‌کند.

باز می‌پرسد: «مردهای آلمانی هم بریده‌اند؟»

می‌گوییم: «تنها برخی‌شان» و او تنها یک «اوه» از دهانش می‌پرد.

پس از آنکه کمی آرام می‌شوم، می‌گوید: «پس بگیر بخواب!»  
«شب خوش» می‌گوید و در را پشت خود می‌بندد.

من تنها می‌مانم و کمی به گفتگوی مردها که اندکی آوايش می‌آید، گوش می‌کنم. در آن میانه خوابم می‌برد و فردا بامدادان بیدار می‌شوم. زرغونه جامه‌های زیرم را که هنوز نم دارند، می‌آورد و باز آنها را می‌پوشم. در اتاق کناری، چای سبز برای صبحانه آماده است. با «بام خوش» کنار دیگران می‌نشینم. صوفی خاکسار پس از چند ادب‌نمایی، سر جستار می‌آید و می‌گوید که امروز چگونه خواهد گذشت.

می‌گوید: «تنها عطا همراه تو به پیشاور خواهد رفت. اگر چنین باشد، چندان چشم‌ها را به سوی خود نخواهید کشید. پلیس پاکستان در میان راه چند بار بازرسی می‌کند. اگر همه‌مان در یک اتوبوس باشیم یا همه در یک روز روان شویم، خطرناک است. دریافتنی؟»

نگاهی کوتاه به غلام می‌اندازم، چون می‌ترسم چنین از هم جدا افتیم. او مرا می‌نگرد و به گونه‌ای که کسی در نمی‌یابد، دست راستش را تصادف‌نمايانه بر قلبش می‌گذارد و انگشت اشاره‌اش را بر انگشت میانی خود می‌اندازد.

چون این نشان غلام را خوب ارزیابی می‌کنم، سبکدل به صوفی خاکسار می‌گوییم: «آری، همه‌اش را دریافتم.» این دم نباید حتماً زمان جدایی ما باشد. می‌پندارم که کسی اشاره غلام را نگرفته، اما هنگامی که

می خواهم خدانگهدار بگویم، زرغونه به من می گوید: «شما دو تا خوب به هم می خورید.»

انگشت بر دهان می پرسم: «که؟»

آهسته می گوید: «غلام و تو!» و لبخند می زند.

می گوییم: «تو چشم‌هایت مانند عقاب است. اگر همین جور پیش بروی، ریس جمهور افغانستان می شوی!»

همدیگر را پرمه ر در آغوش می کشیم و احساس همدلی می کنیم. با آرزو دست مادرشوهر پیر و دوست داشتنی اش را که بر زمین نشسته می بوسم و آن را بر پیشانی می نهم. او برایم نیکی و خوشبختی در زندگی آرزو می کند و نگاه معنی داری هم می اندازد. آیا او هم در این میانه چیزی دریافته؟ از زن‌های افغانستانی نمی شود چیزی را پنهان کرد یا سرشان را کلاه گذاشت، هشیار همه چیز هستند، همیشه بیدارند و بیش از هر چیز به کاری که دیگری هم اینک می کند، دلستگی دارند.

عطای در بیرون چشم‌براه است تا من سرانجام از خانه برآیم. صوفی خاکسار، علی و غلام را خدانگهدار می گوییم. غلام بسیار خاموش است و من باز به شک می افتم که آیا وی براستی به پیشاور خواهد آمد یا نه؟ آنان که کارشان را به انجام رسانده‌اند، مرا به پاکستان آورده به صوفی خاکسار هم که سپرده‌اند.

برای آنکه دریابم دوباره غلام را می بینم یا نه، یکسره از صوفی می پرسم: «کی به پیشاور می آید؟»  
«اگر خدا بخواهد فردا یا پس فردا.»

خود را وادار می بینم بگوییم: «انشا الله!» و همراه عطا از سرپناه پناهجویان بیرون می آیم.

به خیابانی می رسیم که دیروز در آن از خودرو پیاده شده بودیم. یک مینیبوس سوزوکی نزدیک می شود و عطا دستش را بلند می کند تا آن را نگه دارد. اما مینیبوس پُر پُر است و لنگ لنگان راهش را می کشد و

می‌رود. عطا می‌کوشد مینی‌بوس دیگر را نگه دارد، و آن با غیژ و غوژ ترمیش کنارمان می‌ایستد. در رده میانی می‌نشینیم و پس از پشت سر گذاشتن راه کوتاهی با نخستین بازرگانی خوریم. نگهبان پاکستانی کاغذهای راننده را می‌خواهد و از او می‌پرسد که این همه آدم را کجا می‌برد. نمی‌دانم چه باید بکنم تا هیچ به چشم‌ها نیایم. از پنجره دیده‌ور بیرون شوم؟ گنگ، خیره پیش رو یا زمین شوم؟ چشم‌هایم را بیندم و خودم را به خواب بزنم؟ خود را برای چنین نمایش‌هایی بسیار مانده می‌بینم. آن هم با آن پیراهن و جامه زمستانی افغانستانی هم که پیوسته گرم و گرم‌ترم می‌شود.

پلیس به راننده اشاره رفتند و ما با شتابی بسیار دنباله راه خود را در استان‌های مرزی شمال پاکستان می‌گیریم. برای رسیدن به پیشاور باید از چند کوه بالا برویم و باز پایین بیاییم. این چالش و پیکارجویی ترمز و موتور است، و البته سفری هراسناک برای من هم. از کنار خودروهای باری و اتوبوس‌های آن سوی راه که جوش آورده‌اند یا ترمیشان بریده، می‌گذریم. راننده‌ها از لب پرتگاه می‌رانند و دستشان همیشه روی بوق است و ضبطشان را هم تا ته باز کرده‌اند. موتور در هر دست‌اندازی، ناله‌ای می‌کند و من شکی ندارم که با دست‌انداز دیگر روانه ته دره خواهیم شد. اما راننده‌مان ما را به آماج می‌رساند.

## پایگاه مجاهدین

۱۲، ساعت ۱۹۸۴/۳/۲۰

نزدیک نیمروز به پایانه اتوبوس‌ها در پیشاور می‌رسیم. عطا با نشان به من درمی‌یاباند که با فاصله دنبالش روان باشم. از میان انبوه مردم و اتوبوس‌های بی‌شمار گذشته به خیابان بعدی می‌رسیم. وی کنار خیابان می‌ایستد و من به او می‌پیوندم تا بپرسم چه خواهیم کرد. این از نگاه او پرسش بجایی نیست و تنها به من می‌گوید: «پشت سرم روی این سنگ بنشین. تو تنومندی و این نگاهها را درمی‌کشد.»

برای پدافند از خود می‌گویم: «من از هیچ کدامتان کلان‌تر نیستم. بالایم تنها ۱۷۰ است.»

تا می‌نشینم، یک ریگشای سه‌چرخه با موتورسیکلت می‌رسد و درست پیش پای عطا می‌ایستد. گفتگوی کوتاهی سر کرایه تا آماجمان می‌کنند، سپس عطا سوار می‌شود و من کنارش می‌نشینم. با غیژ و غوز راه می‌افتد و دودی قهوه‌ای مایل به آبی در پشت خود راه می‌اندازد. راننده با چیره‌دستی از میان راه‌بندان سنگین جاخالی داده می‌رود. چراغ قرمزا کار نمی‌کنند. از خود می‌پرسم که آنها را برای چه در خیابان آویزان کرده‌اند؟ شتری که کوهی از چوب بارش کرده‌اند، سر چهارراه را می‌گیرد و راه را می‌بندد و همه کنسرت بوق ببرانه‌ای راه می‌اندازند.

شتر فریاد پرخاش آمیز و دور و درازی سر می‌دهد، اما گامی تیزتر از پیش بر نمی‌دارد. مرد خرسواری از زمان بهره جسته پرشتاب از میان چهارراه گریخته می‌رود. تا شتر راه را درست باز کند، همه‌شان ته‌گاز و بوق زنان می‌تازند و آنهایی را که از راه‌های دیگر می‌آیند، وادار به ایست می‌نمایند. سگ‌های ولگرد در میان زیاله‌های کنار خیابان پرسه می‌زنند و لاشه بوگرفته یکی از دوستانشان را می‌یابند. مردها پابرنه یا با دمپایی‌های لاستیکی شان در میان کثافت راه می‌روند. گداهای نیمه‌لخت و خمیده کنار خیابان و در برابر در دکان‌ها روی تکه‌کارتنه‌ها افتاده‌اند. بچه‌ها دستشان را در برابر هر رهگذری دراز می‌کنند تا چیزی گدایی کنند. می‌خواهند رهگذران شتابان را برانگیخته دار و ندارشان را، کفش‌ها، ظرف‌های پلاستیکی، دیگ‌های رویی، جامه‌های بچگانه یا کیف به آنان بفروشنند. بارکش‌ها کارتون‌ها یا صندوق‌های بزرگ و سنگین را بر دوش گرفته در شهر راهی‌ند. در اینجا ارزان‌ترین وسیله باربری، انسان است.

راننده به کوچه ویرانه‌ای که در سوی باختراست، می‌پیچد و در پایان آن کوچه خاکی و گردالود، در برابر ساختمانی سه طبقه می‌ایستد. این یکی از پایگاه‌های «حرکت انقلاب اسلامی» یکی از تنظیم‌های مجاهدین پشت‌برای پایداری در برابر دولت کابل و نیروهای زورگیر است. عطا چند تن از مجاهدین را درود دوستانه‌ای می‌گوید و مرا از میان نگاه‌های کنجکاوانه نگهبانان گذرانده به حیاطی بزرگ می‌رساند. نخستین چیزی که به پیشواز من می‌آید، بوی آشناست. بوی چرس است. نمی‌بینم کسی بکشد، اما همه ساختمان بوی آن را می‌دهد. عطا کمی دوستانه‌تر از پیش می‌گوید: «می‌توانی چادریت را بالا بزنی. رسیدیم.»

مردها همه جا ایستاده و نشسته‌اند. برخی پارچه‌هایی به دست و پا یا به سرشار بسته‌اند. یکی‌شان تنها با یک دستواره چوبینه می‌تواند ترازشِ تن خود را نگاه دارد. پای چپش ورم کرده دورش با باندهای نامرغوبی

بسته شده و خونی است. ما را که می‌بیند، بی‌درنگ از گفتار می‌مانند و لال می‌شوند، سپس باز به خودشان می‌آیند و دوباره آغاز به گفتگو می‌کنند.

از پله‌ها بالا رفته به طبقه دوم می‌رسیم و به اتفاقی که در آن قالی و زیراندازهای بوریا هموار است، پای می‌گذاریم. پنجره‌ها نیمه‌باز است تا آفتاب سوزان کمتر به درون بتابد. چند مجاهدی که در اتفاقند، عطا را با شادی بسیار در آغوش می‌کشند و از اینکه او را دوباره می‌بینند بسیار خوش می‌شوند و از او می‌پرسند آن کیست که همراحت است. او کوتاه می‌گوید من کیستم و خود را بر زمین می‌اندازد.

یکی‌شان به من می‌گوید: «بنشین. چادریت را می‌توانی برداری. بیا چای بنوش» و چند تا بیسکویت پاکستانی را سویم می‌گذارد. بیشتر دوست دارم سرم را بگذارم و بخوابم، اما روشن است که همه می‌خواهند نخست از کار من سر دریباورند. باز همان پرسش‌های دیگران را می‌کنند، اما از همه چیز برایشان این نکته دلچسب‌تر است که من شوهر ندارم. برقی در چشم‌هایشان می‌زند و دهانشان آب می‌افتد. خسته از عطا می‌پرسم: «می‌شود دراز بکشم؟ سرم بسیار گیج می‌رود و دارد می‌ترکد.»

می‌گوید: «آری، آن گوشه دراز شو» و پتویی را از روی ستون پتوها برداشته به من می‌دهد تا رویم بکشم. رویم را به دیوار می‌کنم تا وادار به دیدن کسی نباشم و کسی هم رویم را نبیند و تازه پتو را هم روی سرم می‌کشم. هنگام خواب رفتن می‌شنوم که مردها باز آرام در باره‌ام گپ می‌زنند و عطا ناچار هر آنچه را که می‌داند، برایشان باز می‌گوید. پس از نیم ساعت از خواب سبکم بیدار می‌شوم، یکی از رایزنان بزرگ حرکت می‌خواهد با من گفتگو کند. به خود می‌آیم و با موهای شکسته‌ام از زیر پتو بیرون می‌شوم. مردی که جلیقه‌ای روی شلوار کمی‌ش پوشیده و کلاهی کشی‌مانند از پوست بره سر خیس از عرقش گذاشته، با

ابروهای بالا پریده اش خیره من گشته. این بی‌شک آن نگاهی نیست که از عبدالکریم در پنداشت آورده بودم. دستی بر موها می‌کشم و روسربی شال‌مانندم را روی آنها می‌اندازم.

به او می‌گوییم: «ببخشید، من بیمارم. هوای راه و تکاپوی بسیار مرا مانده ساخته. از آشنایی با شما خوش خواهم شد. من کیریستینا بک نام دارم.» بهتر است خود را کیریستینا بنامم، چون فraigوی کرستین برای افغانستانیان دشوار است. سخنم را پوره می‌کنم: «اما مجاهدین مرا زینب می‌نامند» و خنده‌کنان دستم را سویش دراز می‌کنم. وی یک دم درنگ و اندیشه می‌کند، سپس دستم را مانند دستمال خیسی می‌گیرد و بی‌درنگ رها می‌سازد. وی هیچ به یک مجاهد رزمnde همانندی ندارد و هیچ به دلم نمی‌چسپد. با ژست ویژه‌ای برایم می‌گوید که رهبر بخش سیاسی «حرکت» است. در اندیشه‌ام خودبخود نتیجه‌گیری می‌کنم: مردی از سازمان امنیت آلمان خاوری!

می‌گوید: «تو میهمان حرکت انقلاب اسلامی می‌باشی و من هم اینک با سفارت آلمان باختری در اسلام آباد تماس خواهم گرفت. اما ما پیش از آن باید آنچه را که تو می‌دانی، بدانیم. چون آگاهی‌های تو می‌تواند برایمان ارزشمند باشد. من هر روز خواهم آمد و ما درباره همه چیز با هم گفتگو خواهیم کرد.»

می‌اندیشم: «چه خوب‌ا» و نگاهی به عطا می‌اندازم. اما او سرش را سوی چایش پایین انداخته تکان می‌دهد و فراسو به من نمی‌نگرد.

از عبدالکریم می‌پرسم: «تا کی باید اینجا بمانم؟»

«نمی‌توانم بگویم، نمی‌دانم. تو یک مورد سیاسی هستی. خواستاری پناهندگی اگر از این دست باشد، می‌تواند بسیار به درازا کشد.» در سخنمش نشانی از دلچویی هم دیده می‌شود.

باز برمی خیزد و بی آنکه دست بدهد مرا خدانگهدار می گوید. سپس مجاهدین دیگر پیش می آیند و پرشور و دودستی با او دست می دهند. عبدالکریم که می رود، عطا رو به من می گوید: «اوی مرد بزرگی است.»

آهی می کشم و باز در گوشة خود کز می کنم. می توانم گمان بزنم چه روی خواهد داد. وی چندان با کارکنان سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان ناهمسان نخواهد بود، تنها ناهمسانی، این است که او ریش دارد و جای عکس مارکس، قرآن در جیش است. وی با آوای بلند پرسش هایی خواهد کرد تا مچم را بگیرد و به گونه ای سخن خود را بر من استوار سازد. سرنوشت گرایانه به خود می گوییم که برایم یکسان است، مرا که نخواهد کشت! پس از پنج دقیقه تازه یادم می آید که باید به تشناب بروم. عطا می گوید که تشناب، پایین پایین است، سپس همراهم می آید تا جایش را نشان دهد و برای مجاهدینی که هر کجا ایستاده اند، باز گوید که من از هم اینک به تشناب می روم و آنان باید مرا آسوده گذارند و با من به گفتگو درنیایند. مایه شگفتی است که تشناب نیمه پاک می باشد، آب روان هست و شیری که شلنگ دارد. با آن باید خود را آب بکشم و پشتم را بشویم، چون در اینجا کاغذ تشناب نیست.

بالا که می روم، از عطا می پرسم: «عطای من بسیار گرم است، آیا هنوز یکی از آن آسپیرین هایی را که در مسجد به تو دادم، داری؟»

می گوید: «نه، همه اش را خوردم، اما فردا چند تایی برایت فراهم خواهم کرد. نمی توانم ترا در اینجا تنها بگذارم، می دانی؟»

سرم را فرو می دهم و باز دراز می شوم و تاشب می خسپم. یکی بیدارم می کند، چون هنگام شام است، اما من گشنه نیستم، هر چند بسیار بسیار تشنام. برای ادب، کنار کسانی که دور هم نشسته شام می خورند، می نشینم و سه لیوان آب را پشت سر هم بالا می روم. همه با شگفتی سوی من می نگرند. عطا نخستین کسی است که از شگفت زدگی بسیار به

خود می‌آید، می‌پرسد: «می‌خواهی یک لیوان دیگر هم بخوری؟ سطل هم می‌توانم برایت بیاورم.» همه از سخن او به خنده درمی‌آیند.

با کلف زدن نان کمی کنارشان می‌مانم، سپس پوزش می‌خواهم و دوباره دراز می‌شوم. زیر پتو مانند کوره نانوایی داغ است و کف پایم را از آن بیرون می‌کنم تا دست کم اندکی خنک گردد. باز این کارم مایه سرگرمی و خنده‌شان می‌شود و دوباره پاهایم را زیر پتو می‌کشم. تا بامداد می‌توانم یکسره بخوابم و حالم بسیار خوب‌تر می‌شود.

عطای که می‌بیند بیدار شده‌ام، می‌گوید: «جشن سال نو بر تو خجسته باد، زینب!»

با شکفتی می‌پرسم: «امروز بیست و یکم مارس است؟»  
زمان را به گونه‌ای گم کرده‌ام. «چه سالی است؟»  
می‌گوید: «امروز سال ۱۳۶۳ هجری آغاز می‌شود. تو باید همیشه ۶۲۱ سال از سالشماری خودت بکاهی.»

«آری، درست است، اما کمی پیچیده می‌نماید، چون باید از یکم ژانویه تا ۲۱ مارس را از این شمارش بیرون کشید. شما تا دیروز سال ۱۳۶۲ را داشتید. اما همه‌اش یکسان است. من هم سال خورشیدی خوبی برایت آرزو می‌کنم، عطا. امیدوارم همه چیز برایت همان‌گونه شود که خودت می‌خواهی.»

لبخندزنان می‌گوید: «سپاس. اکنون بیا و چیزی بخور.» با گشنگی بسیار، نیمی از نان را نجویده پایین می‌دهم و یک پیاله چای رویش می‌خورم.

همه روز را باید در اتاق بمانم و به مجاهدین کنجکاو درود بگویم و همراهشان گفتگو کنم و چای بنوشم.

پس از نیمروز، همان گونه که گفته شده بود، «دوستم!» مهندس عبدالکریم، همراه دفتردستک کلانی می‌آید و هر چه را که برایش گزارش می‌کنم، می‌نویسد. او بیشتر خواستار آن است که به انگلیسی با

من سخن بگوید، اما من گاهی واژگان را تنها به دری می‌یابم. چنین است که زبانی آمیخته از دری و انگلیسی پدیدار می‌شود. نخست سرسرخтанه همه پرسش‌هایش را به انگلیسی می‌کند و می‌خواهد همه چیز را درباره خانواده‌ام بیرون بکشد، پدر و مادر و خواهرهایم کجا کار می‌کنند؟ آیا خواهرهایم شوهر کرده‌اند و اگر کرده‌اند با کی چند سال و ماه در برلین دانشگاه رفته‌ام؟ آموزگاران پشتون و دری‌ام در آنجا چه نام داشته‌اند؟ آیا خانواده‌های آنان هم در برلین خاوری بوده‌اند؟ آیا در برلین هم با افغانستانیان سروکار داشته‌ام و اگر آری با که آنان در آنجا چه می‌کرده‌اند؟ و در دانشگاه کابل چه کسانی همدوره‌ای من بوده‌اند؟ هر چه به اندیشه‌اش می‌رسد، می‌پرسد.

می‌بینم که تهم دارد برمی‌گردد. وی بسیار نادلچسب است، چنان یکسره به من نگاه می‌کند که دلم بد می‌شود، سرانجام، گفتگو را به پایان می‌برد. از من می‌پرسد که آیا چیزی نیاز دارم که فردا برایم بیاورد یا نه. از او می‌خواهم که قرص سردرد و جامه‌هایی گشادتر که با هوای گرم پیشاور هماهنگ‌تر باشد، برایم فراهم سازد. نیز یک جفت دمپایی لاستیکی هم بدک نیست، چون این پله‌ها را با این کفش‌های مادر بزرگ بالا پایین رفتن، خودش کار حضرت فیل است. وی می‌گوید که یک شلوارکمیس گل و گشاد برایم خواهد آورد و حتی می‌پرسد که آن باید چه رنگی باشد؟ می‌گویم که برایم یکسان است، تنها همین بس که سرخ نباشد. «گمان می‌کنم همه اینجا به رنگ سرخ حساسیت دارند.» وی بی‌آنکه هیچ واکنشی نشان دهد، مرا خدانگهدار می‌گوید. باز خود را سر بوریا می‌اندازم و درجا به خواب می‌روم.

آهسته از خواب ژرف و بی‌تیناب (بی‌رویا) خود بیدار می‌شوم و نخست باید بیندیشم که کجا هستم. گوش‌هایم جز آوای یک موتورسیکلت و غیث و غوژ دری چیزی نمی‌شنود. چیز گرم و نمناکی بر پیشانی خود حس می‌کنم. چشم‌هایم را بسیار آرام و هشیارانه اندکی باز

می‌کنم و خدا را سپاس، چهره غلام را می‌بینم. او کنارم نشسته، سرش را به دیوار تکیه داده و مرا می‌نگرد. دل‌آسوده چشم‌هایم را باز می‌بندم و از شادی این پیشامد خوب می‌خندم.

آرام از من می‌پرسد: «ازینب، بیداری؟»

گرم می‌گوییم: «آری. دیگران کجا بایند؟»

«به بازار رفته‌اند.»

می‌پرسم: «تو اینچناندی؟» و دستمال نمدار را از روی پیشانی ام بر می‌دارم و ناگهان بر می‌خیزم.

عطای می‌گوید که باید پیشانی ام را هم خنک می‌ساخته، چون تب داشته‌ام. آنان که رسیده‌اند، من خواب بوده‌ام.

می‌پرسم: «ساعت چند است؟» اما موذن از مسجد نزدیک پاسخم را می‌دهد. وی مؤمنان را با بلندگو و از بالای مناره به نماز مغرب فرا می‌خواند.

غلام که نمی‌تواند دریابد چرا باید کسی از کمی کوهنوردی در میان برف‌ها گرفتار تب شود، می‌پرسد: «چرا بیمار شده‌ای؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و سپس ساده می‌گوییم: «چون دلم برای تو تنگ شده بود.»

مرا می‌نگرد و آهسته به چهره‌ام فوت می‌کند. با این کار دستم را می‌گیرد و کمی فشار می‌دهد. آرام می‌گوید: «افسوس که راهی آلمان هستی.» برایش پاسخی ندارم. به او خیره می‌شوم و به کاوش در چشم‌هایش درمی‌آیم. تنش سختی میانمان پیدا می‌شود و من دستم را پس می‌کشم. می‌پرسم: «نمی‌خواهی نمازت را بخوانی؟»

بی‌آنکه واژه‌ای بر زبان آورده، بر می‌خیزد و از اتساق بیرون می‌رود. نخست می‌پندارم که بدش آمده، اما پس از لختی پس می‌آید. وضو گرفته. دنبالش چند مرد دیگر به اتاق درمی‌آیند و با نگاه خیره‌ای به من می‌گویند: «سلام به شما!» سپس با غلام آغاز به خواندن نماز می‌کنند.

نمایشان که پایان می‌پذیرد، گرد هم می‌نشینند و از غلام چندین پرسش درباره من می‌کنند. به روشنی، بسیار دوست دارند بدانند که آیا او همراه من، تنها در اتاق بوده یا نه. سپس همراه پسرهای نوجوان زیر خنده می‌زنند، که البته آنان هنوز بسیار جوان هم هستند. اندیشه‌های بام تا شام آنان پیوسته دور شیفتگی، دخترها و قرارهای پنهانی می‌چرخد. این مبحشی است که خوب سرشان را گرم می‌کند. تازه پس از آن است که گپ از جهاد به میان می‌آید!

در ناگهان باز می‌شود و صوفی خاکسار، عطا و علی به درون می‌آیند.

صوفی به عطا می‌گوید: «چراغ را روشن کن!»

مردهای جوان زود بر می‌خیزند و سرشان را سوی او پایین می‌گیرند.

وی با دشnam می‌گوید: «چه می‌خواهید؟ بروید، بروید، زود بروید!»

سپس رو به من سلام می‌کند و جویای حالم می‌شود.

با نگاهی سوی غلام می‌گوییم: «سپاس! بسیار بهترم، بسیار بهتر.

گذشته از این نوروز خوبی را برایتان آرزو می‌کنم.»

صوفی خاکسار لبخندزنان می‌گوید: «سپاس! امیدوارم امسال، سال خوبی باشد. چیزی آورده‌ایم تا بخوری و نیز قرص ضد سردرد هم فراهم است.» از یکی از کیسه‌های پلاستیکی نارنجی‌رنگی که همراه دارد و در این کشور در دست همه هستند، یک بسته آسپرین پاکستانی بیرون می‌آورد.

بسته را در دست خود این ور و آن ور کرده می‌گوییم: «علی، گمان می‌کنی اینها کمکی به من بکنند؟»

عطای لبس را اندکی می‌گزد و به علی می‌نگرد. اما علی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و شاید در دلش از خود می‌پرسد که چرا از وی چنین پرسشی می‌کنم.

«یک چیز دیگر هم برایت داریم. یک رول کاغذ تشناب روسی!»

شاد از آن پیشکش می‌گویم: «وای، سپاس!» سپس دیگر چیزهای کیسه را نیز بیرون می‌آورد: دو نان، گوجه فرنگی، کباب و پیاز.  
می‌گوییم: «باشید تا دست‌هایم را بشویم.»  
به دستور به غلام می‌گوید که باید کوزه و کاسه دست شستن را بیاورد.

می‌کوشم او را به دشواری نیندازم: «می‌توانم خودم پایین بروم و دست‌هایم را بشویم.»

اما روشن است که او دوستانه می‌گوید: «نه، بنشین، تو بیماری.»  
غلام چون کوچک‌تر است باید این کارها را برایشان انجام دهد، نزد اینان چنین است. او هم هیچ بدش نمی‌آید، چون خود وی هم سنتی است. او هم سالم‌مندتر که شد، می‌تواند به جوان‌ترها دستور بدهد.

شب که می‌شود، اتاق پر از مجاهدین خواب‌آلود می‌گردد. هر کسی به گونه‌ای خود را روی زمین می‌اندازد. من در گوش‌های تنها می‌نشینم، دست‌کم به درازی دست از رزمنده خسته نزدیکم، دور هستم.

## سوره‌های قرآن

۱۹۸۴/۳/۲۲

فردایش، پیش از نیمروز می‌پرسم که آیا در جایی از آن خانه، دوشی هست؟

صوفی خاکسار می‌گوید: «آری، روشن است که هست. غلام، نشانش بدء!»

راه می‌افتیم و به حیاط می‌رویم، در آنجا دری هست، پشت آن در اتاقی است دراز، و آب. شلنگی سفت به شیری بسته شده و سرش بر زمین افتاده. چند ظرف سرشوی اینجا و آنجا گذاشته شده و صابونی نیمه‌کاره روی زمین افتاده. غلام می‌گوید: «اینجا می‌توانی دوش بگیری، اما در را درست ببند تا کسی نیاید.»

با شادی جامه‌هایم را در می‌آورم و به میخ دیوار می‌آویزم. می‌نشینم، شلنگ را در دست می‌گیرم و آب گرم را برابر پشت خود می‌ریزم. می‌بینم که آب روان، بر کف بتونی راه افتاده از زیر در سوی بیرون می‌گریزد. آب از مخزن بزرگی که بر بام است می‌آید و خنک نیست، چون آن بالا همه روز از آفتاب، گرم می‌شود. تا صابون را به خود می‌زنم، آوای خنده از بیرون می‌شنوم و سایه چند پای را از شکاف زیر در می‌بینم. این همه بی‌شرمی، پاسخ سختی می‌خواهد. شلنگ را برمی‌دارم، شیر را تا ته باز

می‌کنم و آب را به بالا تا پایین در می‌پاشم. تا جایی که می‌توانم ببینم، هیچ روزنه‌ای در در نیست. آن پاهای هول می‌کنند و دشnam گویان می‌روند. از پشت سرshan می‌گوییم: «گم شوا!» و خشمگین می‌شوم. «اینجا نمی‌شود با دل آسوده دوش گرفت؟» سپس با تن صابون خورده‌ام برخاسته جامه‌هایم را از سر میخ بر می‌گیرم و از در خیس می‌آویزم.

«غلام، چرا رفتی؟ مردهای نادان نگذاشتند آسوده حمام کنم.» این را پس از بازگشت، سرکشانه و خشم‌آلود می‌گوییم.

صوفی خاکسار می‌پرسد: «که نگذاشت حمام کنی؟» خشمگین از آن همه با پررویی می‌گوییم: «چند تا مرد. از میان در نگاه می‌کردند.»

صوفی خاکسار بلند می‌شود و پایین می‌رود. آوای گفتگوی بلندش تا بالا می‌رسد. در پایان سخشن می‌گوید: «اگر آن کسی را که از میان در چشم چرانی کرده گیر بیاورم، کورش خواهم کرد.»

پس از نیمروز باز مهندس عبدالکریم بازجو می‌آید و می‌گوید که در طبقه یکم اتاقی را خالی کرده‌اند تا ما پنج تن، یعنی صوفی، عطا، علی، غلام و من در آنجا زندگی کنیم. وی هشیار است که یک زن با این همه مرد در یک اتاق نمی‌شود.

رخت و بنه‌مان را می‌بندیم و روانه جای تازه‌مان می‌شویم. یک تخت چوبی آنجاست و بوریایی بر آن است. من باید آنجا بخوابم. دیگران روی زمین سخت می‌خوابند. به عبدالکریم می‌گوییم: «بار دیگر روی صندلی نشستن هم احساس خنده‌داری به آدم می‌دهد!» وی از یک کيسه پلاستیکی، یک شلوارکمیس سبز-زرد کمرنگ بیرون می‌آورد و به من می‌گوید: «این را زنم داده، امیدوارم خوشت بیاید.»

رنگ آن دلم را می‌زند، اما می‌گوییم: «این درست همان چیزی است که می‌خواستم. بسیار زیباست.» وی چند آدامس و قرص پاراسه‌تامول هم به من می‌دهد. برای همه چیز از او سپاسگزاری می‌کنم، او هم سری

فرو می‌برد و دفترچه‌اش را از کیف سندهاش بیرون می‌کشد. امروز می‌خواهد بداند که آیا من از سپاه روس‌ها در افغانستان چیزی می‌دانم یا نه. من راستش را می‌گویم: «هیچ چیزی نمی‌دانم» و او نمی‌تواند این سخن مرا باور کند. با پرسش‌های پایان‌ناپذیرش خسته‌ام می‌کند: چند سرباز روس و یا افغانستانی را در کابل دیده‌ام، چند تانک در خیابان‌ها می‌روند و چه زمانی و در کدام وزارت‌خانه بوده‌ام، در آنجا آیا رایزنان روس هم بوده‌اند و شمارشان چه اندازه بوده، زمان منع رفت و آمد در کابل، دقیقاً چه ساعتی بوده و در کجاهای شهر اجرا می‌شده، چند خارجی در کابل هست، من با کدام‌هاشان پیوند و نشست و برخاست داشتم و دیگر و دیگر. وی به هر فضله مگسی دلستگی بسیاری نشان می‌دهد.

تنها همین را می‌توانم برایش بگویم که سربازان و افسران، جیره و دکایشان و گاه نیمی از تجهیزاتشان را می‌فروشنند تا کمی پول دستشان را بگیرد. من بسیار شگفت‌زده‌ام که در برخی از دکان‌های شهر کابل، آن همه نوشابه‌الکلی با درصد بالا فروخته می‌شود، آن هم به دلار! برایش می‌گویم: «می‌گفتند بسیاری از سربازان حشیش بسیار می‌زنند و تریاک فراوانی می‌کشند تا بتوانند هجده ماه خود را در افغانستان سپری سازند. بهای آنها را هم باید به گونه‌ای بپردازند. بخش‌هایی از یونیفورم یا حتی کلاشینکوفشان را می‌فروشنند و سپس می‌گویند که دزدیده شده است.» وی پس از دو ساعت، گفتگو را به پایان می‌رساند و دیگران می‌توانند به درون اتاق بیایند. به عطا می‌گویم، این که نمی‌توانم بیرون بروم درست، اما آیا می‌شود به پشت بام بروم تا کمی هوای تازه بخورم. در پاسخ می‌گوید: «شب، زمانی که کسی نتواند ترا ببیند.»

این‌جا و آنجا نشسته‌ایم و زمان را بیهوده می‌گذرانیم. برای همین است که صوفی خاکسار بر آن می‌شود که برایمان کلاس قرآن بگذارد و اندکی برایمان روحانی کند. من که کم و بیش هیچ واژه‌ای از آن را

در نمی‌یابم، می‌پرسم می‌شود آن را برایم برگردان کند تا شاید چیزی از آن بیاموزم؟

«این سوره سوم است و من آن را برگزیدم تا با آن آغاز کنیم. گوش کن؛ به نام الله بخشنده مهریان. الف لام میم- من خدای توana هستم. خدایی که هیچ خدایی بجز او هستی ندارد، آن زنده، آنکه هستیش از خودش است و...» سپس دنباله سوره را به عربی قرائت می‌کند و دیگر آن را برگردان نمی‌نماید. قرائت را به پایان می‌برد و نگاهی آزماینده بر من می‌اندازد و قرآنش را به دستم می‌دهد.

نوک زبانی می‌گوید: «لای این را باز کن، آن برگ را برایت خواهم خواند تا ببینم که در آن اشاره‌ای به تو و کارت هست یا نه.»

قرآن را باز می‌کنم و با انگشت روی برگ آن می‌زنم. می‌گوید: «سوره شصت است، آیه یازده. نخست آن را به عربی برایت می‌خوانم.» بی آنکه نشانه‌ای از دگرگونی بر چهره‌اش پیدا شود، با آوای دلنشیں خود آن را قرائت می‌کند. اما آن سه کس دیگر، عطا، علی و غلام انگار چیزی ویژه در می‌یابند و زیر خنده می‌زنند.

به من می‌گوید: «جای خوبش را آوردم! برایت برگداش می‌کنم: ای کسانی که ایمان دارید، چون زنان مؤمن به عنوان پناهندۀ سوی شما آیند، آنان را بیازمایید. خدا بهتر از همه می‌داند که باورهای ایشان چگونه سفارش داده شده است. اگر دیدید که آنان مؤمن‌اند، آنان را پیش کافران باز نفرستید. نه این زنان را بر آنان است و نه آنان را بر این زنان. پس باز پردازید آنچه را که ایشان هزینه کرده‌اند. و اگر جهیزیه آنان را داده‌اید، جای آن را ندارد که در زناشویی با آنان شکیبایی ورزید.»<sup>۱</sup>

۱. برگردان عربی به پارسی این آیه با آنچه نویسنده آورده، همسان است، جز اینکه بجای جهیزیه، «مزدها» نوشته‌اند (شالچی).

به شوخی و شگفت‌آود می‌گوییم: «چرا همیشه می‌خواهید با من زناشویی کنید، کار دیگری ندارید؟»

باز از من می‌پرسد: «چرا نمی‌خواهی عروس بشوی؟ این سرنوشت زن است که زناشویی کند، بچه بزاید و خانه را پاکیزه کند. این کجایش بد است؟ این همه آدم تباشدۀ در کابل هست، آنها را نگاه کن! آنان به خانواده توجهی نمی‌کنند، می‌خواهند خودشان شوهرشان را برگزینند، و هیچ نمی‌دانند که چه کسی به دردشان می‌خورد! تازه جامۀ تنگ هم می‌پوشند و زیبایی خود را برای همه به نمایش می‌گذارند و چویش را هم خواهند خورد، سخنم را باور داشته باش. ما فرمانروایی اسلام را در افغانستان بر پا خواهیم کرد، نخست بر روس‌ها پیروز می‌شویم و قانون و آرامش دوباره به کشور باز خواهد گشت.»

می‌گوییم: «یعنی مانند ایران؟ گمان نمی‌کنم که زن‌ها در آنجا چندان احساس خوبی داشته باشند.»

دنباۀ سخن خود را می‌گوید: «چون آنان همه راه راستین را گم کرده بودند. اکنون به راه مؤمنان و دینداران باز می‌گردند. این یگانه دین راستین است، در همین جا نوشته.» این را می‌گوید و دست راستش را روی قرآن می‌گذارد و نوشته عربی آن را زیر زبانی می‌خواند.

پیش خود می‌اندیشم: «به بد کسی گیر داده‌اید!» هنوز نمی‌توانم به پنداشت درآورم که برای روزهای آینده‌ام چه خواب‌های شیرین تری که ندیده‌اند!

به صوفی خاکسار می‌گوییم: «بگذارید علی هم آن را باز کند. می‌خواهم بدانم که قرآن برای او هم پیامی دارد یا نه.»

علی مخالفتی ندارد. شاید من قرآن را به اندازه او نشناسم، اما یکی از آیه‌های آن را بخاطر جستار جهاد و جنگ در افغانستان به خوبی به یاد دارم. از او خواهش می‌کنم: «سورۀ ۴، آیۀ ۹۴ را بیاور!» صوفی خاکسار تیز درمی‌یابد که هدف من چیست. به گونه‌ای مرا می‌نگرد که انگار

می خواهد بگوید: «تو براستی که هستی؟» نگاهم را پایین می اندازم و می مانم تا علی سوره را بخواند. «و اگر کسی به قصد، مؤمنی را بکشد، کیفرش دوزخ است، و او باید در آن بماند. خداوند او خشم خواهد گرفت، وی را از خویشن خواهند راند و سخت کیفرش خواهد داد.

«آیا اینکه در جنگ شما، مسلمانان مؤمن هم با یکدیگر می جنگند و همدیگر را می کشند، بیهوده نیست؟»

شب را همراه غلام به بام می روم و به دیوار دور شهر می نگرم.  
دریایی است قهوه‌ای و سبز از خانه‌های بی‌شمار که برق می‌زند، مهی غبار مانند آن را فرو پوشانده، از هر کجا هرگونه آواز دلپذیر و نادلپذیری بر می‌خیزد، سر و صدای خودروها، موتورها و دوچرخه‌ها، و آواز موذن‌ها بلند می‌شود، بادی آرام همه اینها را سوی بام، پیش من می‌آورد. اینک می‌توانم مسجدی را ببینم که مردم روزی پنج بار از مناره‌هایش به نماز فراخوانده می‌شوند.

موذن چهار بار می‌خواند: «الله بزرگ‌تر است.» سپس دوبار می‌خواند:  
«هیچ خدایی بجز الله نیست» و دنباله اذان را می‌گوید: «و محمد فرستاده الله است.»

سپس دوباره باورمندان را سوی مسجد فرا می‌خواند: «به نماز بیایید! به سوی نیکی بیایید» و «الله بزرگ‌تر است.» در پایان باز یادآور می‌شود که جز الله خدایی نیست. این آوایی بود که پس از آن، در آلمان، دلم برایش تنگ می‌شد، درست همان‌گونه که در خاورزمین ناگهان برای جیغ و داد بچه‌ها دلتنهای می‌کردم. مناره به روشنی می‌درخشد، هلال زرین ماه بی‌تکان بر فراز گنبد مسجد می‌درخشد.

## بالاترین درجه پیگرد

سفارت جمهور دمکراتیک آلمان، ۱۹۸۴/۳/۲۲، ساعت ۱۲  
تلگراف

فرستنده: کابل

فوریت: برق آسا

درجه محترمانگی و شماره بایگانی: vd 35/84  
دریافت کنندگان:

تیمسار کونیگ

تیمسار بورکرت

تیمسار زیر

تیمسار لیندنر

درباره پیگرد بک ۳/۲۲، ساعت محلی: ۱۲

در ۳/۲۰، عملیاتی ویژه برای پیگرد وی انجام گرفت. رایزنان  
شوری، پشتیبانی کلانی نمودند. وزیر کشور - ساراندوی - نیز از  
۳/۲۱، در کار پیگرد با ما همکاری می کرد. همه گذرگاه های مرزی و نیز  
فروندگاه کابل از بالاترین پایه پیگرد آگاهانده شده اند.

روی گروهی از اشخاص کار شد و آنان زیر کنترل درآمدند. در  
بازجویی های کنونی؛ بسیار روی چگونگی اجازه اقامت بک کار می شود.

...

نخستین برآوردها نشان داد که یک مورد جنایی سنگین در پشت بک  
ناپدید شده، جای دارد. نمی توان گفت که بک در آن دستی نداشته.  
ارتباط های آن دانشجو با سفارت جمهوری فدرال آلمان در کابل، ساخت  
و ترکیبی پیچیده دارد...

سفارت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ارتباط دیپلمات‌ها و  
ویژه‌شناسان آن کشور را با آن دانشجو بررسی نمود.

گفتگوی باور، وابسته فرهنگی با نماینده جنبش آزادی‌بخش فلسطین  
در کابل به برآیندهای خوبی در زمینه پیگرد آن دختر انجامید که نشان  
می‌دهد با هستی ممنوعیت فوریه سال ۱۹۸۴، سه دختر در مهمانی  
نماینده‌گی جنبش آزادی‌بخش فلسطین شرکت داشته‌اند (۱۲/۳/۱۲).

باید بر این نکته پافشاری نمود که آگاهی‌هایی که تاکنون به دست  
آمده‌اند، نشان نمی‌دهند که بک هنوز در کابل است، و اینکه خود وی در  
ناپدید شدن دست داشته نیز به هیچ روی محال نیست.

بررسی‌هایی که تاکنون بر روی محیط جنایی پیرامون او شده، اگر با  
در نظر داشتن مجموع همه روابط پیوسته به موقعیت کشور بررسی  
شوند، هستی یک پشت‌پرده سیاسی را محال نمی‌سازند.

کروگر

۱۲/۲۲

## میشل آنگلو در پیشاور

۱۹۸۴/۳/۲۶ تا ۲۳

فردایش از باران پرسش‌ها و کوشش‌هایی که برای گرواندنم می‌شد، آسوده شدم. آدینه است، روز تعطیل در کشورهای اسلامی. همه دنبال کار خودشانند، برای پیکنیک راهی پارک‌ها می‌شوند و به مسجدها می‌روند و نیایش بسیاری می‌کنند. تنها من هستم که باید تنها در خانه بنشینم و در و دیوار را نگاه کنم. بر آن می‌شوم که بخوابم تا سرماخوردگیم بهتر شود.

اما عبدالکریم پیش از نیمروز شنبه می‌آید، و این بار چند کس هم همراهش می‌باشند. وی یک مولوی همراه خود آورده تا با من درباره اسلام گفتگو کند و رسم‌آور دین مرا عوض کند. مولوی، دستاری سپید به سر دارد و دنبالة سیاه آن سر شانه‌اش فرو افتاده. کنار صوفی خاکسار، بر روی زمین می‌نشینند و در آغاز به گفتگو با وی درمی‌آید و از من سخن می‌گوید. سپس از من می‌پرسد که آیا براستی می‌خواهم مسلمان شوم؟ من مودب می‌مانم و می‌گویم: «نمی‌دانم که آیا به آن خوبی هستم یا نه!» آغاز به روحانی از قرآن می‌کند و شکی ندارد که سخنانش سخت بر من کارگر می‌افتد. اما من مایه سرخوردگیش می‌شوم و در میان روحانیش درمی‌آیم: «من نمی‌توانم مسلمان شوم. هنوز به آن پختگی که

برای اسلام بایسته است، نرسیده‌ام! هنوز نمی‌دانم چگونه نماز  
می‌خوانند.»

علی و صوفی خاکسار باران گفتگو را بـ سرم می‌ریزند. من می‌توانم  
همه اینها را بیاموزم. مولوی و خود آنان را در این کار، یاری خواهند  
داد و همه چیز را برایم روشن خواهند ساخت. عبدالکریم سرانجام سر  
اصل سخن می‌آید و می‌گوید:

«وضع تو بسیار بغرنج است. اگر با یکی از فرماندهان مجاهدین  
زنashویی کنی، آسان‌تر از اینجا بیرون خواهی رفت. اما باید نخست  
مسلمان گردد.»

از سخنش هیچ سر در نمی‌آورم. «مگر من این کوهستان را پشت سر  
گذاشته‌ام تا در پیشاور عروس شوم؟ من براستی می‌خواستم به آزادی  
برسم نه به زناشویی!»

«اما باز هم می‌توانی مسلمان شوی، این برایت خوب است.» او  
دست‌بردار نیست. باز هم در باره‌ام گفتگو می‌کنند. هیچ درنمی‌یابم که  
چرا آنان همه مست اینند که مرا به دین خود درآورند و چرا آن روحانی  
تا این اندازه دوست دارد با منی که از اسلام چیزی نمی‌دانم در این زمینه  
گفتگو کند. احساس می‌کنم که آنان را به پایین‌ترین پایه سوق داده‌اند و  
با اینکه شک دارم، باز هم عیسی را به یاری خود فرا می‌خوانم. او در دل  
من است، نمی‌توانم به او دروغ بگویم و ناگهان به خدای دیگری باور  
آورم. به آنان می‌گویم: «من می‌دانم که محمد و اپسین فرستاده خدا بر  
روی زمین است. اما نمی‌توانم یک‌روزه مسلمان شوم. این کار از ته دل و  
به خواست خودم نخواهد بود.» هر چند که دارم با خودم هم یک‌دندگی  
می‌کنم، روی پروستان بودن خانواده خود پافشاری می‌ورزم و سر  
برداشت و دیدگاه خود می‌ایstem و خود نیز در شگفتی فرو می‌روم که  
چه باور ژرفی دارم که به من می‌گوید خدایم در کنارم است و نمی‌توانم  
به او دروغ بگویم. یک چیز خدایی را باور دارم که مرا نیرو می‌بخشد،

مرا تا پیشاور رسانده و مرا تاکنون دست‌نخورده نگاه داشته! به مولوی می‌گوییم: «نه! نمی‌توانم! به خدایم کژپیمانی نمی‌ورزم و نمی‌توانم از او چشم‌پوشی کنم.»

تنها «اما، اما» های او را می‌شنوم، کلمه‌ام دارد می‌ترکد، شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گوییم: «بسه، بسته [بس است، بس است]!»

چون راه چاره دیگری برای بیرون آمدن از این تنگنا سراغ ندارم، زیر گریه می‌زنم، سرم را در میان دست‌هایم فرو می‌برم و آهسته می‌گوییم: «خدایا مرا یاری کن، یاریم کن، دیگر نمی‌توانم!»

علی به واکنش درمی‌آید و سرانجام تن به سرنوشت می‌دهم.

می‌گوییم: «آسوده‌ام بگذار!» و برای آنکه آتش درون خود را خاموش سازم، این را تند و تیزتر در دل خویش به آلمانی می‌گویم. روی از آنان برمی‌گردانم، چشم‌هایم را می‌بندم و دیگر هیچ چیزی نمی‌گویم. آنچه می‌اندیشم به من نشان می‌دهد که آنچه که هست چیزی است افزون‌تر از این آدم درمانده و بیچاره، و من باید بی‌درنگ بیش از این به باورها، به یزدان و سرچشمه هستی خود بیندیشم.

خاموشی هم‌اینک دیگران را نیز فرا گرفته. یکی یکی برمی‌خیزند و بیرون می‌روند. کنار پنجره می‌ایstem و از لای پنجره به کوچه خاکی زیر پایم نگاه می‌کنم. زندگی در بیرون مانند همیشه، روان است. در کارگاه کوچکی که روپرست، تکه‌های آهن شکل داده می‌شوند، چرخ‌های خودروها این سوی و آن سوی برده می‌شوند، و روغن آلوده در خیابان ریخته می‌شود. نمی‌دانم چرا فرمانده‌تری منگل این همه اعصاب خوردی را به راه انداخته و مولوی را سوی من فرستاده، این را نیز می‌دانم که در این میانه خود به گونه‌ای، گروگان مجاهدین گشته‌ام و راهی ندارم مگر اینکه خود را به سفارت آلمان باختری در اسلام‌آباد برسانم و این هم به تاری نازک و ابریشمین بسته است، چون ده‌ها کارگزار ک. گ. ب. و

سازمان امنیت آلمان خاوری دارند در آنجا دنبال می‌گردند، هنوز هیچ کدام از اینها را نمی‌دانم.

گنگ و لال کنار پنجره ایستاده‌ام و از خود می‌پرسم که اگر راه خود را پیش گرفته به سادگی راهی شوم، چه خواهد شد؟ آیا نگهبانان خواهند گذاشت که بروم؟ بی‌شک نه! اگر بگذارند باید به کدام سوی بروم؟ یک تاکسی بگیرم و به پیشاور بروم؟ نخست باید یک راننده مطمئن بیابم که سخن مرا درست باور کند و من را جای دیگری نبرد. از این گذشته یک روپیه پاکستانی هم ندارم و بی‌گمان نمی‌توانم جای دوری بروم. گذرنامه‌ام را هم به من پس نداده‌اند. همه کارها از هم‌اینک نیز بیشتر به هم خواهد ریخت. چه خوب باشد چه بد، باید همینجا پایداری کنم و به گونه‌ای خود را نگاه دارم. پراندوه روی تختم می‌نشینم و سرم را فرو می‌اندازم.

غلام نخستین کسی است که به اتاق بر می‌گردد. آهسته در را می‌بندد. بزدلانه به او می‌نگرم و باز زیر گریه می‌زنم. کنارم می‌نشیند و دستم را می‌گیرد. آرام با دست‌های خشنش اشک‌هایم را پاک می‌کند. از این دلجویی او چنان شگفت‌زده می‌شوم که سر جا خشکم می‌زند. هر چند همیشه دوست داشتم که او مرا در آغوش بگیرد، اینک از این کارش هیچ شاد نیستم. جدیت نهفته در وضعیتم، نمی‌گذارد مهری پیش بیابد. چگونه می‌تواند بداند که من چه احساسی در دل دارم و به چه می‌اندیشم؟ چرا باید او همان کسی باشد که دریابد چه بر من می‌گذرد؟ چرا اینجا پیش من آمده؟ تو براستی چگونه آدمی هستی؟ غلام پایداری نهفته در درون مرا درمی‌یابد و بیدرنگ رهایم می‌کند.

بسیار آهسته می‌گوید: «گریه نکن، از گریه کاری ساخته نیست.» با چشمان اشکبارم به او می‌نگرم و آرام به او می‌گویم: «بیخش غلام، بیخش! – متاسفم غلام، متاسفم. دیگر نمی‌دانم چه کاری باید بکنم.»

وی یک قوطی کرم بازنشده و یک آینه کوچک از جیب کتش بیرون می‌آورد. «اینها را بگیر، باید کمی کرم به خودت بزنی، بینی و گونه‌هایت پوست پوست گشته و مانند سیب زمینی پخته شده!»

«از این تشبیه او خنده‌ام می‌گیرد و پس از گذشت دوازده روز، نخستین بار به آینه می‌نگردم. می‌بینم که براستی مانند سیب زمینی پوست‌کنده شده‌ام، البته کمی پررنگ‌تر. در حالی که پوستهای روی بینی خود را می‌کنم، به او می‌گویم: «غلام، اینک چه کاری باید بکنم؟» به اندرز می‌گوید: «مسلمان شو، سپس همه کار برایت آسان‌تر خواهد شد. نمی‌دانم که کجای این کار بد است که از انجام آن چنین روگردانی.» «زن‌ها در اسلام چندان آزاد نیستند، همیشه باید کاری را بکنند که مردها می‌گویند و اجازه ندارند خود تصمیمی را بگیرند. اینها با منش من جور نیست.»

«اما تو چنین می‌اندیشی، چون این داستان را در کابل برایت بازگو کرده‌اند. در واقع این زناند که سالار خانوه‌اند. مادر خود من چپ و راست به پدرم نق می‌زند، باید این سخن مرا بپذیری. معمولاً همان تصمیم اوست که اجرا می‌شود.»

باز اندیشه‌آلود می‌گوییم: «اما من که نمی‌توانم زن کسی بشوم که هیچ او را نمی‌شناسم. شاید او همسال علی باشد، نه؟»

می‌خواهد مرا دلداری دهد: «آنان مرد شایسته‌ای را برایت خواهند یافت، اندیشه‌اش را نکن.»

با ناسازگاری می‌گوییم: «چرا، من اندیشه‌اش را می‌کنم! این زندگی من است. و من با هیچ کدام از آنان زناشویی نخواهم کرد. بس است. تمام شد. بحث به پایان رسید!» قاطعانه بینی خود را بالا می‌گیرم و کرم بسیاری روی آن می‌زنم.

یک سخنی از درون دلم بیرون می‌پرد: «غلام، تو می‌دانی که علی یک بار کوشیده به من دست دراز کند؟» البته من می‌خواستم که این را به

کسی نگویم، حتی به غلام. اما می خواستم از دست این اندیشه آسوده شوم، چون بسیار آزارم می داد.

«چگونه؟ کی؟» غلام با شکفتی به من می نگرد و این گفتار در سرشن فرو نمی رود.

برایش بازگو می کنم: «همان شب نخست که در خانه کشاورز در آغل خوابیدیم.»

به یاد می آورد: «اما او که کلاشینکوف را میان گذاشته بود.»  
می گویم: «آری.» به چهره اش خیره می شوم و چینی بر پیشانی خود می اندازم. «با این همه نیمه شب دستش زیر رواندازم آمد. در تری منگل هم یک بار دیگر چنین کوششی شد. آن ریشو که موهاش فرو آویخته بود و تو پیش روی تختم خوابیده بودی...»

غلام چشم هایش گرد شد. سپس ابرو اش را در هم کشید و گفت:  
«بگو والله!»

به او می گویم: «والله، غلام، سوگند می خورم. من هرگز به تو دروغ نخواهم گفت. چرا باید چنین سخنی را از خودم درآورم؟» و چون شک دارد، نگاهی خشم آلود به او می اندازم. با دلی آزرده می گویید: «این داستان را برای هیچ کس بازگو نکن. هیچ کس سخن ترا باور نخواهد کرد. همه به باد خندهات خواهند گرفت و دستت خواهند انداخت.»

پاسخ می دهم: «می دانم، من هم این را تنها برای تو بازگفته ام و بس. صدر رصد به تو اطمینان دارم. غلام، تو یگانه دوست من در سرتاسر راهی که پشت سر گذاشته ایم، هستی.» باز اشک ها به چشم هایم می دوند. غلام مج دستم را می گیرد و می گویید: «دیگر هیچ کسی به تو دست نخواهد زد.»

پس از چند دم، آهسته می گویید: «ترا دوست دارم.»  
چشم هایم را می بندم و دم ژرفی بر می آورم. «غلام، تو یک فرشته ای.»

یکشنبه ۲۵ مارس، سورپریز را همراه خود می‌آورد. دکتر اسدالله لودین، مردی رسمی و مرتب، با کت و کراواتش به اتاق من می‌آید و به آلمانی درود می‌گوید. وی در کلن اقتصاد خوانده، از همین روی آلمانی می‌داند، این را خود برایم می‌گوید. اکنون وی رایزن سیاسی رهبر «حرکت انقلاب اسلامی» است. همه هفته را در پیشاور نبوده و تازه امروز دریافته که من اینجايم. می‌گوید: «می‌خواهم همین امروز به سفارت آلمان باختり زنگ بزنم و آنان را آگاه سازم که شما در اینجايد.»

چشم‌هايم گرد می‌شود و می‌پرسم: «چه گفتيد؟ تا اينک هنوز کسی نمی‌دانسته من يك هفته است، اينجايم؟»

سرش را تکان می‌دهد. چگونه باید چنین چیزی را باور کنم؟ مجاهدین او را به پاکستان می‌آورند و او چیزی از این جستار نمی‌داند؟ «می‌توانم نامه‌ای برای پدر و مادرم بنویسم یا دست‌کم برای کسی که پیام را به آنان برساند؟ آنان بی‌گمان اندیشه‌ای خواهند کرد.» می‌گوید: «نه، سوربختانه نمی‌شود. تاکنون کسی نباید درمی‌یافته که تو اینجايی، چون اين می‌توانسته گره‌های سیاسی بسیاری بیافریند.» بیدرنگ مرا پدرود می‌گويد، چون سوربختانه زمانی ندارد، اما فردا پگاهان باز خواهد گشت.

فردايش که می‌آيد، چند کتاب زیر بغلش است و آنها را به دستم می‌دهد. زندگینامه سربازی است به زبان انگلیسي، کتابی از ولادیمیر بوکوفسکی با عنوان پرمعنای «درد گزندۀ آزادی» به آلمانی، آموزه‌نامه‌اش «آلمنی برای خارجی‌ها» و «از رم» که درد دل مرا تازه می‌کند.

در دل و اندیشه دکتر لودین به روی جهان باز است، روی دین پافشاری بیجا و بیش از اندازه نمی‌کند و دلم را آسوده می‌سازد که برای

پرواز من به آلمان از هیچ کوششی فروگذار نخواهد کرد. هم اینک باید شکیبا بمانم.

«خاد، امنیت پاکستان نیز در این کار دست دارد و نگرش ویژه‌ای بر تو می‌ورزد. همه از جاسوس می‌ترسند. کارگزاران روس فراوانی در اینجا بازداشت شده‌اند. خاد دنبال دردسر نمی‌گردد. در پشت همه اینها وضع سیاسی جای دارد و این چیزی است بسیار پیچیده.» اکنون هم باید زود برود. می‌گوید که در این هفته یک بار دیگر هم به من سر خواهد زد و می‌رود.

برای کتاب‌ها شاد می‌شوم و آغاز به برگ زدن کتاب مصور می‌کنم. دیگران هم با دلبستگی به کتاب می‌نگرند و برایشان می‌گویم که شهرهای ایتالیا چگونه‌اند. در برگ‌های پیوسته به پرستشگاه پتر تصویرهای پرشماری از فرشتگان هست، یکی دیگر خود خداست که عیسی را نگاه داشته است.

آنان از من می‌پرسند: «این کیست؟»  
می‌گویم: «آنکه سبیل بلندی دارد، خداست و آن دیگری عیسی است»  
و می‌دانم که این کتاب گفتگوهایی را به راه خواهد انداخت.  
علی می‌گوید: «ریخت خدا باید چنین باشد؟ تو این را از کجا می‌دانی؟ خدا را نمی‌توان کشید، هیچ کس نمی‌داند چهره او چگونه است» و کتاب را از دست من می‌گیرد تا آن تصویر را درست‌تر نگاه کند.

چند برگی می‌زند و فرشته نیمه‌برهنه‌ای می‌یابد!  
از من می‌پرسد: «این چه؟ اینها کیانند؟» و انگشتش را به سختی روی تصویر می‌زند.  
تنها همین را می‌گویم: «فرشته.»

تازه اینجا بود که کار براستی خراب شد. روشن است که کاری از میشل آنگلو نیز در کتاب هست. آن هم درباره آفرینش انسان است و آدم در آن کم و بیش برهنه است.

کتاب را می‌بندد و آن را به گوشه‌ای پرت می‌کند و می‌رود. صوفی خاکسار نخستین کسی است که واکنشی از خود نشان می‌دهد. کتاب را می‌آورد، به من می‌دهد و می‌گوید: «این را زیر پتویت پنهان کن و به هیچ کس نشان نده، همین!» می‌گوییم: «چشم» و سپس درمی‌یابم که این کتاب هیچ به آن اتاق نمی‌آید و با آن جور نیست. بخت با من یار شد که آنان پیکر یکسره برهنه داوود را ندیدند!

با این همه در روزهای بعد، پیوسته مردهایی می‌آمدند و از کتاب و عکس‌هایش می‌پرسیدند. کما بیش شکی ندارم که آنان هنگامی که من در دستشویی، گرمابه یا در اتاق دیگر، نزد مامور امنیتی «حرکت» بودم و به پرسش‌های بی‌شمارش پاسخ می‌گفتم، پنهانکی آن را نگاه می‌کردند.

## پیگرد

سفارت جمهوری دمکراتیک آلمان، ۱۹۸۴/۳/۲۷، ساعت ۱۲

فرستنده: کابل

فوریت: برق آسا

درجه محرومگی و شماره بایگانی: VS-t-b

۰۳/۸۴ ۱/۱۲۴

دربافت کنندگان:

تیمسار کونیگ

تیمسار بورکرت

تیمسار زیر

تیمسار لیندنر

جستار: پیگرد کرستین بک - ۳/۲۷ - ساعت ۱۲ در پی همکاری با

سفارت

گروهی بزرگ از کسانی که آن دانشجو همراهشان ارتباط داشته زیر  
کترل درآمد. هشت کس در این پیوند دستگیر شدند.

بازجویی‌ها به دشواری پیش رفتند و برآیندهایشان تا اندازه‌ای  
متناقض بود. آنچه در آن شکی نمی‌توان ورزید این است که کسان مورد  
بازجویی با بک در رابطه بوده‌اند و یا در ناپدید شدن او دستی داشته‌اند.  
برآیندهایی که تاکنون به دست آمده، نشان می‌دهد که بک تا ۰۳/۲۰ در  
کابل بوده و پس از آن در جایی بیرون از کابل، پنهان بوده است. پیگردها  
در استان لوگر و نزدیکی مرز پاکستان تمرکز داشته‌اند.

گذشتن از مرز پاکستان را می‌توان پیکاری کلان با جمهوری  
demکراتیک افغانستان و جمهوری دمکراتیک آلمان و اتحاد شوروی

دانست. خواهشمندیم بیازمایید که سفارت اسلامآباد تا چه اندازه‌ای می‌تواند در این زمینه کارگر باشد. آنچه شایسته ستایش است، این نکته است که سازمان خاد و ساراندوی - وزیر کشور همه به اقدامات ویژه‌ای دست زده‌اند تا پیگرد بک سرانجامی کامیابانه یابد.

کروگر

۱۳/۲۷

## حکم

بر پایه قانون ۹۱ قوانین جزایی

نام: بک

نام کوچک: کرستین

زاده: ۱۹۶۰/۱۲/۱۱ در گرا

پیشه: ندارد، واپسین مشغولیت او دانشجویی بوده.

نشانی: برلین ۱۰۳۵، خیابان یسنر، شماره ۶۰.

به دلیل هایی که در زیر آورده می شود، مورد دادرسی مقدماتی قرار می گیرد.

### دلیل ها:

متهم، بک، سخت زیر این بدگمانی است که غیرقانونی از مرزهای کشوری گذشته. وی که تا ۱۴ مارس ۱۹۸۴ اجازه اقامت دانشجویی داشته به جمهوری دمکراتیک آلمان برنگشته است.

کیفرپذیر بر پایه قانون (۲) ۲۱۳

کرانیتس زیگل

سرپرست سازمان تعجیس

## محمدنبی محمدی

در روز چهارشنبه ۱۹۸۴/۳/۲۸، بخش سیاسی حرکت مصاحبه‌ای با من می‌کند و می‌خواهد از من عکس بگیرد. فردایش مردی نادلچسب که وابسته به بخش فرهنگی حرکت است، سر و کله‌اش پیدا می‌شود. من از گفتگو با او به زبان روسی سر باز می‌زنم. وی که چندان خوشبرخورد نیست، خشن به من می‌گوید: «شما باید روسی دریابید، شما از آلمان خاوری می‌باشید.»

به دری به او پاسخ می‌دهم: «اما در آلمان به آلمانی سخن می‌گویند نه روسی! من نه می‌توانم و نه می‌خواهم با شما به روسی سخن بگویم.» پریشان می‌شوم و برای نخستین بار زیان بر می‌بندم. دیگر سر چنین بحث‌های بی‌معنایی را ندارم.

سرانجام کوتاه می‌آید و کاغذها و نامه‌هایی را که از سربازان کشته شده شوروی به دست آورده، زیر بینی من می‌گیرد.

به دری می‌پرسد: «می‌توانید این را بخوانید؟»

اندوه‌آلود می‌گوییم: «آری، می‌توانم.»

آن دشمن نام و چهره‌ای دارد، عکس‌هایی از خانواده‌اش دارد که لابد نمی‌دانند وی در افغانستان کشته شده. سندها را نگاه می‌کنم و نام‌ها را می‌خوانم. همه سربازان نورسته‌ای بوده‌اند، همه زیر بیست سال،

خودبخود سرم را تکانی می‌دهم و با آوایی نیمه‌بلند و به آلمانی می‌گویم:  
«جنگ چه چیز گندی است».

آن مرد بی‌نام که از بخش فرهنگی است، پرسش‌هاش را به زبان دری می‌آغازد. باید به همه پرسش‌هایی که عبدالکریم کرده بود، دویاره پاسخ دهم. روشن است که آنان می‌خواهند مرا کلافه کنند و در تنگنا نهند تا یک زمانی سخنی بگویم که درست نباشد یا با آنچه پیشتر گفته‌ام جور درنیاید. چه می‌دانم. آنها هنوز هم می‌ترسند که مبادا من جاسوس روس‌ها باشم. برای همین عکس را نیز می‌خواهند. با همه اینها سر شب یک مولوی می‌آید و برایم قرآن می‌خواند تا چنان که خودش می‌گوید روحم گشاده شود.

می‌گذارم تا او هرچه می‌خواهد در دلم راه یابد، اما شب چنان کوفته و مانده هستم که دیگر حوصله ندارم با غلام بر بام روم.

بامداد فردا اندکی آرامش برایم می‌آورد، چون آدینه است. دومین آدینه‌ام در خانه‌ای که اندک اندک دارد زندانم می‌شود. آنها همه روز مرا تنها می‌گذارند. تنها نیمروزها یکی می‌آید و یک کاسه پر از پلو و دال، عدس زرد و کوچک برایم می‌آورد و می‌رود.

همه پس از نماز شب بر می‌گردند، و صوفی خاکسار برایم آشکار می‌کند که فردا مهمان ارجمندی خواهم داشت.

کمی خشم آلود می‌پرسم: «این بار دیگر کیست؟ خود ریس است؟»  
می‌گوید: «آری، احمدنبی فردا بامدادان می‌آید تا ترا ببیند.»  
ناگاه یک واژه از دهانم می‌جهد: «وای!»

پایه‌گذار و سالار «حرکت انقلاب اسلامی» محمدنبی محمدی، خود شخصاً در ساعت ده به همراهی جانبان و دفتر و دستک خود می‌آید و پشت میز تحریر می‌نشینند. مردی است کم و بیش ۶۰ ساله، مانند همه مولوی‌ها ریشی پاکیزه و بلند دارد، دستاری سپید بر سر بسته و هاله‌ای آرامشمند و ویژه او را فرا گرفته. وی پیش از آنکه به پایداری بپیوندد، در

روستایی در میهن خود، مولوی و آموزگار قرآن بوده. نتوانسته پذیره آیین‌های تازه در شهر کابل و تصرف نیروهای شوروی گردد، با آنها به پیکار درآمده. همراه مولوی‌های دیگر «حرکت انقلاب اسلامی» را بنیاد گذاشته.

مجاهدین او پیش از هر کجا در منطقه‌های پشتون‌نشین جنوب و خاور کشور می‌جنگند.

او به پشتون از من می‌پرسد که آیا حالم خوب است و کم و کاستی ندارم و آیا رفتار دیگران با من خوب است یا نه.

نه به پشتون، بلکه به دری آغاز به پاسخ گفتن می‌کنم و می‌گویم هر چند از همه چیزها بهره‌مند نیستم، اما حال و روزم خوب است و همه با من رفتاری مهرآمیز و بسیار دوستانه دارند. همچنین با واژگانی که باریک‌سنجهانه گزینششان می‌کنم برای یاری سازمان و مجاهدینش که مرا از این راه پرخطر به پاکستان آورده‌اند، سپاسگزاری می‌کنم.

اندیشناکانه سرش را تکان می‌دهد، سپس چندین روپیه به ارزش ۵۰ دلار از کیفیش بیرون می‌آورد و پیش رویم می‌گیرد.

با سپاس آن را پس می‌زنم. با شکفتی به او می‌گویم: «من نیازی به پول ندارم.» درنمی‌یابم که وی چرا و به چه آهنجکی می‌خواهد پول به من بدهد.

آن را به یکی از مردانش می‌دهد و وی پول را در دست من می‌نهد. نگاهی یاری‌جویانه به صوفی خاکسار می‌اندازم، چون هیچ نمی‌دانم چه واکنشی باید نشان دهم. سرش را کمی می‌جنباند و با اشاره به من می‌رساند که باید آن را آرام بپذیرم. گروه نمایندگان دست بر سینه و با آرزوی کامیابی من در آینده، بسیار رسمی از در بیرون می‌رود. من به یک مشت روپیه خود می‌نگرم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «باید با این پول چه کنم؟»

صوفی خاکسار می‌گوید: «آن را پنهان کن، از آن خودت است.  
پشکشی برای توست، تا بی‌پرویال نباشی. این آیین ماست.»  
بی‌پرویال چه؟ هنوز از شوهر دادن من دست‌بردار نشده بودند؟  
سرتاسر روز همه مجاهدین درباره این دیدار سخن می‌گفتند که چه  
سرافرازی بزرگی بوده که رهبرشان خود شخصاً پیش آنان بوده.  
کمی بی‌آزرمانه می‌گوییم: «اما او هم یک آدم است و بس»،  
چشم‌غرهام می‌روند و سخن خود را تکمیل می‌کنم: «اما باید آدم بسیار  
هوشمند و زرنگی باشد تا بتواند شما را رهبری کند!»  
هر چند هنوز روز است و هوا روشن، بر آن می‌شوم که بر بام روم و  
کمی سرم را باد دهم. عطا، غلام را دنبالم می‌فرستد تا او از من  
نگاهداری کند. هنگام بالا رفتن، مجاهدی جوان از روی‌رویم درمی‌آید و  
ناگهان دستش را برای درود گفتن سویم دراز می‌کند. کمی دودل  
می‌مانم، چون می‌خواهم فاصله احترام را نگه دارم. اما ناگهان می‌بینم که  
در زیر شستش، شست کوچک‌تری هم درآمده. چون نمی‌خواهم وی  
بپندارد که من بخاطر این عیش با او دست نداده‌ام، با او دست می‌دهم.  
مانند یک پادشاه شاد می‌شود و هیچ نمی‌خواهد دستم را رها کند. غلام  
به او می‌توپد و می‌گوید به راه خودش برود. با چرخشی کوتاه، دست  
خود را از دستش رها می‌کنم. با شگفتی خیره‌ام می‌شود. به شست  
کوچکش دستی می‌زنم و احساس بسیار خنده‌داری در دلم پیدا می‌شود.  
از غلام می‌پرسم: «می‌دانی چرا یکی از دست‌هایش دو شست دارد؟»  
می‌گوید: «نه، بی‌شک خواست خدا چنین بوده.»  
به غلام می‌گوییم: «درست همان خواست خدادست!»  
غرغرکنان می‌پرسد: «پس چه؟ جن است؟»  
برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم، می‌گوییم: «اینها از آسمان به  
زمین می‌آیند. می‌شود خدا خود او را دستی به اینجا فرستاده باشد؟»  
گله‌آمیز می‌گوید: «مرا ریشخند می‌کنی؟»

می‌گوییم: «آری. اما گمان می‌کنم ریشه‌اش در اینجا نهفته باشد که شما تنها با دخترعموها و دخترخاله‌هایتان زناشویی می‌کنید» و چشم‌هایم را ناگهان می‌گردانم، چون می‌بینم که این بار خودم این شوهر کردن کوفتی را پیش کشیده‌ام! غلام لبخند معنی‌داری به من می‌کند و هنگامی که سرانجام به بالا می‌رسیم به دیوار بام تکیه‌ای راحت می‌زند. می‌گذارم باد گرم به چهره‌ام بوزد و به بام‌های شهر می‌نگرم. مانند همیشه ابری از غبار مانند یک زنگ بر فراز پیشاور ایستاده است. بوق‌های پایان‌ناپذیر ریگشاه‌ها، تاکسی‌ها و کامیون‌ها از بام تا شام، موسیقی این مرکز پایداری افغانستان است.

نه تنها پایگاه بزرگ حرکت در اینجاست، برخی دیگر از سازمان‌های مجاهدین افغانستان مانند حزب اسلامی گلبدين حکمتیار و جمعیت اسلامی برهان‌الدین ربانی نیز پیکار خود را از اینجا سازماندهی می‌کنند. آنها کم یا زیاد از پاکستان و ایالات متحده آمریکا و عربستان سعودی، توان مالی و پولی می‌گیرند، یعنی با جنگ‌افزار و دستگاه‌های گوناگون جنگی پشتیبانی می‌شوند. رزم‌مندگان افگاری که در پی واپسین درگیری‌ها به پاکستان برگردانده می‌شوند، در بیمارستان‌های این شهر از امکانات پزشکی برخوردار می‌گردند. سازمان‌های یاری‌رسان جهانی همه کشورهای باختり همچون کمیته بین‌المللی صلیب سرخ، کمیساریای پناهندگان ملل متحد، پزشکان بی‌مرز، سازمان یاری‌رسان هلال احمر جهان اسلام، از همین جا و در اردوگاه‌های پناهندگان بی‌شماری در مرزهای شمال باختり پاکستان به رسیدگی به افگاران می‌پردازند. همواره پزشکان دلیری پیدا می‌شوند که روی سوی افغانستان می‌کنند تا به یاری روستاییان کوه‌های دورافتاده‌ای بستابند که نمی‌توانند سوی پاکستان پرواز کنند یا خود را به بیمارستان‌های کابل که صدها، فرسنگ دورند برسانند.

بام، اندک اندک پر از مردهای کنجکاو می‌شود، چون همه در گوش  
همدیگر خوانده‌اند که من این بالا هستم. غلام بهتر می‌بیند که ما به اتاق  
بازگردیم و شبانه باری دیگر بیاییم.

صوفی خاکسار پس از نیمروز همه ما را خدانگهدار می‌گوید.  
کارهای بزرگی هست که باید به انجام رساند، می‌گوید مسئول استان  
کابل است. سوریختانه نمی‌تواند بماند تا گره کار من گشوده گردد. از او  
خواهش می‌کنم که درودم را به زن جوان و مادرش برساند و برای یاری  
و مهماندوستی وی سپاسگزاری می‌کنم.

به او می‌گوییم: «دلم برای قرائت قرآن تنگ می‌شود» و او دارد از در  
بیرون می‌رود. رویش را بر می‌گرداند و دو چشمش را روی هم  
می‌گذارد.

## حذف نام نزد پلیس

برلین، ۱۹۸۴/۰۳/۳۰

اداره منطقه‌ای برلین  
بخش تجسس  
ریاست پلیس خلق  
بخش گذرنامه و امور ثبت نام شهروندان

### برلین

-  
تجسس‌های اداره ما به این برأیند رسید که  
بک، کرستین  
زاده ۱۹۶۰/۰۲/۱۱ در گرا  
نشانی: ۱۰۳۵ برلین، خیابان یسنر، شماره ۶۰ بسی اجازه از جمهوری  
دموکراتیک آلمان بیرون رفته و زمانی نه چندان کوتاه است که در بیرون  
از مرزهای کشور، باشندگان شهر بیرون آورده  
خواهش می‌شود که نام وی از فهرست باشندگان شهر بیرون آورده  
شود.

سروان یانتس

## روشنگری

۱۰ ساعت / ۰۴/۰۱، ۱۹۸۴

بامداد که با غلام تنها در اتاق هستم، به او می‌گویم: «غلام، باید به داروخانه بروی و چیزی برایم بخری. به داروخانه‌چی می‌گویی که آن برای دشواری ماهانه زنان است. من نیازی به بسته‌ای دارم که پراز دستمال کاغذی‌های محکم است، اما دستمال کاغذی بینی گرفتن نیست. می‌توانی این نکته را در نگر بگیری؟»  
آشفته می‌پرسد: «باز چت شده؟»

در حالی که او با چشم‌های شگفت‌زده‌اش به من نگاه می‌کند، می‌گویم: «این بیماری نیست، همه زنها ماهی یک بار با این دشواری رویرو می‌شوند، مگر آنکه باردار باشند.» می‌بینم که او از آنچه می‌گوییم هیچ آگاهی ندارد. این چیزها را تازه باید روز عروسیش برایش بگویند. در افغانستان زن‌ها و دخترها که خون می‌بینند، باید با پنهان‌کاری آن را رویراه کنند. برای این کار از دستمال‌های پنبه‌ای بهره می‌گیرند. آنها را شبانه می‌شویند و تا اندازه‌ای خشک می‌کنند. پیش از بامداد پنهانی آنها را از سر ریسمان رخت‌ها بر می‌گیرند.

روشن است که من بیشتر خواستار نوار بهداشتی هستم، چون پاکیزه‌تر است، اما چنین چیزی در فروشگاه‌های اینجا پیدا نمی‌شود. از این گذشته نمی‌دانم چگونه باید دریابانم که چه می‌خواهم. هیچ به اندیشه‌ام نمی‌رسد که چگونه می‌توان گره این کار را گشود.

به او می‌گوییم: «تو نخست برو و آن‌گونه بسته‌ای را که می‌گوییم بخر و بیاور، سپس همه چیز را برایت باز خواهم گشود.»

شک‌آلود می‌گوید: «قول می‌دهی؟»

«قول می‌دهم!»

کمی از روپیه‌هایم را به او می‌دهم و پیش خود می‌اندیشم: «کاش احمدنبی می‌دانست من پول‌هایش را برای چه هزینه می‌کنم!»

غلام - خدا پدر داروخانه‌چی را بیامرزد که آدم چیزفهمی بوده - با همان بسته‌ای که گفته بودم، می‌آید. آن را در بغچه زیر بغلم می‌گذارم و کنار غلام می‌نشینم. برای آنکه بهتر بتواند جستار را دریابد، دایره‌ای را که نمایشگر بیست و هشت روز ماه است می‌کشم و برایش می‌گوییم: «زن‌ها در چند روز که میان این دایره است، تخم کوچکی در شکمشان پیدا می‌شود که می‌تواند با اسپرم مرد بارور گردد و از آن بچه‌ای پیدا شود، یا شاید از آن بچه‌ای پدید نیاید. زن می‌تواند هر روز قرص بخورد تا باردار نشود. یا شاید هم مرد زنش را برای زمانی آسوده بگذارد. کم و بیش هر بیست و هشت روز یک بار، خون بیرون می‌زند. چند روزی به درازا می‌کشد، و دوباره همه چیز از سر می‌آغازد.»

می‌گوید: «چه دلچسب! اما مطمئنی که همه زن‌ها چنین هستند؟»

می‌گوییم: «آری، حتی زن‌های افغانستان!»

یک دم می‌اندیشد و به عکس می‌نگرد. شک دارم که سخن را درست دریافته باشد.

می‌پرسم: «تو دست کم می‌دانی که کار مرد و زن چگونه است، نه؟» و  
انگشت‌هایم را روی هم می‌گذارم.

می‌گوید: «آری» و به رویم لبخند می‌زند.

دلم سبک می‌شود و می‌گوییم: «الحمد لله».

با آهنگی که گونه‌ای آینده‌نگری در آن نهفته است، می‌گوید: «آن  
قرص‌ها را از کجا می‌توان آورد؟»

«زن آینده‌ات پیش یک پژشک زن می‌رود و او می‌تواند قرص‌ها را  
به او بدهد. در کابل و برخی روستاهای افغانستان، گروه‌هایی هستند که  
این گونه قرص‌ها را به رایگان در دسترس زنان می‌گذارند و روش‌های  
جلوگیری از بارداری را برایشان روشن می‌سازند، مانند روشنگری که من  
برایت دادم. اما برخی کسان می‌گویند که بچه‌ها باید باشند تا خانواده از  
میان نرود و گذشته از این، جلوگیری را دستکاری در طبیعت می‌دانند.  
اما بسیاری از زنان نمی‌خواهند شش، هفت، ده فرزند داشته باشند، لیک  
درست مانند خودت نمی‌دانند چرا همیشه باردارند. امیدوارم تو زرنگ‌تر  
از آنان باشی.»

می‌خندد و کاغذ را پنهان می‌کند. چند دقیقه در ژرفنای اندیشه‌ها، کنار  
هم می‌مانیم. ناگهان در تکان سختی می‌خورد و علی و عطا با خوراکی  
که از رستوران خیابان اصلی شهر خریده‌اند، به درون اتاق می‌آیند.

علی با آهنگی که انگار کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، می‌پرسد: «اینجا  
چه کار می‌کنید؟»

هر دو درست همزمان هم می‌گوییم: «هیچ کار!» و خودمان هم  
خنده‌مان می‌گیرد.

فرداش هم بدون هیچ گونه تصمیم‌گیری و بدون آگاهی تازه‌ای  
سپری می‌شود. غلام و من اتاق را پاک کاری می‌کنیم، جامه‌های ناشر را  
می‌شویم، موشک کاغذی درست می‌کنیم و دریاره «خدا و جهان» به

گفتگو می‌پردازیم و چه بچه و ساده‌ایم. وی قرآن می‌خواند، چون می‌داند خستگی روان من با این کار زدوده می‌شود. با شکیبایی بسیار می‌کوشد عربی آن را به من بیاموزاند. به من آموزش می‌دهد که چگونه می‌توانم الله را بسیار زیبا بنویسم، چگونه می‌توانم از آن شکلی بسازم، چگونه می‌توانم محمد و فاطمه را نیز به تصویر درآورم، و برایم می‌گوید که محمد فرستاده الله، فاطمه دختر محمد و علی داماد اوست.

## دستور دستگیری

بک، کرستین، زاده ۱۱ فوریه ۱۹۶۰ در گرا،  
نشانی پیشین: برلین ۱۰۳۵، خیابان ینسر، شماره ۶۰،  
باید برای زمانی گذرا دستگیر شود.

وی با گذشتن غیر قانونی از مرز، گناهکار شناخته می‌شود. متهم اقامت دانشجویی برای جمهوری دمکراتیک افغانستان داشته که در ۱۳ مارس ۱۹۸۴ اعتبار آن سرآمد. متهم در ۱۳ مارس ۱۹۸۴ از گروه دانشجویان دور شده و به جمهوری دمکراتیک آلمان برگشته است. آن تبهکار برابر پایه قانون (۲) ۲۱۳ بسیار شدید زیر سوء ظن است. بازداشت گذرای او به منظور بازجویی بر پایه قانون ۱ (۱) ۱ (۲) ۱۲۳ واجب است، چون گریز او به گونه جرمش برمی‌گردد. وی می‌توانند تا یک هفته پس از صدور این فرمان دستگیری به دادگاه شکایت برد، یا شکایت خود را کتاباً برساند، یا به وکیلی که اجازه وکالت در جمهوری دمکراتیک آلمان داشته باشد، بسپارد (قانون ۳۰۵ و ۳۰۶).

## پدرود

۱۹۸۴/۴/۵ تا ۳

امنیت پاکستان در سوم و چهارم اوریل اعلام داشت که خواستار مصاحبه با من است. مرا از میان درب‌ها و راهروهای ساختمانمان گذرانده، به ساختمان کناری می‌برند. در آنجا در تالار بزرگی، چشم‌براه می‌نشینم که میزهای بسیاری دارد و غلام، علی، عطا و مهندس عبدالکریم و کارگزاران خاد گرد آنها نشسته‌اند. به ما نوشابه می‌دهند، سپس از من همان پرسش‌هایی را می‌کنند که پیشتر عبدالکریم کرده بود. من هیچ سخن تازه‌ای برایشان ندارم. با این همه آنان سخت خریدار هر آگاهی کوچک و تازه‌ای هستند. می‌خواهند از مغزم بیرون بکشند که از استحکامات نظامی سر مرز افغانستان و پاکستان چه می‌دانم. برایشان می‌گوییم که در کابل همه می‌گفتند ارتش شوروی هر پنج یا ده کیلومتر یک جایگاه نظامی ساخته و سر تا سر مرز را سیم خاردار کشیده. اما چنین سخنی، در میان این همه کوه و کمر هیچ با واقعیت‌ها جور درنمی‌آید. لیک برخی کسان چنین چیزهایی می‌گفتند.

پس از گذشت سه ساعت یا بیشتر، سرانجام مصاحبه را می‌انجامانند و می‌گویند من باز هم در اتاق بمانم تا عکسم گرفته شود.

غلام، عطا و علی هم می‌روند. می‌گویند امروز باید کار دیگری را نیز به انجام برسانند. پس از یک ساعت، سرانجام عبدالکریم با مردی می‌آید که دوربین بسیار مدل بالایی را در دست دارد. وی چند عکس زمینه سیاه از من می‌گیرد و برای تفنن مرا کنار در چوبی که رده‌های آبی هم دارد، می‌ایستاند و چند عکس دیگر می‌گیرد. عبدالکریم همراه او از اتاق بیرون می‌رود و مرا تنها می‌گذارد.

پشت سرش داد می‌زنم: «خب حالا چه کار کنم؟»  
 «یک کسی هم‌اینک می‌آید و ترا به اتفاق برمی‌گرداند.» این را می‌گوید و در را از بیرون می‌بندد تا من گم و گور نشوم.  
 آن «هم‌اینکی» که او گفته بود، چهار ساعت می‌شود. من میان میزهای آن اتاق بزرگ این سوی و آن سوی می‌روم و می‌آموزم که معنای راستین شکیبایی و بردباری چیست. هوا تاریک می‌شود و تازه یکی سر و کله‌اش پیدا می‌شود و مرا به بام ساختمانمان می‌برد.  
 به اتفاق که درمی‌آیم، می‌بینم که سه مجاهد روی زمین نشسته‌اند و دارند خوراکی را که خود پخته‌اند می‌خورند.

می‌گوییم: «بسیار بسیار گشنهام است. چه ساده مرا فراموش کرده‌اید. دلتان برایم تنگ نشد؟»

عطای بی‌آنکه واکنش ویژه‌ای از خود نشان دهد، می‌گوید: «بنشین یک چیزی بخور. تو که بسیار بردباری.» این همه شکیبایی برای او معمولی است.

آهی می‌کشم و گردن می‌نهم. به هر روی این گرفتاری‌ها یک روزی زدوده خواهد شد. برایم بسیار تاریک مانده که چرا آنان مرا به سفارت جمهوری فدرال آلمان در اسلام‌آباد تحويل نمی‌دهند، آنگاه آنان نیز از دستم آسوده می‌شوند. چرا این همه این دست و آن دست می‌کنند، مرا پنهان می‌سازند، تهدید می‌کنند، می‌ترسانند و این همه برایم سفارش

زنashویی می کنند. دارند سر من با هم پوکر می زنند؟ من اصلاً اینجا، در چگونه بازاری هستم؟

پنجم آوریل پس از خوردن نهار، برای وقت کشی، سرم را به کتاب بند می کنم. عطا، علی و غلام با چشم‌های بسته به دیوار پشت داده‌اند و خیره روپریشان گشته‌اند. در باز است تا هوا جریان داشته باشد، چون هنگام نهار، هوای پیشاور کمی گرم است.

عزیزالله لودین آهسته به اتفاقمان گام می گذارد و چون کسی به وی نگرشی نمی‌اندازد، به در می‌زند.

می‌گوید: «درود بر شمایان» و چنان می‌خندد که هراس، سراپای همه ما را می‌گیرد.

خنده‌کنان می‌گوید: «خبرهای تازه‌ای برایت دارم، زینب - کریستینا! تو می‌توانی به خانه من بیایی و پیش خانواده‌ام باشی تا سرانجام پاکستانی‌ها مهر آری خود را روی گذرنامه‌ات بزنند. این دستور ملا احمدنبوی است.» دیگر این را برایم نمی‌گوید که وی در گرد همایی رهبران مجاهدین، پیش از این سر من دعوا راه انداخته! این را نیز لو نمی‌دهد که تنها همبستگانش دو تن از فرستادگان احمدشاه مسعودند که بر آرزوی من برای رسیدن به آزادی ارج نهاده‌اند، و مرا کارگزار ک گ ب نشمارده‌اند. وی توانسته است ایشان را بر این باور آورد که من براستی هیچ چیزی نمی‌خواهم، مگر اینکه کمونیسم را پشت سر خود گذارم و به سوی آلمان باختり پرواز کنم تا در آنجا دانشگاه بروم.

بی‌شکیب از او می‌پرسم: «کی می‌روم؟ هم‌اینک؟»

سرش را پایین می‌دهد و می‌گوید: «چیزهایت را بردار، تاکسی پایین ایستاده.»

زياتم بند می‌آيد. براستی سرانجام از اين خانه بیرون خواهم رفت؟ در دلم سوری بر پاست و می‌شتابم تا بغچه‌ام را از زیر تخت بیرون کشم.

اما ناگهان دردی به درون دلم می‌افتد، چون می‌بینم که این کار به معنی پدرود دوستانم نیز هست.

خدانگهداری برای همیشه. سه هفته شب و روز همه با هم بودیم، همراه هم استادانه از پس پستی و بلندی زندگی برآمدیم، گاه به مرگ نزدیک‌تر بودیم تا زندگی. اینها پیوندی جاوید می‌آفریند.

به غلام نگاه می‌کنم و اشک چشم‌هایم را برمی‌دارد. وی اندوهناک است، مانند یک مرد اندوهناک. شانه‌هایش به سوی پایین آویزان شده‌اند، دست‌هایش را مشت کرده. هرچه با خود می‌جنگد، باز هم نمی‌تواند چشم‌هایش را از من بکند. در دلم می‌گوییم: «غلام، همیشه سپاسگزارت خواهم بود و تا روزی که زنده‌ام فراموشت نخواهم کرد. تو برای من زندگی خودت را به خطر انداختی و بی تو شاید من نمی‌توانستم تا این زمان پایداری کنم. اما باید دنباله راهم را بگیرم، نمی‌توانم پیشت بمانم. راه من در اینجا به پایان خود نمی‌رسد.» می‌کوشم این اندیشه‌ها را به او برسانم و او براستی همه اینها را از نگاه و چهره‌ام می‌خواند. دست راستم را روی قلبم می‌گذارم و انگشت اشاره‌ام را روی انگشت میانی خود می‌گذارم، همان کاری که او در اردوگاه پناهندگان کرد. او رویش را سوی پنجه‌ه برمی‌گرداند و چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد.

در حالی که هوشم به همه چیز است، چیز‌هایم را در کیسه پلاستیکی می‌ریزم، می‌گوییم: «با این چادر چه کنم؟ همراهم بیرم یا شما هنوز آن را می‌خواهید؟»

علی پیش از همه و آسوده از همه جهان می‌گوید: «آن را به کابل می‌بریم، از آن زن اسدالله است. همان چادر سپید را روی موهايت بکشی، بس است.»

من هم برای آنکه بر آشتفتگی درون کلمام چیره شوم، می‌گوییم: «پس جامه، شلوار و دمپایی را هم در بغچه‌ام انداختم.»

وی می‌گوید: «آری، آری، همه‌اش را در بفچه‌ات بچیان، یک کاریش می‌کنیم».

در حالی که پوتین‌ها را از زیر تخت بیرون می‌کشم، به علی می‌گویم: «این هم پوتین‌هایت. سوربختانه کمی پاره شده. باید بدھی در بازار برایت بدوزنندش. یک آبی هم به آن بزنی، بد نیست.»

شاد می‌شود و می‌گوید: «نمی‌خواهد، همین جوری هم خوب است» و آن را از دستم قاپ می‌زند.

از عطا می‌پرسم: «می‌توانی همه قرص‌ها را در اینجا مصرف کنی؟» «آری، آنها را همین جا بگذار، سر جایشان خواهم گذاشت.» ناگهان یک چیزی یادم می‌افتد: «راستی گذرنامه‌ام چه شد؟ پیش توست؟»

دکتر لودین به جای عطا می‌گوید: «نه، دست پاکستانی‌هاست.» شانه‌ام را بالا می‌دهم و کتاب‌هایش را پس می‌دهم. سپس از عطا که از همه بزرگ‌تر است، آغاز به خدانگه‌داری می‌کنم. با هم دست می‌دهیم و به او می‌گوییم: «عطای تو برای من مانند یک پدر بودی. تو هر کاری را با آن چیرگی چه هوشمندانه به انجام رساندی. امیدوارم صلح هرچه زودتر به کشورت بازگردد. من به اندازه از زمین تا ستاره‌ها و از ستاره‌ها تا زمین به خاطر هر آنچه که برایم کردی، از تو سپاس‌گزارم.» عطا به روشنی از پدرود ما دیگرگون شده. چشم‌هایش تر است، شانه‌هایم را می‌گیرد و آرام به پشتم می‌زند.

با این کار می‌گوید: «خوش باشی، خوش باشی، زینب جان» می‌کوشم لبخند بزنم، اما احساساتم می‌خواهند بیرون بجهند. پیش از آنکه دست‌هایم را برای پدرود سوی علی دراز کنم، چشم‌هایم را با مشتم پاک می‌کنم. برای همه چیز او را سپاس می‌گویم، برای گفتگوهای دلچسبیش هم. می‌گویم: «از تو چیزهای بسیاری آموختم» و دستش را رها می‌کنم. وی با لبخندی دوستانه که هرگز آن را بر

لب‌هایش ندیده بودم، کامیابی بسیاری را برایم آرزو می‌کند و از من  
می‌خواهد که پس از رسیدن به آلمان او را آگاه سازم.  
با هیجان می‌پرسم: «من که هیچ نشانی از شما ندارم! باید نشانی تان را  
برایم بنویسید و بدھید!»

غلام زود کاغذ پیش از نیمروز را از پیراهنش بیرون می‌کشد، یک  
تکه اش را می‌کند و نشانی خود را پرستاب رویش می‌نویسد و نشانی  
عمویش عطا را نیز فراموش نمی‌کند.

تکه کاغذ را به من می‌دهد و می‌گوید: «امیدوارم بتوانی این را  
بخوانی.»

می‌گوییم: «می‌توانم» و تکه کاغذ را در جیب کیفم می‌گذارم.  
سپس با غلام دست می‌دهم و آهسته می‌گوییم: «خدانگهدار، غلام  
جان!»

وی همان‌گونه آهسته پاسخ می‌دهد: «خدانگهدار زینب عزیزم! جایت  
حالی خواهد بود.»

«جای تو هم پیش من خالی خواهد بود!» به چشم‌های هم خیره  
می‌شویم، دوست دارم او را در آغوش گیرم. اما خود را وادار می‌سازم  
که این کار را نکنم. می‌دانم که اگر این کار را بکنم، دیگر گریه‌مان بند  
نخواهد آمد. غلام هم جنب نمی‌خورد بخوبی بر خود چیره است.  
وسوسه‌ای دیوانه‌وار در سرم دور می‌زند: «کاش می‌شد، اگر ... نه، این  
ممکن نیست!»

آواز نفس‌هایم بلند می‌شود و همه می‌توانند آن را بشنوند، اشک‌هایم  
را پاک می‌کنم و به دنبال دکتر لودین سوی بیرون راه می‌افتم. علی، عطا  
و غلام نیز سوی در بزرگ می‌آینند.

تک‌تک به هر کدامشان می‌گوییم: «خدانگهدار، من رفتم.» یک دسته از  
مجاهدین کنجکاو سوی در می‌دوند و به من گویند: «خدانگهدار!» پیش  
از آنکه سوار تاکسی شوم، دوباره رویم را سویشان برمی‌گردانم و دستم

را برای پدرود برایشان تکان می‌دهم. مردها لبخندزنان در پاسخ برایم دست تکان می‌دهند. دکتر لو دین جلو می‌نشیند و به راننده می‌گوید کجا باید برود. چشم‌هایم از پشت پنجره تاکسی در میان آن انبوه بزرگ دنبال غلام می‌گردد. نمی‌توانم او را به سادگی پیدا کنم و سراسیمه می‌شوم. درست هنگامی که تاکسی راه می‌افتد، او را می‌یابم. این واپسین باری است که هم‌دیگر را می‌بینیم. وی به دیوار خانه پشت زده و مرا می‌نگرد. آویزم دستش است و زنجیر آن را بر لب گذاشت. چشم‌هایش پر از اشک است، اما فرو نمی‌ریزد. دوست دارم این چهره‌اش را در یادم نگاه دارم و برای پدرود چشم‌هایم را می‌بندم.

ما دیگر هرگز هم‌دیگر را نخواهیم دید.

سپس به صندلی خودرو تکیه می‌دهم و می‌گذارم اشک‌هایم فرو ریزند. تنها برای این گریه نمی‌کنم که غلام دوست نایابی برایم بوده و دارم از دستش می‌دهم. برای این هم گریه می‌کنم که درد رفتن از اینجا را برای خود فرو نشانم. از همه گفتگوها، مصه‌احبه‌ها و کوشش‌هایی که برای دگرگونی دینم می‌شد، دو هفته زندانی بودن و اینکه باید خود را با آنچه که آینده برایم می‌آورد، هماهنگ سازم، خسته شده‌ام. آیا می‌شود یک روزی پایم به آلمان باختری برسد؟

## کنفرانس مطبوعاتی

پیشاور، ۲ تا ۱۹۸۴/۴/۱۱

به خانه لودین که می‌رسیم، به خود می‌آیم. اندوه خود را در تاکسی می‌گذارم و در دلم را می‌بندم. دکتر لودین نگاهی پر از هم‌فهمی به من می‌اندازد و به آلمانی می‌گوید: «همه کارها روی راه خواهد شد.» یک هفته از ۵ تا ۱۱ آوریل را در خانه‌ای که بسیار سخت نگهبانی می‌شود، می‌گذرانم. پیرامون خانه و درون خیابان پراست از مجاهدینی که هر کس را که به خانه نزدیک می‌شود، سخت می‌پایند.

مادر عزیز الله، دو برادرش، خواهرزنش و خاله‌اش و پسرهایش چنان مهرآمیز مرا در خانواده خود می‌پذیرند که درد پدرود گفتتم آرام می‌شود. برایم افسوس خوردند که زمانی دراز در آن خانه همراه آن همه مرد بوده‌ام، و شادند که اینک نزد آنها هستم و بزودی سوی آلمان پرواز خواهم کرد.

فراخوان پیش خانواده او بودن نه تنها گره بدبختی زنانه‌ام را باز می‌کند، بلکه سرانجام می‌تواند دوش گرمی بگیرم. چرک سه هفتة گذشته را از تن خود فرو می‌شویم و همه را به سوراخ چاه می‌فرستم. اما درون دلم را، روانم را نمی‌توانم بشویم. آن همیشه همه چیز را به یاد خواهد آورد.

از گرمابه که برمی‌گردم، خود را مانند یک آدم درست و حسابی  
می‌بینم که تازه در خانواده‌ای زاده شده است.

جمیله، زن عزیزالله برادر عصمت‌الله باردار است و این نخستین  
فرزندش خواهد بود و ما پیوسته درباره اندیشه‌هایی که او در این زمینه  
دارد، گفتگو می‌کنیم. چنین چیزی را زمانی می‌توانی دریابی که خودت را  
جای زن‌های افغانستان بگذاری و بیندیشی که آنان در چه شرایط  
ناجوری بچه‌دار می‌شوند و تا چه اندازه ممکن است که نه تنها بچه بلکه  
مادر هم برود. دوست دارد بچه‌اش دختر باشد، تا اگر دوباره باردار شد،  
دخترش در کار خانه یاریش کند.

به او می‌گوییم که اندیشه خوبی کرده، هر چند که پدر بچه همچنان  
پسر می‌خواهد. با هم به این برآیند می‌رسیم که پسر و دختر هر دو  
یکسانند، آنچه ارزشمند است این است که نوزاد تندرست باشد و مادر  
زنده بماند.

اولگا سویتسوفا، یکی از کارمندان سازمان پایداری جهانی که  
مرکزش در پاریس است در روز شنبه ۷ آوریل پیش لودین می‌آید.  
عزیزالله و اولگا بی‌گمان همدیگر را می‌شناسند، وی یک روزنامه‌نگار  
سوییسی و آلمانی‌زبان به نام رودی رور را همراه خود آورده. گفتگویی  
که ما می‌کنیم در گاهنامه اشتتن (شماره ۱۸/۱۹۸۴) بیرون خواهد آمد.

گذشته از آن مصاحبه‌ای هم با رادیو آزادی و رادیو اروپای آزاد  
می‌کنم و در آن از سپاه شوروی می‌خواهم جنگ‌افزارهایشان را فرو  
گذارند و به کشت و کشtar بی‌معنی‌شان در افغانستان پایان بخشنند. همه  
این کارها با برنامه‌های پرشور ژورنالیستی که برای من ناشناخته است،  
انجام می‌پذیرد، من مانند کسی که انگار چیزی نمانده بوده از گرسنگی  
بمیرد نان می‌خورم و آنان عکس می‌گیرند! آقای رور هنگام خدانگهداری  
یک بار دیگر از داستانم در شگفتی فرو می‌رود و می‌گوید: «گمان

می‌کردم با یکی از خبرهای ک‌گ ب رویرو خواهم شد، اما چه کسی را دیدم؟ یک دانشجوی کمرو را!»

سرانجام در ۹ آوریل دو آقا از سفارت آلمان باختری به دیدارم می‌آیند. کمی نژند و عصبی هستند، اما دلم را آسوده می‌سازند که برای پرواز من به آلمان از هیچ کوششی فروگذار نخواهند کرد. البته دست‌هایشان در آن دم بسته است، چون کارگزاران امنیت پاکستان هنوز تکلیف مرا روشن نمی‌دانند.

بدگمانانه می‌پرسم: «باید تقاضای پناهندگی سیاسی بکنم؟»  
برایشان می‌گویم که این یکی از روش‌های فشار بچه‌های «حرکت»  
بود. آنها می‌گفتند باید تقاضای پناهندگی بدhem که به احتمال زیاد پس  
زده خواهد شد، پس برایم بهتر است که با یکی از فرماندهان آنان  
زنashویی کنم.

سرشان را تکان می‌دهند، اما گویا نه تنها برای ناآگاهی من.  
روز دیگر دو آقا از سفارت بریتانیا که برای ۱۵ ام، امنیت انگلستان  
اطلاعات گرد می‌آورند، پیش می‌آیند. آنان هم باز دل مرا آسوده  
می‌سازند که دست به هر کاری خواهند زد تا من هر چه زودتر بتوانم به  
آلمن پرواز کنم.

در ۱۱ آوریل همراه زن‌های دیگر به اتاق کناری فرستاده می‌شوم.  
عزیزالله لودین رازآمیزانه به من می‌گوید: «یک کسی می‌آید که هنوز  
نباید چیزی از تو بداند. نخست باید همراحت سخن بگویم.»

پس از نیم ساعت در را باز می‌کند و از من می‌خواهد که بروم. مردی  
در مهمانخانه روی زمین نشسته و با چشم‌های قهوه‌ای - آبی روشنیش به  
من نگاه می‌کند. درست نمی‌دانم او کیست با چگونه چیزی است.  
عزیزالله نم پس نداده. انگار دماغم بوی ویروس جاسوسی را دریافته  
باشد، می‌اندیشم که مبادا او یکی از کارگزاران سفارت جمهوری  
دموکراتیک آلمان یا اصلاً از خود ک. گ. ب. باشد. در این پیشاور همه

چیز شدنی است، همه چیز، حتی نشدنی ترین کارها. عزیزالله تازه پیش از نیمروز چیزهایی از جاسوس‌ها و کارگزاران ک. گ. ب. و گروههایی از مجاهدین ستیزه‌جو برایم گفته بود، که شاید در شهر پی من بگردند. شاید هر گونه پنهانکاری بکنند و هرگونه جامه‌ای بپوشند، یا خود را فرستاده کسی، گدا، یا خبرنگاری با حجابت جا بزنند.

چون لودین در خانه تلفن ندارد، اعضای خانواده باید برای زنگ زدن به خانه همسایه بروند. هر زمان که بخاطر یک تماس، درمان کوفته می‌شود، همه می‌ترسیم و خود را در آشپزخانه پنهان می‌کنیم، چون می‌هراسیم کماندویی به ما بتازد. دیشب هم تماسی بود که کسی به ما گفت امنیت پاکستان دنیالم خواهد آمد و مرا به اسلام‌آباد خواهد برد. هیچ درنمی‌یافتیم که چرا باید آنان شب ساعت ۱۱ زنگ بزنند. همیشه ترسی بر ما چیره بود که البته بیهوده هم نبود. دکتر لودین یکی از نمایندگان تراز یکم «حرکت انقلاب اسلامی» است. اینک من در پناه اویم.

به زبان دری به آن غریبه درودی مؤدبانه می‌گوییم. اما مردی که رویرویم نشسته به کارگزار کشورهای خاور، هیچ نمی‌ماند. کناره‌جویی من ریشه پذیرفتی ندارد. وی آمریکایی است، به آلمانی روان و بی‌لهجه‌ای با من سخن می‌گوید و خبرنگار آژانس خبری رویتر است. عزیزالله و تون هنه‌هان همدیگر را می‌شناسند. وی با مداد به دفتر رویتر در اسلام‌آباد زنگ زده بوده و از تون خواسته بوده که حتماً به پیشاور بیاید که جستار دلچسپی برایش هست. او هم بی‌آنکه پرسشی پیش بکشد، زود راه می‌افتد. وی نیز شنیده بوده که یک دانشجوی آلمان خاوری، گریخته و شکی نداشته که اسدالله هم می‌خواهد درباره او به وی آگاهی بدهد.

در شگفتی فرو می‌روم که عزیزالله چه کسانی را که نمی‌شناسد! اما به هر روی اگر این همپرسی به سود پایداری افغانستان باشد، همه چیز

را از همان آغاز خواهم گشود، این چیزی است که پیشتر قولش را به عطا داده‌ام. اما این خبرنگار از نگاهم کمی دگرگونه است. تنها داستان پرشور گریزم را نمی‌خواهد، بسیار ژرف‌نگرتر از آن سوییسی است، فاکت می‌خواهد، پیوندها و پشتپرده‌ها را می‌جوید.

فرداش ۱۲ آوریل ۱۹۸۴ است و من او را در ساعت ۱۰ دوباره می‌بینم. وی به کنفرانس رسمی مجاهدین که در ولایت در پیشاور برگزار می‌شود، فراغوانده شده. بجز او و چند خبرنگار افغانستانی و پاکستانی، یک گروه ویژه از تلویزیون سوئیز هم آنجاست که می‌خواهد گزارشی درباره زندگی پناهندگان افغانستانی در پاکستان تهیه کند. آنان می‌توانند با من هم مصاحبه‌ای به انگلیسی داشته باشند. آن همپرسی چند روز پس از آن از تلویزیون سوئیز پخش خواهد شد. با این کار، گریز و پنهان شدن من بر همگان روشن می‌شود و من باید به خواست خاد، هر چه زودتر از پاکستان بروم. درباره جستار من تصمیم‌گیری شده است.

پس از کنفرانس مطبوعاتی، مردی کیف چرمی کوچکم را به من پس می‌دهد. این همان کیفی است که عطا کم و بیش چهار هفته پیش در موساهی ده، از من گرفته بود.

به انگلیسی به من می‌گوید: «نگاه کن همه چیز درونش هست یا نه!» گذرنامه‌ام را برگ می‌زنم و می‌بینم آن بیست مارکی که مادرم کمی پیش از حرکتم از فرودگاه شونه‌فلد به من داده بود، هنوز در پاکت، لای برگ‌هاست! عکس‌های خانواده‌ام را نیز باز می‌یابم، عکسی از کابل نیز هست، اما یکی از عکس‌ها نیست، عکس تازه‌گل با دو برادر و پسر عمومیش.

می‌گوییم: «یک عکس کم است، عکس تازه‌گل.» پاسخ پرمعنایی که می‌گیرم، این است: «آن را ما برای مسائل امنیتی پیش خود نگاه داشته‌ایم. بهتر است دیگر پیش تو نباشد.»

گردن می‌نهم و شانه‌ام را بالا می‌اندازم، این یکی از حرکات من است  
و غلام همیشه در مصحابه‌ها سر آن مرا دست می‌انداخت.

هستند لحظه‌هایی که براستی بحث در آنها معنایی ندارد و دلیل  
نمی‌توان آورد، آنگاه باید شانه‌ات را بالا بیندازی و کمی بیندیشی!

سپس بار دیگر با پارچه‌ای بزرگ، پوشیده می‌شوم و روانه خانه  
لودین می‌گردم. همراه خانواده او در آنجا چشم‌براه می‌نشینم تا کارمند  
امنیت پاکستان با خودرویش دنبالم بیاید. دوباره باید خود را از کسانی که  
خو گرفته‌ام، بکنم. با اینکه شکم جمیله برآمده، تنگ او را در آغوش  
می‌کشم و آرزو می‌کنم هنگام زاییدن با دشواری رو برو نشود. سپس از  
دیگر هموندان خانواده سپاسگزاری می‌کنم و قول می‌دهم سال آینده به  
دیدارشان آیم و می‌روم.

## تحویل

پیشاور - اسلام آباد، ۱۹۸۴/۴/۱۲، ساعت ۱۳

با دلهره‌ای که دارم سوار خودروی قهوه‌ای رنگی که برایم آماده شده، می‌شوم و کنار یکی از کارمندان زن خاد که به رویم لبخند می‌زند، می‌نشینم. مردی که همکار اوست و نیز راننده جلو هستند.

در میان راه پیشاور و اسلام آباد، خودرویی بوق زنان از ما پیشی می‌گیرد و با اشاره از ما می‌خواهد که بایستیم. خودروهایمان را عوض می‌کنیم و راه اسلام آباد را دنباله می‌گیریم. در اسلام آباد در برابر در یک ویلا می‌ایستیم. پشت ما خودرویی دیگر می‌ایستد و من باید سوار آن شوم. تنها کاری که از دستم ساخته است، شگفت آوردن است و بس. سوار خودروی تازه‌ای می‌شوم. راهمان اینک از جای جای اسلام آباد می‌گذرد و پیچ و خم بسیاری می‌خورد و آنچه در چشم می‌زند این است که بارها تابلوهایی را می‌بینیم که رویشان نوشته شده: «اسلام آباد را پاکیزه نگاهدار!» اینجا در همسنجی با پیشاور سامان‌مندتر و پاکیزه‌تر است. تابلوهای سپید کوچکی راه‌ها را نشان می‌دهند. خودرو به چپ می‌پیچد و باز به راست، و ناگهان کارمند امنیت پاکستان که همراهمان است، [به رویی] می‌گوید: (به سفارت روسیه می‌رویم، درست؟) فریاد می‌کشم: «نه !!! دروغ است!» و همه رشته‌هایم را پنجه می‌بینم.

از شوکی که به من وارد شده، بسیار خوش می‌شود و می‌گوید: «شوخی کردم همین!» و از خنده دست‌بردار نیست. گویا امروز بیش از اندازه خوش است!

باز پیچی می‌زنیم و به در آهنین بزرگی نزدیک می‌شویم که با نزدیک شدن ما گویی به دست ارواح باز می‌شود. هنگامی که با خودرو از در به بیرون می‌رویم، هشیار تابلویی می‌شوم که کنار آن است و رویش را می‌خوانم: «سفارت جمهوری فدرال آلمان» و دلم سبک می‌شود.

## تلگراف

فوری  
اسلام‌آباد

Vd ۱۲۲

تیمسار کونیگ

- ۱- با هستی کوشش‌های بسیار تاکنون نتوانسته‌ایم با مسئولان نمایندگی وزارت خارجه پاکستان تماس برقرار کنیم. نیز کوشش‌هایمان برای دسترسی به آن مسئولان در خانه‌های شخصی شان تاکنون به جایی نرسیده است. کوشش‌ها دنباله می‌یابند تا گفتگویی انجام پذیرد و نهانگاه بک روشن شود.
- ۲- تنها پاکستان تایمز در برگ‌های درونیش و روزنامه اردو زبان جنگ با تصویرهایی در تاریخ ۱۳/۴/۱۳ گزارشی از گریز بک، دانشجوی تبعه جمهوری دمکراتیک آلمان داده‌اند. بک در روزمه ۱۲/۴ در برابر نمایندگان مطبوعات در پیشاور به جمهوری دمکراتیک آلمان، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جمهوری دمکراتیک افغانستان توهین کرده و گفته که می‌خواهد در جمهوری فدرال آلمان درخواست پناهندگی سیاسی نماید.

مایر  
۱۳/۴

## رسیدن به آلمان

همین شنبه، یعنی ۱۴ آوریل ۱۹۸۴، درست یک ماه پس از ناپدید شدنم در کابل، به همراهی کارگزاران سفارت از اسلام‌آباد، سوی کراچی پرواز می‌کنم. بليتم با نامی ساختگی صادر شده و مقصدش لندن است. اما گذرنامه تازه‌ام اصل است، هرچند که در فرودگاه کسی آن را نمی‌بیند. مرا از همان در سوار اتوبوس می‌کنند به راه روی مسافران لوفتنزا که از توکیو آمده‌اند، می‌برند و بدون بررسی رویداد، سوار هواپیما می‌شوم.

واپسین گامه گریزم را کم و بیش تنها پشت سر می‌گذارم. کنارم کسی به نام استیو کینگ که اهل کالیفرنیاست نشسته و می‌گوید چرا من پیش از دیگر رهسپاران، سوار شده‌ام و مایه رنجشم می‌شود. او از پنجره دیده بود که دو همراه مرا تا پله‌های هواپیما آورده‌اند و مرد اروپایی شیک‌پوشی مرا خدانگهدار گفته. برایش یک داستانی می‌گویم، اما او تنها می‌خندد و می‌پرسد و می‌پرسد.

سرانجام می‌گویم: «بسیار خوب، اینجا یک روزنامه پاکستانی انگلیسی‌زبان هست. آن را بخوان تا دریابی چر!!»

ساعت ۲/۳۰ بامداد پاکستان را به آهنگ فرانکفورت فرو می‌گذارم. تنها خود خلبان است که می‌داند چه رهسپار ناجوری در رده ۲۷ دارد.

نیمه شب هواپیما راه می‌افتد. چشم‌هایمان چند دمی در هم می‌افتد، لبخند گذرایی بر لبانش می‌نشیند.

فروд در فرانکفورت، خود رویدادی بسیار ویژه است. پس از گذشت چند سال هنوز احساس آن در دلم زنده است: به فرودگاه فرانکفورت راین‌ماین می‌رسم، چرخ‌های هواپیما به باند فرودگاه می‌خورند، هواپیما ترمز سختی می‌کند و اعلام می‌شود: «به فرانکفورت ماین خوش آمدید....»

دلم چندان از هر آنچه که شاید پیش بیاید، آسوده نیست، گذرنامه و کاغذ سفارت اسلام‌آباد را به کیوسک مرزیانی می‌دهم. روی آن کاغذ که متنی تایپی است، نوشته شده که پس از رسیدن به ایستگاه اجتماعی فرودگاه بردۀ شوم.

مردی که کارمند آنجاست، نخست کاغذ را و سپس گذرنامه تازه‌ام را خوب زیر و رو می‌کند و بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، می‌گوید: «کمی این کنار بایستید تا همه رهسپاران وارسی شوند.»

اندکی پس از آن، هنگامی که راه‌های پرپیج و خم فرودگاه می‌گذریم، می‌گوید: «ایستگاه اجتماعی تا ساعت یازده باز نمی‌کند. من شما را نخست به دفترمان می‌برم.» همکارانش لبخندزنان ما درود می‌گویند، چون می‌دانند مطبوعات دیروز چه کلکی زده بوده‌اند. هیچ کس در این بامداد زود، چشم‌براه من نبوده. به من شادباش می‌گویند که از گریزی چنان شگفت‌انگیز، کامیاب برآمده‌ام، می‌پرسند که قهوه می‌خواهم یا نه، و بر آن می‌شوند که مرا به یکی از اتاق‌های ترانزیت که چندین تخت دونفره دارد، ببرند.

یکی از مردان مرزیانی به من می‌گوید: «می‌توانید اینجا کمی برآسایید و خستگی درکنید» و می‌رود.

در گوشه، تختی می‌گزینم و دراز می‌شوم. اما هیچ اندیشه خواب نمی‌کنم. هوا بسیار روشن است، دور و برم پر از آواهای بلند و

ناآشناست، گذشته از این خودم هم بسیار سراسیمه هستم و یک دم هم  
چشم‌هایم روی هم نمی‌رود.  
سرانجام ساعت یازده می‌شود.

چند کاغذ در ایستگاه اجتماعی پر می‌شوند، زنی مهربان می‌پرسد که آیا به پزشک نیازی دارم؟ می‌گوییم نه، چون براستی تندرستم. بیست مارک به من می‌دهند و بلیتی که تا گیسن اعتبار دارد. آن زن برایم می‌گوید که در آنجا یک اردوگاه پذیرش پناهندگان و کوچندگان آلمان خاوری هست و نامم در آنجا برای نخستین بار ثبت خواهد شد. آنجا چندان از ایستگاه راه آهن گیسن دور نیست و می‌توانم از مردم راه را بپرسم. یک سرباز وظیفه مرا تا راه آهن فرانکفورت که زیرزمین است، همراهی می‌کند - و ناگهان خود را در آنجا تنها می‌بینم. این بُوی آن جهان دور و بزرگی نیست که به بینیم می‌خورد، اما می‌دانم همان جایی است که می‌خواستم بدان برسم.

پیوسته به خود می‌گوییم: «از پس کار برآمدم، سرانجام کار خود را کردم.» انتظار برای قطار، تنفسی است تا آغاز بخش تازه‌ای از زندگی من. سقفی برای بالای سرم می‌خواهم، پول می‌خواهم و باید به دانشگاه برسم. کارهای دیگر همه خود، روپراه خواهند شد.

کارهایی که در خوابگاه پذیرش فوری گیسن انجام می‌پذیرند، تنها اینها نیست که فرم‌های خانه‌پری می‌شود و کاریتاس به آلمانی‌هایی که مانند من درمانده‌اند، جامه می‌دهد. کسانی از سوی «خدمات خبری کشور» و «خدمات حفاظت نظامی» و «خدمات امنیتی آمریکا» نیز پرسش‌هایی از من می‌کنند و برایم به روشنگری می‌پردازند. هر چند گزارش تازه ژرفی برایشان ندارم، منشی صمیمی کسی، از کامیابی گریز من دلشادند. آقای دکتر تودن هوفر که در آن زمان عضو فراکسیون حزب‌های اتحاد دمکرات مسیحی و اتحاد مسیحی در مجلس شورای

آلمان بود، مرا از سوی وزیر امور خارجه شادباش می‌گوید و اشاره می‌کند که من تا اندازه‌ای مایه هیاهوی سیاسی در برون مرز گشته‌ام. شانه‌هایم ناگهان می‌لرزند و یاد غلام می‌افتم. او اکنون کجاست؟

«خدمات خبری کشور» پس از پایان یابی گفتگویم با کارگزاران امنیتی، از من می‌خواهد که اگر خود خواستارم، همواره از من نگهبانی نمایند. این خطر هست که مبادا امنیت جمهوری دمکراتیک آلمان با من ارتباط برقرار کند و بتواند مرا وادار به بازگشت به آنجا سازند. چون هیچ خواستار چنین برخورده نیستم، کاغذی را که همسازی من با چنین نگهبانی رویش نوشته شده، امضا می‌کنم. اینک به یاد نمی‌آورم که آیا آن کاغذ تاریخ سر آمدن اعتبار هم داشت یا نه.

خبرنگاری که برای اشترن کار می‌کند همراه یک عکاس به ارودگاه می‌آید و مرا می‌یابد. وی دستنویسی از رودی رور را در برابر دیدگانم می‌نهد و می‌پرسد که می‌توانم آن را بخوانم یا نه؟ آنان از من می‌خواهند که مصاحبه تازه‌ای داشته باشم، اما زمان آن را نمی‌یابم، چون در این میانه رقیبان آنان نیز دریافت‌هاند که من در گیسن هستم. بیلد یکشنبه بیدرنگ گزارشگری را همراه چند عکاس سویم می‌فرستد تا مرا به بهای ۲۰۰۰ مارک بخرد. پیشنهادشان را پس می‌زنم، اما آنان کوتاه نمی‌آیند. اینکه آنچه سوارش بوده‌ام اسب نر بوده یا ماده، برایشان بسیار مهم است! با دیدگان ناباور به آنان می‌نگرم و از هیچ کار جهان تازه سر در نمی‌آورم. در آنجا آتش جنگی برافروخته است که می‌تواند همه روستاها را با خاکستر یکسان کند و اینها چنین چرندهایی را از من می‌پرسند!

بر آن می‌شوم که دیگر چنین خبرنگارهایی را نمی‌ذیرم و خود را در دفتر سرپرست خوابگاه پنهان می‌کنم. در آنجا با آقای استاد کراوس، از بلندپایگان وزارت امور اجتماعی هسن رویرو می‌شوم. او به گونه‌ای صوفی خاکسار را به یاد می‌آورد. چشم‌های قهوه‌ای وی همان‌گونه نیرنگ‌الودند، اما مغزش دست‌کم سه برابر تیزتر از صوفی خاکسار کار

می‌کند! گفتگوی دور و درازی می‌کنیم و سرانجام به پایان سخن می‌رسیم. اگر من بخواهم می‌توانم عید پاک را نزد خانواده او و برادرش ویلی بگذرانم.

وی از پژوهشگران آسیای خاوری است و یکی از کتاب‌هایی را که دریاره افغانستان نوشته شده، بیرون داده، همچنین وی می‌تواند مرا در زمینه رشته دانشگاهی آینده‌ام و جای دانشگاه آن، یاری رساند.

تا به اتفاق در هایدلبرگ برسم، دو هفته می‌گذرد و این زمان را نزد خانواده کراوس می‌گذرانم. در اینجا هم مهرآمیزانه مرا در میان خود می‌پذیرند و می‌نوازند و به خواست‌هایم می‌اندیشند. تنها با بسی‌سی مصاحبه‌ای به دری می‌کنم، و در روز یکم ماه مه، گرهارد لوونتال نیز در مرکز تلویزیون «دومین تلویزیون آلمان» در شهر ماپتس با من مصاحبه می‌کند.

برايم آسان نیست که آغوش گرم آن خانواده را فرو گذارم و بروم. اما سرانجام باید روی دو پای خود بایستم.

در روز سوم مه که واپسین روز برای نامنویسی برای نیمسال تابستانی سال ۱۹۸۴ در دانشگاه هایدلبرگ بود، دانشجوی قوم‌شناسی، ایران‌شناسی و باستان‌شناسی آسیای نزدیک می‌شوم.

امور دانشجویی هایدلبرگ اتفاقی در یکی از خوابگاه‌های شهر برايم پیدا می‌کند. دو هفته پس از آن با دریافت وام دانشجویی بی‌بهره و کمک کرایه‌خانه‌ام موافقت می‌شود. همه آرزوهایم بسیار نفر برآورده می‌گردد. خود را سوار اسب خوب‌بختی می‌بینم و بسیار سپاس آن را می‌گویم.

دوشنبه هفته بعد در نخستین کلاس دانشگاهیم شرکت می‌کنم: درآمد تاریخ آغازین باستان، مهرهای استوانه‌ای آسیای نزدیک، و پارسی میانه. در کنار اینها باید چهار نیمسال نیز زبان لاتین بخوانم.

و هنوز هم به پدر و مادرم زنگ نزده‌ام. تازه در میانه ماه مه این کار را انجام می‌دهم. این کار برايم کوهی گذرناپذیر است و آن را پیوسته

واپس می‌اندازم، چون از واکنش آنان می‌هراسم. در نخستین گفتگوییمان آنان دلیلی برای کار من نمی‌بینند. روشن است که شاد و خوشنود نیستند و چهار هفته آزگار، بسیار جوش مرا خورده‌اند تا اینکه در روز ۱۴ آوریل از رادیوی برلن باختیری، خبر گریز کامیابی‌ام را شنیده‌اند. اما امیدوارند که من چشم‌هایم را باز کرده باشم و درست اندیشیده باشم و برایم آرزوی کامیابی و آینده‌ای خوش دارند.

## معرفی بعضی از رمان‌های نشر روزگار:

- ۱- دریاچه‌ی شیشه‌ای / مائیوینچی / قدسی گلریز / چاپ نهم / ۱۳۸۶ / ۹۸۰۰ تومان.
- ۲- دخمه / ژوزه ساراماگو / کیومرث پارسای / چاپ پنجم / ۱۳۸۶ / ۴۳۰۰ تومان.
- ۳- مرد تکثیر شده / ژوزه ساراماگو / عبدالرضا روزخوش / چاپ دوم / ۱۳۸۶ / ۳۰۰۰ تومان.
- ۴- عشق سالهای وبا / گابریل گارسیا مارکز / اسماعیل قهرمانی‌پور / چاپ چهارم / ۱۳۸۶ / ۶۰۰۰ تومان.
- ۵- پاییز پدر سالار / گابریل گارسیا مارکز / محمدرضا راه دور / چاپ دوم / ۱۳۸۷ / ۵۰۰۰ تومان.
- ۶- استخوان‌های دوست‌داشتنی / آلیس سبالد / فریدون قاضی‌نژاد / چاپ پنجم / ۱۳۸۶ / ۵۸۰۰ تومان.
- ۷- گابریلا گل میخک و دارچین / خورخه آمادو / اسکندر تمرز / چاپ اول / ۴۶۰۰ تومان.
- ۸- یک فنجان قهوه تلخ / نازیلا نوبهاری / چاپ اول / ۷۸۰۰ تومان
- ۹- روی جاده نمناک / خدیجه قاسمی / چاپ سوم / ۴۸۰۰ تومان
- ۱۰- مسافران مه / خدیجه قاسمی / چاپ اول / ۶۸۰۰ تومان
- ۱۱- خانه‌های دوش به دوش / خدیجه قاسمی / چاپ اول / ۳۰۰۰ تومان
- ۱۲- شیرین رویها / دوریس لیسینگ / اسماعیل قهرمانی‌پور / چاپ اول / ۱۰۰۰۰ تومان.
- ۱۳- عروس بیستم / ایندو ساندارسان / امیرحسین اکبری شالچی
- ۱۴- بینایی / ساراماگو / ترجمه عبدالرضا روزخوش
- ۱۵- شب ققنوس / نازیلا نوبهاری



## Kerstin Beck Goriz Ba Chador



خانم کرستین بک، دانشجوی ناراضی آلمان شرقی، به بهانه آموختن زبان پارسی و در چارچوب همکاری‌های دانشگاهی کشورهای سوسیالیستی، خود را یک ترم در دانشگاه کابل می‌اندازد، اما پس از پایان ترم، درست هنگامی که باید به آلمان شرقی برگردانده شود، غیبیش می‌زند! همه دستگاه‌های امنیتی جمهوری دمکراتیک افغانستان، آلمان شرقی و شوروی به خود می‌افتنند تا نشانی از او بیابند، اما کرستین خود را زیر برقع پنهان کرده و همراه مجاهدین افغانستان سوی پاکستان گریخته است.

در این گریز ماجراجویانه با او و چهار مرد مجاهد همراه می‌شویم، از دل کوه‌های سر به فلک کشیده خراسان بزرگ و دره‌های ژرف می‌گذریم و لحظه به لحظه منتظر ازدواج افلاطونی اش هستیم!

«گریز با چادر» برخورده‌گاه دنیای سوسیالیسم، کاپیتالیسم و اسلام است.